

روز شنبه

یک ضرب المثل شرقی حاکی است که :
«آشنائی با شخص با استعداد شادی است ،
آشنائی با ملت با استعداد جشن است» .
شما با مطالعه این کتاب در جمهوریهای
اتحاد شوروی مسافرتی جالب خواهید کرد .
رودخانه‌های سریع‌السير و کوهستانهای
قرقیزستان، امواج ساکن ریگهای روان
ترکمنستان، باغهای اوکراین و دشتهای
پهن‌اور کازاخستان را می‌بینید، در خیابانهای
مسکو و باکو میگردید، به قشلاق ازبکستان
میروید و با خلق دلاور و کاردوستی که
زندگی نوین را میسازد، آشنا میشوید .
در این کتاب داستانهای نویسندگان ملل
اتحاد شوروی که معروفیت فراوانی یافته و
بارها در منتخبات گوناگون کوچک و
بزرگ به چاپ رسیده، گردآوری شده است .
دارندگان جایزه لنینی در رشته ادبیات :
نیکلای تیخونوف نویسنده مشهور شوروی،
چنگیز آیتماتوف نثرنویس قرقیزی، مختار
آئوئزوف نویسنده کلاسیک ادبیات شوروی
کازاخستان، الس کانچار نویسنده اوکرائینی
و دارندگان جایزه دولتی، عبدالله قهار ازبک و
امانوئل کازاکویچ نویسنده سرشناس و محبوب
شوروی از جمله مؤلفین این کتابند . یک
داستان از نورمراد ساری‌خانوف نویسنده برجسته
ترکمن، یک حکایت از انار نویسنده جوان
آذربایجانی و یک حکایت از آلبرت بل نویسنده
جوان لتونی در این مجموعه به چاپ رسیده است .
قبل از اثر هر نویسنده شرح حال مختصر
او نوشته شده است .

در روشنائی روز

چند حکایت و داستان
از نویسندگان ملل اتحاد شوروی



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از حبیب ف.
ترجمه «در روشنائی روز» از گمایون

ПРИ СВЕТЕ ДНЯ
Рассказы писателей народов СССР
На персидском языке



پیشگفتار

در روزهای جلسات نخستین کنگره نویسندگان شوروی در سال ۱۹۲۴ تعداد بسیار زیاد نمایندگان کنگره و مهمانان خارجی، سیمای خودویژه سلیمان استالسکی شاعر ملی داغستان را در محل هیئت رئیسه، در کنار ماکسیم گورکی صدر کنگره میدیدند. این شاعر که گورکی وی را «همر قرن بیستم» مینامید، در محل هیئت رئیسه نشسته بود، زیر لب کلماتی زمزمه میکرد و اشعاری سرود و بزودی بنحوی شگفت‌آور برای حاضران خواند. شاید در همان وقت، در نخستین کنگره، برای نخستین بار، این حقیقت انکارناپذیر واضح و مبرهن گردید که ادبیات شوروی نه فقط ادبیات زبان روسی، بلکه ادبیات سراسر اتحاد شوروی میباشد.

در طی نیم قرن موجودیت ادبیات شوروی و در سالهای پس از نخستین کنگره پهنه ادبیات در کشور چنان گسترش یافته است که نمیتوان آنرا شناخت. در اتحاد شوروی بیش از صد ملت بزرگ و کوچک زندگی میکنند. پس از انقلاب کبیر اکتبر فرهنگ بسیاری از این ملل تازگی و رستاخیز واقعی یافته است. اکنون ملی که سابقاً «از لحاظ خط و کتابت گنگ» بودند،

«بسختن درآمدند». بیش از چهل ملت کوچک پس از اکتبر سال ۱۹۱۷ صاحب خط و کتابت، روزنامه و کتاب به زبان مادری خود شدند.

اکنون مللی که بیش از ۱۵ قرن است صاحب خط و کتابت میباشند (ارمنیها، گرجیها و سایرین) و مللی که ادبیات آنها فقط در دوره حکومت شوروی شروع به رشد و تکامل کرده است، در زیر «سقف» عمومی ادبیات شوروی گرد آمده‌اند.

اکنون ادبیات اتحاد شوروی ادبیاتی مرکب از دهها ادبیات شوروی است که بقول آلکسی تولستوی «آواز دستجمعی ادبی چندین صدای هم‌آهنگ میباشد که متقابلاً یکدیگر را غنی میکنند».

جریان رستاخیز فرهنگهای ملی از روی نمونه مللی که در گذشته بیشتر عقب‌مانده بودند، بخصوص بهتر احساس میشود. از میان ملت کوچک اودگه، که آلکساندر فاده‌یف رمان «آخرین اودگه» را درباره آن نوشت، نویسنده بسیار بااستعدادی بنام جانسی کیمونکو برخاست که داستان او «آنجا که سوکپای جریان دارد» به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است. ملت کوچک تووا فقط در سالهای ۳۰ صاحب خط و کتابت شد، ولی پس از ۱۵ سال ادبیات تووا شاعران و نویسندگان ویژه خود را داشت. اثر سالچاک توکا نویسنده تووا بنام «سختن دام‌پرور زحمتکش» در خارج از مرزهای اتحاد شوروی نیز معروف است. کتابهای یوری ریتختو نویسنده چوکچی و دارای جایزه دولتی، زیبائیها و خودویژگیهای سرزمین شمالی روسیه را به خوانندگان نشان داده است.

تجربه هنری و زیباشناسی ملای که فرهنگ آنان سوابق تاریخی بیشتری دارد، نیز فوق‌العاده غنی گردیده است. مثلاً در تجربه هنری بسیاری از ملل آسیای میانه، ماوراء‌قفقاز و سیبری اشکال ادبی نظیر نوول، داستان و رمان وجود نداشته است. اکنون رمان نویسی و نوول نویسی کثیرالمله شوروی دارای سنن بسیار غنی ویژه خود میباشد.

آثار رزمی شایان ستایش مختار آئوئزوف نویسنده کازاخ و دارنده جایزه لنینی («آبای») در تمام جهان معروف است. آثار تاریخی صدرالدین عینی نویسنده تاجیک («بخارا» و غیره)، که چون «هزار و یک شب» به الوان گوناگون آراسته میباشد و تصاویر بسیار ظریف روانشناسی چنگیز آیتماتوف قرقیز («داستانهای کوهستانها و دشتهای») به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است.

اکنون ادبیات اوکرائین، بلاروسی و جمهوریهای کنار بالتیک جریان جالب و ثمربخشی را طی میکنند. در سالهای اخیر کتابهای سموئول نویسنده استونی، مژه‌لای‌تیس نویسنده لیتوانی و گانچار نویسنده اوکرائینی به دریافت بالاترین جایزه یعنی جایزه لنینی مفتخر گردیده‌اند. بنگاه نشریات «پروگرس» در مسکو پیش از این نیز خوانندگان ایرانی را با آثار نویسندگان جمهوریهای ملی آشنا ساخته است. مجموعه داستانها و حکایات «در روشنائی روز» این آشنا کردن را ادامه میدهد. آثار نویسندگان فدراسیون روسیه و سایر جمهوریهای شوروی که در سالهای اخیر معروفیت فراوانی یافته‌اند، در این کتاب گرد آمده است. در این مجموعه نثرنویسان بسیار پرمسابقه، نویسندگان ملی، با نویسندگان جوانی که کتابهای

آنها در پنج - شش سال اخیر معروفیت یافته است، در جوار یکدیگر قرار دارند. تقریباً در کلیه داستانها و حکایات این مجموعه وقایع دوران ما توصیف شده است. ولی در کتاب صفحاتی از گذشته نزدیک، از دوران جنگ کبیر میهنی نیز وجود دارد. لکن در صحنه‌های گذشته نیز نویسندگان مسائل معاصر را چنان توصیف میکنند و نشان میدهند، که گوئی گذشته تاریخ، قلب و روح انسان معاصر میگردد.

با گشودن صفحات این مجموعه شما به نقاط مختلف کشور شوراها سفر خواهید کرد. ول مراد آقا ترکمن پیر، نهران حکایت ساری خانوف «کتاب»، با مهمان نوازی درب خانه خود را بروی شما می‌گشاید و مسکو، که در صفحات داستان کازاکویچ با عشق و علاقه تصویر شده است، با همان مهمان نوازی شما را می‌پذیرد. همراه انار به باکو پایتخت آذربایجان شوروی می‌روید و همراه قهار به محله یک شهر ازبکستان. و هر یک از آنان از مهمترین مطلب - از انسان و مبارزه وی سخن می‌گویند، از آن سخن می‌گویند که فاجعه‌های زندگی هر قدر هم دشوار باشند، با میل به سعادت و خوشبختی، با اراده برای نیل به آن و شادی و خرسندی رسیدن به آن رفع می‌گردند و از میان می‌روند.

۱. کازا کو بیچ
در روشنائی روز

امانوئل کازاکویچ

(۱۹۱۳ - ۱۹۶۲)

کازاکویچ نویسنده برجسته شوروی است که دو بار بدریافت جایزه دولتی سرافراز گردیده است.

در سال ۱۹۴۱ وقتی جنگ با اشغالگران فاشیست در گرفت، شاعر و نویسنده جوان داوطلبانه به جبهه رفت و راهی از یک سرباز ساده اکتشاف تا مقام ریاست اکتشاف لشکر را پیمود. در دفاع مسکو، آزاد کردن ورشو و فتح برلن شرکت ورزید. سه بار زخمی شد. کازاکویچ در جبهه قهرمانان آینده کتابهای خود را شناخت و به آنها دل بست. داستانهای او «اختر»، «قلب دوست»، «دو نفر در دشت» و رمانهای «بهار در اودر» و «خانه در میدان» درباره جنگ نوشته شده و در میان خوانندگان خارجی مشهور است.

کازاکویچ چندی پیش از وفات خود داستان «کتابچه آبی» درباره لنین را، که به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است، پایان رساند.

داستان «در روشنائی روز» یکی از آخرین آثار این نویسنده است که تا کنون بارها در مجموعه‌های بهترین حکایات شوروی بچاپ رسیده است.

سپیده‌دم فرا میرسید. روشنایی خاکستری‌رنگ بامدادی بتدریج ولی هر دقیقه با سرسختی و سرعتی بیشتر به تمام شکافها میخزید، به شکافهای تاریک زیر دروازه‌ها رسوخ میکرد، سایه‌های غلیظ دیوارها و آستانه‌های منازل را میسترده. درون اتاقها با مهی هنوز نامعین پر شده که مطلقاً با نور خورشید شباهتی ندارد، اما این مه کمی روشنایی یافت، سفید شد، گلگون شد و ناگهان، یکباره لرزید و بروی شیشه‌های پنجره‌های طبقات بالایی عمارات با نور زرد خورشید روشن شد.

این روشنایی یک سلسله صداها و مناظر نوین به‌مراه خود آورد. اتومبیل شجاع سحرخیز در آن نزدیکی، در حیاطی فروفر کرد. سوت طولانی کارخانه‌ای از دور بگوش رسید. روزنه‌های پنجره‌ها تاپ و توپ کرده و بسته شدند. تاپ و تاپ قدمها شنیده شد. زنی رفتگر با پیشبندی سفید درمیان در حیاط ایستاده و با خمیازه‌ای مطبوع طلوع خورشید را استقبال میکرد. میلیسیونری که در طول شب یخ کرده بود در آینه‌ای کوچک بخود نگاه کرد و میان‌زلف خود را مرتب نمود و در روشنایی بامدادی معلوم شد که دوشیزه‌ایست. برگهای

زرد را نخستین واگن تراموای از روی ریلها کنار میزند و از برگها خش و خش آرامی شنیده میشود. مردی از سواره‌رو میگذشت و با آن کنجکاو می‌نگریست که معرف تازه واردهاست به پیرامون خود نگاه میکرد. پالتوی سربازی پوشیده، کوله پشتی سربازی بر پشت داشت - کهنه و از عرق و باران رنگ و رویش رفته بود. تمام ظاهر این مرد، جنگی را که بتازگی تمام شد بیاد می‌آورد و فقط کلاه کپی که بسر داشت - کپی معمولی کارگری و بظاهر کاملاً نو - یگانه چیزی بود که با دوران صلحی که فرارسیده هماهنگی مینمود. این کپی هم در جای خود نبود و صورت این مرد - با گونه‌های برجسته و چشمان آبی و لبهای مهرآمیز و گویی باد کرده - بخاطر این کلاه کپی تا حدود بسیاری شیوایی سربازی خود را از دست میداد.

مرد با دقت و کمی متعجب خیابانهای مسکورا که به جنب و جوش درمیامدند، تماشا میکرد. اتومبیل بزرگی که سواره‌رو را آبپاشی میکرد، از کنارش رد شد و گردی از ذرات آب بسر و رویش پاشید. مرد لبخند زد و با بشاشت دست بسوی راننده تکلان داد. از این حرکت او آزادی احساس میشد، اما نه بی‌بند و باری شهرنشینان، بلکه بیشتر استقلال سربازی که هزاران راه را زیر پا گذاشته است.

حتی اینکه او در سواره‌رو راه میرفت، نه در پیاده‌رو، میتوان گفت که حتی این عمل او مبین آبدیدگی سربازی، عادت به راه رفتن در صف بود، عادت به اینکه خود را واحدی احساس نکرده، بلکه جزئی از صفی بشمارد که پیاده‌رو برایش بیش از اندازه تنگ است.

هرچند بدون شک این شخص محلی نبود - پالتوی چروک خورده‌اش بر خوابیدن روی رف واگون راه آهن گواهی میداد - و حتی ممکنست که اولین بار به مسکو آمده بود، معهذا هیچگونه اثری از دست پاچگی در او احساس نمیشد، عادت سربازی به تغییر مکان، آثار ولایتی بودن و دهاتی بودن، کندی حرکات را از او زدوده بود. او کنار چهارراهها میایستاد، نام خیابانها را میخواند و با گمهایی مطمئن و یکنواخت براه خود ادامه میداد. مثل این بود که یکنفر مفصلاً خط سیر او را برایش توضیح داده است و او - شاید به‌منظور خودآزمایی - نه از میلیسیونرها و نه از راهگذران سحرخیز، چیزی میپرسید.

یگانه چیزی که نشان میداد او مسلماً از ساکنان دهاتست، خوشرویی او بود: او با کارگران تعمیرکار که دیگر برای رفتن به «موسسات» خود آماده بودند مودب و خوشحال سلام و علیک میکرد: «سلام علیکم». از این کلمه و علی‌الخصوص از طرز تلفظ آن هم خوشرویی طبیعی دهاتی روسی و هم احترام خاصی را که به کار کارگران، کارگرانی که خانه‌های معمولی را تعمیر نمیکنند، بلکه خانه‌های پایتخت، خانه‌های مسکو، مایه فخر و مباهات و آرزوی قلبی ملیونها نفر ساکنان گوشه و کنار دوردست پهناورترین کشورها را نونوار میکنند، تشخیص داده میشد.

بدینطریق او از سراسر خیابان کی‌روف گذشت و به میدان دزرژینسکی رسید. در اینجا، در میدانیکه خیابانهای متعدد پهناور و تنگ به آن منتهی میشوند ممکن بود پرسید که چگونه به راه خود ادامه بدهد،

ولی این مرد دقیقه‌ای متفکر ایستاد و از سواره‌رو گذشت و به پیاده‌روی مقابل رسید، خیابانی را بطور مورب رد شد و پس از سرگردانی در چندین کوچه به میدان دیگری رسید. او در اینجا ایستاد، فکر میکرد که چگونه براه ادامه بدهد، ولی ناگهان در نمای میدان و دیوار بلند و قرمزی که در امتداد آن کشیده شده بود متوجه چیزی باشکوه و فوق‌العاده آشنا شد. سپس او آرامگاه لنین را دید و آنوقت فهمید که در کجاست. سراسر وجودش سرد شد، زیرا هرچند میدانست که میدان سرخ هست و با اینکه مفصلاً میدانست چه چیزهایی در این میدان قرار دارد، معهذا از اینکه همه چیز میدان بخصوص همانطور است که در فیلمهای سینمایی و هزاران تصویر و عکس و تابلو و سرلوحه‌ی روزنامه دیده است، مات و مبهوت شد. شاید بیش از هرچیز این نکته او را متعجب ساخت که او بهمان سادگی وارد این میدان شد که وارد هر میدان دیگر میشد. میتوان گفت که او آنقدر به مسکو و بخصوص به مقدس‌ترین بنای آن - میدان سرخ - فخر و مباهات میکرد که ترجیح میداد اصلاً نه بطور معمولی، بلکه بطرز خاصی وارد آن بشوند. شاید مثلاً برای ورود به آنجا بلیط بفرشند. او آهسته بخود گفت:

- خوب، آندری اسلپتسوف، تو به کجا پرواز کرده‌ای، - و دست راستش را از جیب بیرون کشیده گویی میخواست سلام نظامی بدهد. اما دست چپش در جیب ماند، و این حرکت، اگر دست چپ داشت، برای سرباز بسیار عجیب مینمود. ولی دست چپ نداشت و فقط سر آستین در جیب فرو شده بود.

آندری اسلپتسوف بیست دقیقه‌ی تمام در میدان سرخ ایستاد و سرانجام به سمت راست برگشت. در خیابان آخوتنی ریاد او برای اولین بار بمیلیسیونر پاسدار مراجعه کرد و میلیسیونر برایش توضیح داد که چگونه باید به راه خود ادامه بدهد. و او میبایست بمیدان پوشکین برود تا اینکه از آنجا به بولوار آمده و از بولوار به کوچه‌ی مورد نظر خود برود.

اما برای آنکه در خانه‌ای را بزند هنوز خیلی زود بود. باینجهت اسلپتسوف به کوچه وارد نشد و در بولوار روی نیمکتی نشست. بزودی در آنجا بدون آنکه متوجه بشود بخواب رفت.

وقتی بیدار شد تقریباً ساعت نه بود. پیرامونش همه چیز چنان دگرگون شده بود که شناخته نمیشد. خیابانهای پهن و خلوت و بیصدا که آزادانه در زیر پرتو سرد خورشید بامدادی گسترده شده بودند حالا از ازدحام مردم پر سروصدا و رنگارنگ به کندوی زنبور میماندند. غلغله و تاپ و تاپ، وزوز و ترق و تراق، صدای مردم و بوقهای کوتاه اتومبیلها تمام این بازار مکاره‌ی پهناور و پرسرعت و رقصنده را که گاهی فریاد میزد، از کیف و لذت خروپف میکرد، از تماشای عظمت خود، از پرصدايي و گوناگونی خود حظ میبرد، پر کرده بود! تمام اینها آنقدر غیر منتظره بود که چشم اسلپتسوف سیاهی رفت. او در حالت دست پاچگی مسرت‌آمیزی از میان دایه‌هایی که با کودکان در بولوار صف کشیده بودند گذشت و به کوچه وارد شد و در کوچه به آن حیاطی که مورد نظرش بود رفت.

این یکی از حیاطهای معمولی مسکو بود و در میان دیوارهای آجری عمارتی چندین اشکوبه قرار داشت. اما مردم در اینجا هم گل و گیاه را دوست داشتند. در وسط حیاط باغچه‌ای و در میان آن تپه‌های گل ساخته بودند که حالا دیگر گلی در آنها نبود و فقط علف سبز باقی مانده بود. اسلپتسوف به این علف مانند آشنای خوب و متفق خود در میان آجر و شیشه و اسفالت چشمک زد. اسلپتسوف وقتی به پنجره‌ها و بالکونهای بیشمار نگاهی انداخت ناگهان مضطرب شد. او تمام سگکهای پالتویش را بست و بطرف خانه، بطرف یکی از هشتیهای خانه روانه شد که پیرزنی عینکی با چارقد سفید کنار آن روی نیمکتی نشسته و جوراب میبافت. سرگرمی ساده و باستانی پیرزن بوضوح دهستان را بخاطر اسلپتسوف آورد و باینجهت او با سادگی پیرزن را مخاطب قرار داد:

— ننه‌جان، بگو ببینم خانم نچایوا در کجای این خانه زندگی میکند؟

پیرزن چشمان خود را بروی او بلند کرد و نگاهی سخت باو انداخت، ولی در جواب تعلق کرده و با بی‌نزاکتی تمام تازه‌وارد را از نظر میگذرانید. اسلپتسوف لبخند خفیفی زد و پرسید:

— ننه‌جان، مگر کری؟

ننه‌جان آماده بود که بمناسبت این سؤال بی‌ادبانه باو اوقات تلخی کند، ولی در اینموقع آستین خالی او را دید و بلافاصله مغموم و مهربان شد و گفت:

— عزیزم، برو به آنجا، به روبرو، هشتی ششم، طبقه‌ی سوم.

اسلپتسوف به آنجایی که نشانش داده بودند روانه شد، از پله تا طبقه‌ی سوم بالا رفت. در طبقه‌ی سوم نفس تازه کرد، سگکهای پالتویش را امتحان کرد و زنگ زد. در باز شد.

۲

پسر بچه‌ای رنگ پریده و یازده - دوازده ساله در آستانه‌ی در ایستاده بود. او ساکت و منتظر بود که مراجعه‌کننده چه میگوید. مراجعه‌کننده هم ایستاده و ساکت بود و فقط به پسرک نگاه میکرد؛ سیمای سرباز حالت درماندگی مهرآمیزی بخود گرفت. او سرانجام گفت:

— که اینطور، من آندری اسلپتسوف هستم. بله، وضع از این قرار است. — صدایش میلرزید. او خیره به پسرک نگاه میکرد و منتظر بود، ظاهراً منتظر بود که نام و نام خانوادگیش چیزی بخاطر پسرک بیاورد. ولی پسرک همانطور در حالت انتظار و بیگانگی سکوت کرده بود. آنوقت اسلپتسوف که کمی رنجیده بود، با صدایی بریده بریده پرسید:

— اسم تو یوراست؟

پسرک متعجب شده و جواب داد:

— بله.

اسلپتسوف شادمان‌تر به صحبت ادامه داد:

— بله، یورا. من ترا شناختم. مگر میشود نشناخت... اما تو مرا نشناختی. و تو مرا از آنجهت نشناختی، که در عمرت مرا ندیده بودی. — اسلپتسوف خنده‌ای کوتاه

و هیجان‌آمیزی کرد و ادامه داد: - پس چرا تو اینقدر بد از مهمان پذیرایی میکنی، حتی بخانه تعارف نمیکنی؟ اما میشود گفت، که تقریباً یک هفته است که من همه‌اش در راهم و در راهم. یعنی از راه دور میایم. از سیبری. اسم شهر کراسنویارسک را شنیده‌ای؟ بله، من از اطراف این شهر آمده‌ام که مهمانت بشوم، یوری ویتالویچ...

پسرک مرددانه گفت:

- بفرمایید، تشریف بیاورید تو.

پسرک در راهرو عقب رفت و در دیگر را باز کرد. اسلپتسوف بدنبال او رفت و آنها وارد اتاق چهارگوش کوچکی شدند که ظاهر ناهارخوری و در عین حال اتاق بچه‌ها بود. بوفه‌ی ظروف، میز، تختخوابی کوچک و قفسه‌ای پر از کتاب و دفترهای دبستانی و کره‌ی جغرافیایی در این اتاق جا گرفته بود. روی میزی، که با مشمع پوشیده شده بود، یک استکان چایی که سرد میشد، تکه‌ای نان و کره‌ای زرد رنگ در بشقاب زیردستی قرار داشت. ظاهراً اسلپتسوف با زنگ زدن خود پسرک را از خوردن صبحانه منصرف کرده بود. اسلپتسوف میز را از نظر گذراند و گفت:

- پس معلوم میشود که تو مشغول خوردن صبحانه بوده‌ای. بفرما بنشین، ادامه بده، خجالت نکش. ماما کجاست؟

- ماما رفت، به سر خدمت رفت.

اسلپتسوف سؤال را تکرار کرد:

- یعنی اولگا پتروفنا بسر خدمت رفته است؟ - او با خرسندی علنی مادر پسرک را با نام و نام پدر

یاد کرد و گویی باینوسیله یکبار دیگر نشان میداد که از وضع مردمی که بخانه‌شان آمده بخوبی با خبر است. — پس اینطور، پس اینطور... خوب، چه میشود کرد، ناگزیر باید صبر کنم. — او این کلمات را با لحنی پرمعنی تلفظ میکرد و یکنوع حالت اسرارآمیزی بخود میگرفت، که با سیمای گشاده و مهربانش بهیچوجه تطابق نداشت. او کوله‌پشتی خود را کنار در اطاق گذاشت و پالتو و کپی خود را روی آن انداخت و روی صندلی نشست. سپس به قفسه و کروی جغرافیایی نظری انداخت، نگاهش صلابت پیدا کرد و پرسید:

— چطور درس میخوانیم؟

پسرک کمی با ابهام جواب داد:

— نسبتاً بد نیست. — صورت ظریفش برای یک لحظه کدر شد و او بخود فشار آورده و اضافه کرد: — دو نمره‌ی سه دارم. اما بقیه‌ی نمره‌هایم پنج است. اسلپتسوف گفت:

— میفهمم. — او با دقت به پسرک نگاه کرد و پس از کمی تفکر تصمیم گرفت بخاطر نمره‌های سه پسرک را سرزنش نکند. او فقط تکرار کرد: — میفهمم. — و اضافه نمود: — پدر تو انسان دانشمندی بود و تو هم باید انسانی دانشمند و با فرهنگ بشوی، خلاصه بگویم باید انسان شوروی بشوی.

پسرک در جواب نصیحت سرباز لبخند ضعیفی زد — در این لبخند اثری از نخوت و تکبر پایتخت نشین نسبت به طرز تفکرات ساده‌ی مردم ایالتی وجود داشت. در هر صورت اسلپتسوف از این لبخند خوشش نیامد و در پی بردن به افکار پنهانی دیگران تیزهوشی مسلمی نشان

داد و با عدم رضایت و سختی مستقیماً بچشمان پسرک نگاه کرد و در اثر این نگاه یورا خجل و مشغول خوردن صبحانه شد.

تا یورا با حالتی نامناسب و با تانی چای و نان را بطرف خود میکشید، اسلپتسوف در گوشه‌ی اطاق روی مبل نشست— در اینجا راحت و نیمه‌تاریک بود— و چنان با دقت به یورا نگاه میکرد که گویی هر حرکت او را مورد مطالعه قرار میداد و در چرخاندن سر و در خطوط لبها و چانه و بطور کلی در تمام عادات پسرک نشانیهای آشنا جستجو میکرد. و وقتی این نشانیها را در همه چیز او، و بخصوص در نگاه کمی محزون و پریشان او مییافت، با رضایت خاطر سر خود را تکان میداد. فقط التهایی که در حالت و رفتار پسرک دیده میشد، او را متعجب میساخت. بدیهیست که او نمیتوانست بفهمد، پسرک در چه فکرست. اما یورا فکر میکرد باید شخصی را که از راه دور آمده است به سر میز دعوت کند، اما روی میز همه چیز فوق‌العاده کم است، و قند نیست، فقط کافتی کوچک هست، که برای خوردن یک استکان چایی هم کفایت نمیکند— همه چیز باندازه‌ی همان جیره‌ی ناچیزی بود که با کوبین میگرفتند. پسرک با حالی چلپن نشسته از اینکه مهمان را به سر میز دعوت نمیکرد، خجل بود و در عین حال حیفش میامد، که صبحانه‌ی محقر خود را با او درمیان بگذارد، زیرا خودش بسیار گرسنه بود— و فکر میکرد که چه بکند. سرانجام او آهسته آه کشید، با نگاهی طولانی از نان و کره وداع کرد و با نگاهی جدی چشمان خود را بطرف اسلپتسوف بلند نمود و گفت:

— بفرمایید بنشینید. باهم صبحانه بخوریم.
یورا که این تصمیم را بدون مبارزه‌ی درونی اتخاذ
نموده بود، علناً خوشحال شد، گویی باری از دوشش
برداشته شد. اسلپتسوف نیز متوجه این تغییر حال او
شد و او نیز بجنب و جوش درآمد، از جا برخاست و
گفت:

— هرچند من خیلی گرسنه نیستم، ولی چون تو مرا
دعوت میکنی از صبحانه خوردن امتناع نمیکنم! فقط بشرط
آنکه تو نرنجی، من توشه‌ی خودم را هم به صبحانه‌ی
تو اضافه میکنم.

او بطرف کوله‌پشتی رفت و با یگانه دست خود
ماهرانه آنرا گشود و بسته‌هایی یکی از دیگری اشتها‌آورتر
و چرب‌تر از آن بیرون آورد و روی میز چید. کم کم
تلی از خوشمزه‌ترین خوراکیها روی میز درست شد، که
درمیان آن بسته‌هایی از ماهی دودی و ماهی نمک زده
و تکه‌هایی از گوشت سرخ شده وجود داشت.

پسرک به تمام اینها نگاه میکرد و به آنچه میدید
باور نمیکرد. لازم شد که اسلپتسوف سه بار او را دعوت
کند، تا یورا به خوردن غذای فراوان و جیره‌بندی
نشده، خوراک تند و چربی پردازد که اضافه بر اینها از
عطر سرزمینهای دور و ناشناس آکنده بود، سرزمینهایی
که در آنجا ماهی را از مغازه نمیخرند، بلکه در رودخانه‌های
بزرگ شکار میکنند، گوشت را با کمک تفنگ و کارد
تهیه میکنند. یورا از خوراک سرمست شد و مانند همه‌ی
مستها به پرگویی پرداخت. او در ضمن صبحانه فرصت
کرد که شرح مفصلی از غم‌ها و شادیهای خود برای
اسلپتسوف تعریف کند، منجمله. دل‌آزردگی خود را از

آموزگار جغرافی که عادلانه نمره نمیگذارد، شرح اشیاء مختلفی را که یافته و یا گم کرده بود، تفصیل دعوی خود را با رفیقی بنام فدیاء، گردشهای چندساعته را که بتنهایی و یا با بچه‌ها انجام میداد و طی آن با بیحالی زندگانی خیابانی شهر بزرگ را از نظر میگذرانید، یا به زدوخوردهای خیابان مداخله میکرد، و یا به پنجره‌های باز طبقه اول سر میکشید، برای او شرح داد.

اسلپتسوف با دقت گوش میداد و گاهی سر خود را تکان میداد و گویی باینوسيله دقت خود را تایید میکرد و یا موافقت خود را ابراز مینمود. بعداً او پرسید:

— دلت میخواهد چه کاره بشوی؟ — و سپس با لحن انسان مقتدری که همه چیز به اراده‌ی او بستگی دارد، اضافه کرد: — تو خجالت نکش، بگو.

شاید انسانی، که چنین تلی از خوراکیهای خوشمزه بروی میز گذاشته بود، واقعاً هم در نظر یورا انسان مقتدری جلوه میکرد. در هر صورت او صریحاً اذعان کرد که میخواهد خلبان هواپیمای شکاری بشود. اسلپتسوف چنان مورد اعتماد یورا واقع شد، که چیزی نمانده بود یورا مهمترین و پایدارترین آرزوی خود را — هرچند او با جد و جهد آنها در ژرفای قلب خود پنهان مینمود، آرزوی شیرین همدی پسر بچه‌هایی که زیاده بیمار میشوند و جسماً ضعیفند، ولی در عین حال (شاید بخصوص بهمین دلیل) بسیار عزت نفس دارند، برای او بگوید: دلش میخواهد پهلوان بشود، و آنها زورمندترین پهلوان جهان. مطلقاً نه بخاطر احترام و افتخار. او حاضر بود موافقت کند که موقتاً، تا آنوقتیکه او نخستین بیعدالتی را ببیند: انسانی بزرگ کودکی را میرنجاند، پرزورها ناتوانان را،

بدکاران نیکوکاران را، ثروتمندان بینوایان را، گروه بزرگی، یکنفر را آزار میدهند، — هیچکس از نیروی او با خبر نشود.

یورا زیرچشمی به اسلپتسوف نگاه کرده و هرچند متوجه شد که اسلپتسوف با نگاهی مهرآمیز با او مینگرد، معهذا جرات نکرد آرزوی خود را برای مردی که از سبیری آمده بود، تعریف کند و میفهمید که این آرزو در واقع آرزوی کودکانه و بیش از آنها زیباست که عملی بشود. در این ضمن او با فرزانی عملی و اندوهبار کودکی که در مدت عمر خود بندرت تا حد سبیری غذا خورده است، فکر میکرد که هرگه صبحانه‌ی او هر روز مثل امروز بود، ممکن بود او واقعاً پهلوان بشود. بمناسبت این فکر بعقلش رسید که او بیش از اندازه از خوراک شخصی ناشناس خورده است، و بجای آنکه بسوی تکه‌ای دیگر از گوشت ماهی دست دراز کند، او دقیقه‌ای تأمل کرد و به پستی صندلی تکیه داد.

اسلپتسوف پرسید:

— مگر وقت رفتن به دبستان رسیده است؟

پسرک جواب داد:

— نه، من در نوبت دوم درس میخوانم. من باید

درس‌هایم را حاضر کنم.

اسلپتسوف موافقت کرد:

— صحیحست. من مزاحمت نخواهم شد. تو درس‌هایت

را حاضر کن و من در این گوشه مینشینم.

ولی او فوراً ننشست. او باتانی تمام اطاق را گشت

و اشیاء و اثاثیه‌ی اطاق را با دقت تماشا کرد. عکس

دو نفر زن را روی دیوار دید و پرسید که صاحبان این

عکسها کی هستند. وقتی دانست که یکی از آنها ماری کوری دانشمندی معروف و دیگری کمیسار ژفسکایا هنرپیشه‌ی مشهوریست، با احترام به آنها نگاه کرد. بعد تقویم دیواری را ورق زد و کره جغرافیایی را چرخاند و سرانجام روی مبل نرمی در گوشه‌ی اطاق نشست. در اینجا او ماهرانه با یکدست و با کمک زانو سیگاری پیچید، ولی فکر کرد که لابد سیگار کشیدن در اطاق مجاز نیست و برای کشیدن سیگار باید به خیابان ویا لاقل به راهرو برود. ولی تبلیغش آمد که از جا بلند شود. یورا با تانی، ولی با سعی و دقت مشغول نوشتن بود. ساعت دیواری که قالبی خاتمکاری داشت، زنگی طولانی و مطبوع نواخت. باز خواب بسراغ اسلپتسوف آمد. او با خواب مبارزه میکرد، زیرا میخواست یورا را تا دبستان بدرقه کند، ولی خستگی مسافرت پنجروزه در واگن بی‌خوابگاه و پر از مسافر دقیقه بدقیقه بیشتر تاثیر خود را نمایان میساخت و سرانجام اسلپتسوف برای بار دوم در آنروز صبح بخواب رفت.

۳

اسلپتسوف در خواب دید که در سنگری مفروش از کاه نشسته و سیگار میکشد و سروان نچایف فرمانده گردان کنار او چرت میزند. اسلپتسوف با دقت به صورت خسته و رنگ پریده‌ی نچایف، به پالتوی خیس و پف کرده‌ی او نگاه میکند. مژگان بلند نچایف پایین افتاده‌اند، مژگانش از باران خیس شده و با ظرافت بهم‌خورده و بزیر چشمانش چسبیده‌اند. اسلپتسوف باید سروان را بیدار

کند، زیرا موظف است که خبر بسیار مهمی با او بدهد. او با زحمت میکوشد بیاد بیاورد که چه مطلبی را باید اطلاع بدهد، ولی نمیتواند. او ناگهان در کنار خود صدای گریه کودکی را میشنود و معلوم نیست چرا در اینموقع بیاد میآورد که چه خبری را میبایست به سروان نچایف اطلاع میداد. او میبایست با او میگفت که وصیت قبل از مرگ او را انجام داده — به مسکو، بنزد خانوادگی او آمده و تمام چیزهایی را که وعده داد به خانوادگی او بدهد، خواهد داد. در اینجا اسلپتسوف ناگهان متوجه میشود که نچایف در کنارش نشسته و زنده است و بنابر این نمیتوانست قبل از مرگ به او وصیتی بکند. اسلپتسوف متوحش میشود و میخواهد نچایف را بیدار کند، ولی میترسد که چون نچایف مرده است هرگاه بیدارش کند خواهد مرد. اسلپتسوف در خواب میفهمد که تمام اینها بیمعنی و پرت و پلاست و به فکرش میرسد که شاید نچایف نمرده و اینکه فرمانده گردان مرد و در موقع مرگ از او خواهش کرد به نزد خانوادگی او بمسکو برود و حتی اینکه جنگ تمام شده اسلپتسوف فقط اینجا، در سنگر در خواب دیده است. و اسلپتسوف دوباره احساس میکند که این اوضاع بسیار درهم پیچیده است و بهیچوجه نمیتواند خود را از این سردرگمی نجات بدهد. اما آنچه که در حقیقت کاملاً واقعی بنظر میرسد صدای گریه کودکانه‌ایست که از کنار بگوشش میرسد. اسلپتسوف از این بابت متعجب میشود که چگونه کودکی در اینجا پدیدار شده است، شاید فراریها، بیخانمانها در اینجا پنهان شده‌اند. اسلپتسوف از بالای جان‌پناه سنگر نگاه میکند و شهری کوچک را در نزدیکی میبیند، شهری

رنگارنگ با خانه‌های زرد و سرخ، شهری که بوضوح شهری روسی نیست - لابد یکی از آن شهرهای مجارستانیست که نامشان را بزحمت میتوان تلفظ کرد، یکی از آن شهرهایی که قبل از آنکه گلوله‌ی دمدم دشمن دستش را خورد کند، اسلپتسوف نظایرش را بسیار دیده است. در این لحظه مژگان نچایف میجنبند و بزحمت از صورتش کنده میشوند. نچایف چشمان درشت خود را باز میکند و با نگاهی بدون شتاب و بسیار بینا نگاهی حاکی بر آرامش و رضایت خاطر، به اسلپتسوف مینگرد. اسلپتسوف یخ کرد و بیدار شد. صدای گریه‌ی کودک در بیداری بلندتر از آبی بود، که در خواب شنیده میشد. ولی اسلپتسوف باز مدتی در کیف و لذت خواب بود و سرانجام وقتی بکلی بیدار شد و فهمید در کجاست قلبش از سعادت، که هرگز با چنین شدتی احساس نکرده بود بگرمی فشرده شد.

یورا دیگر در اطاق نبود. دفترایش هم روی میز دیده نمیشد. خوراکیهای سبزیهای را مرتب و منظم روی روزنامه‌ای گذاشته و با روزنامه‌ی دیگری پوشانده و به آن طرف میز که به اسلپتسوف نزدیکتر بود کشیده بودند. صدای گریه‌ی کودک از اتاق مجاور شنیده میشد و چندی نگذشت که خود صاحب این گریه و شیون نیز پدیدار شد. صاحب صدا، دختر بچه‌ای کوچولو روی دستهای بزرگ و سرخ زن جوانی که پستانهایی بزرگ و مویی ژولیده و برنگ کاه داشت، دراز کشیده بود. زن دستهایش را با آرنجهای خم شده جلوی خود دراز کرده و دختر بچه را روی کف دستهای خود گرفته بود - سر بچه روی کف یک دست و لمبرهایش روی

کف دست دیگر بود - آهسته دختر بچه‌ی برهنه و قره را
تکان میداد و دختر بچه جیغ میکشید و مشت‌های کوچک
خود را با انگشتانی همچون گلبُرگهای ظریف، با حرص
و ولع به دهان فرو میکرد.

زن همچنانکه دخترک را روی دستهای خود تکان
میداد زمزمه کنان پرسید:

- از راه دور آمده‌اید؟

اسلپتسوف جواب داد:

- از راه دور. - و به نوبه‌ی خود پرسید: -

چرا بی‌آرامی میکند؟

- نمیفهمم. دیگر هر کاری که کردم...

- شاید خوراک میخواهد؟

- نه... تازگی خوراک خورد. حتی قی کرد. شاید

شکمش درد میکند، کسی چه میداند، آخر هنوز زبان
باز نکرده.

اسلپتسوف به کودک نزدیک شد. دخترک با نگه
پریشان چشمان خود صورتی ناشناس دید، تبسمی دهان
بیدندانش را گشود و لثه‌هایش را که درست برنگ گل
بود، نمایان ساخت. حتی بدشواری ممکن بود باور کرد،
که این دخترک تا یک لحظه پیش با چنان شیون و
فغانی گریه میکرد که گویی قلب کوچکش از تما
مصائب و مظالم جهان آشفته‌ی ما لبریز بوده است
اسلپتسوف کمی از موفقیت خود مغرور شده و باین دلیل
قلبش از محبت خاصی نسبت بدخترک سرشار گردید،
با لبها موج موج کرد و زبان خود را به سق چسبانده
و نچ و نچ کرد، چشمان خود را در حدقه گرداند -
خلاصه‌ی کلام تمام امکانات ناچیزی را که انسان برای

جنبانیدن اعضای صورت خود دارد بکار انداخت، او حتی آماده بود افسوس بخورد که چرا گوشهای درازی ندارد، تا آنها را نیز بجنباند. کودک همچنان با ژستی حمایت آمیز و بی اراده باو لبخند میزد، گویی میدانست که تمام این شیرینکاریها را بخاطر او انجام میدهند، و بنظر میرسید که دیگر بزور و فقط بمنظور تقدیر از این همه کوششهای زیاد لبخند میزند.

اسلپتسوف پرسید:

— پیش من میایی؟ هان؟ میایی؟ بیا پیش من.

گریه نخواهی کرد؟

او یگانه دستش را با احتیاط بزیر بچه برد و با مهارت بچه را طوری روی دست خود قرار داد که سر بچه بطرف شانهاش بود. دخترک چنان روی دست اسلپتسوف خوابیده بود که گویی در گهواره است و با دقت به سیمای او که حالا به وضع دیگر میدید و شاید باین دلیل بنظرش بخصوص عجیب بود، نگاه میکرد. در این بین دایه که از آرامش ناگهانی بچه شاد شده بود، بجنب و جوش افتاد و دوان دوان رفت و کهنه و لحافی آورد و دخترک را در آنها پیچید و دوباره بروی دست اسلپتسوف گذاشت و با لحنی متعجب و خودمانی گفت:

— تو باید دایه بشوی. میبینی بچه چطور میخندد!

اسلپتسوف با لحنی جدی توضیح داد:

— من برای آرام کردن بچه ها وردی میدانم.

دایه از تعجب چشمان خود را بفراخی گشود و

روی صندلی نشست.

— چه؟ دروغ میگویی.

— بفرما، اینهم چه. به چشمان من نگاه کن. نوری را در آنها میبینی؟

دایه با کمی احترام به عدسی چشمان اسلپتسوف نگاه کرد و انعکاس روشن نور پنجره‌ها را در آن دید و بدون اطمینان گفت:

— مثل اینکه میبینم.

— تمام مطلب در همین نور است. خوب، حالا من کلمه‌ای را میگویم و تو تکرار کن، اگر یادت بماند آنوقت بچه همیشه در بغل تو آرام و راضی خواهد بود. گوش کن. سکشیخروار.

او دوبار دیگر تکرار کرد:

— سکشیخروار، سکشیخروار. — و ضمن تلفظ قیافه‌ای اسرارآمیز بخود میگرفت و در دل میخندید: نام این شهر مجارستانی برای تمام افراد جبهه‌ی سوم اوکرایین، آزمایشی بود.

دایه پی برد که او شوخی میکند، اما شوخی او، قیافه‌ی جدی تصنعی او و چینهای کنار چشمانش که حاکی از محبت بود، مورد پسند دایه قرار گرفت و او را خوشحال کرد. دایه برای اولین بار باو همچون مردی خوشایند و خوش اندام نگاه کرد، نه مانند ارباب رجوعی عجیب که معلوم نیست چرا و برای چه کاری به نزد آنها آمده است. دایه بجای «تو» دیگر او را «شما» خطاب مینمود، کلمات را با غمزه‌گری ادا میکرد، با وضعی غیرطبیعی قهقهه میزد، دیگر مستقیماً باو نگاه نمیکرد، بلکه زیر چشمی باو نظر میانداخت و چنان کرشمه‌هایی بدوی، ولی در واقع دلپسندی بکار میبرد، که در ده موطنش

مرسوم بود، هم‌هاش میخواست، ولی جرأت نمی‌کرد، پرسد،
که آیا او خانواده دارد یا نه.

ناگهان دست بهم کوفت:

— آخ، چه مصیبتی! مبادا نوبه‌ام در نانفروشی
گذشته باشد؟! شما هم‌هاش می‌گویید سشه، خشه، اما
ممکنست که نان بما نرسد. من مثل برق میدوم. دلتنگ
نشوید.

دایه آخرین نگاه دعوت‌آمیز را زیر چشمی باو انداخت
و از اتاق بیرون دوید. یک در، در دیگر را بهم
کوفت، آپارتمان چنان در خاموشی فرو رفت که از
دهکده هم ساکت‌تر بود. در دهکده سگ پارس میکند،
مرغها قدقد میکنند، گاو نعره میزند، اما در اینجا صدایی
بگوش نمی‌رسید— سکوت فرمانروا بود، همان سکوتی که
فقط ممکنست در آپارتمان خالی شهری واقع در خیابانی
کم‌عبور و مرور، در ساعتی که بچه‌ها در دبستان
و بزرگها در سر کارند، فرمانروا باشد.

اسلپتسوف که با بچه‌ای روی دستها، یا درست‌تر
گفته باشیم، روی دست تنها ماند، راحت‌تر روی مبل
نشست. دلش میخواست سیگار بکشد، ولی حاضر نشد
بچه‌ای را که در حال چرت زدن بود، ناراحت کند و
فقط میگفت:

— حالا ننه‌ات برمی‌گردد، در نوبت ایستاده تا نان
تازه و گرم بیاورد، بتو شیر خواهد داد، آنوقت من سیگار
میکشم، یعنی میروم توی راهرو و مبادی آداب سیگار
میکشم، تا دود بروی تو فوت نکرده باشم.
او با صدایی نیمدانگ به خواندن لالایی وحشیانه‌ای
پرداخت که معلوم نیست کدام دشمن بشر برای ترساندن
کودکان خردسال ساخته است:

لولو تو کوچه،
دام و دام میگرد،
من رتم بیرون،
دام و دام نکرد...
او- هو- هو، او- هو- هو...

دخترک بخواب رفت، بعد بیدار شد، میخواست
گریه بکند، ولی دوباره همان صورت را در پیش چشم خود
دید و با دقت و اصرار به تماشای آن پرداخت، ضمناً
بنظر میرسید که نگاهش مبین چنان عقلی تابناک و عمیق
بود، بنظر میرسید که مبین چنان تمرکز افکاری بود که
اسلپتسوف متعجب و متأثر در یک لحظه تصور کرد که
دخترک از همه چیز او با خبر است و افکارش را
میخواند. فقط وقتی دخترک با دهان بیدندان و گلی رنگ
خود دوباره لبخند زد گویی اسلپتسوف از عالم تخیلات
بخود آمد و نوازش کنان گفت:

— دخترکم. دخترکم. دخترک کوچکم.

اسلپتسوف فکر کرد که دختر بچه‌های کوچولو از
پسر بچه‌ها مطبوع‌تر و دلپسندترند،— او خودش دو پسر
داشت و نسبت به آنها با خشونت‌ی عمدی رفتار میکرد،
تا «بیهوده نرم نشوند». ولی اگر دختری داشت با او
بمراتب مهربانتر میبود. او حالا فکر میکرد، که نمیتوانست
نسبت به دختر خود خشن باشد.

«نه» بخانه برنمیگشت. دخترک آرام، با چشمانی
باز دراز کشیده بود.
اسلپتسوف پرسید:

— تو چگونه زنی خواهی شد؟ لطفاً بگو بینم. —
اسلپتسوف چشمانش را بالا برد، به عکس زنان مشهور

نگاه کرد و چانه را به طرف صورت جدی ماری کوری حرکت داد و پرسید: — مانند این زن خواهی شد؟ — او با چانه‌اش نظیر همان حرکت را بطرف عکس دیگر تکرار نمود و پرسید: — یا اینکه مانند این یکی؟ .. بگو. چرا حرف نمیزنی؟ خجالت نکش. دخترکم، دخترک کوچکم. در این هنگام قفل در صدا کرد، زنجیر در جروجر کرد، در بهم خورد و تاق و تاق و تواق پاشنه‌ی کفش شنیده شد.

اسلپتسوف به طرف در نگاه کرده و از پیش نیشخندی زد و گفت:

— اینهم ننه‌ی تو.

اما وقتی در باز شد، «ننه» بخانه نیامد، بلکه زنی بلند بالا و موبور، کمی فربه، تندرفتار، گویی پرنده، اولگا پتروفنا نچایوا وارد شد. اسلپتسوف از روی دهها عکس که سابقاً پیش فرمانده گردان، ولی حالا در جیب بغل او بود، زن را فوراً شناخت. اسلپتسوف که نمیتوانست از جا برخیزد — دستش بند و مبل عمیق و پایه کوتاه بود — فقط به اولگا پتروفنا نگاه میکرد و نمیتوانست با لبان لرزان خود چیزی بگوید.

۴

اولگا پتروفنا از دیدن بچه در دست مردی بیگانه خشکش زد، ولی بخصوص این نکته که ناشناس بچه را روی دست گرفته بود (از آبدهان بدور دهان بچه جابابهای درست میشد و او با دست چانه‌ی اسلپتسوف را میگرفت) کمی اولگا پتروفنا را آرام کرد: بعید بود که دزد در

خانهدی مردم ناشناس بچه‌داری کند. اولگا پتروفنا فکر کرد که این مرد ناشناس یا دوست پاشا ویا از همولایتی‌های اوست. در هر صورت مردی خیابانگرد بود و از نظر بهداشت و نظافت بهیچوجه بدرد بچه‌داری نمیخورد. باینجهت اولگا پتروفنا بطرفش دوید و با حرکتی بسیار زننده بچه را از او گرفت و با لحنی ناراضی پرسید:

— پاشا کجاست؟

اسلپتسوف از روی مبل بلند شد. او با شرمندگی بسیار ایستاده و گویی تقصیری از او سر زده بود. سؤال را تکرار کرد:

— ننه کجاست؟ در نوبت ایستاده... نان میخورد... اولگا پتروفنا، سلام علیکم. من، آندری اسلپتسوف هستم. شاید شما مرا میشناسید... شاید نام خانوادگیم را شنیده... درست گفته باشم خوانده‌اید...

اولگا پتروفنا متعجب شده و پرسید:

— چطور خوانده‌ام؟ کجا خوانده‌ام؟ — ضمناً بچه را

با سرعت در قن‌داق پیچید و بروی بالشی که برای این منظور از رختخواب یورا برداشته بود، خواباند.

— من بدستور ویتالی نیکولایویچ نچایف، فرمانده خود... از سیبری آمده‌ام. همانطور که باو وعده دادم. هرچند کمی دیر آمده‌ام. بهیچوجه نمیتوانستم زودتر بیایم، شما دیگر مرا ببخشید، معالجه‌ی زخمم بسیار طول کشید.

اولگا پتروفنا همانطور که روی بچه خم شده بود، بیحرکت ماند، بعد قد راست کرد و برگشت و بطرف اسلپتسوف رفت. اسلپتسوف نیز قدمی بطرف او برداشت. در چشمان اولگا پتروفنا ترس دیده میشد — لابد علتش

آن بود که سرباز از شوهرش چنان صحبت میکرد، که گویی زنده است و در جایی زندگی میکند. سپس ناگهان بر خلاف عادت خود دست پاچه و مشوش شد و گفت: — بنشینید، بنشینید. بله، بله... بسیار خوب... من همین حالا... یکدقیقه اجازه بدهید...

ظاهراً برای امور خانه داری از اتاق بیرون رفت، ولی در واقع بیرون رفت، تا در تنهایی بایستد، نفس تازه کند، بهوش بیاید. اولگاپتروفنا با وجود تشویش ناگهانی خود، بلااراده به انجام کارهای معمولی خود ادامه میداد و در این اعمال آرامشی مییافت. او پیراهن خود را از تن بیرون آورد، با چوب‌رختی در اشکاف آویزان کرد و ربدشامبری رنگارنگ و آستین کوتاه از چوب‌رختی‌های پهلویی بیرون آورد و بجای پیراهن پوشید. بعد به آشپزخانه رفت، چراغ خوراکی‌پزی را روشن کرد، کتری لعابی را روی چراغ گذاشت، در قوری چینی جای دم کرد. استکانهای کثیف را برای شستن توی جام گذاشت. کمی آرام شد. وقتی تلفن در راهرو زنگ زد، دیگر با همان طرز عادی راه رفتن خود، که گویی پرواز میکرد، با اطمینان بخود که کمی اغراق‌آمیز بنظر میرسید، بطرف تلفن رفت و با تسلط کامل بر نفس خود، با لحنی معمولی خود، که آخر جملات را کمی تمسخرآمیز ادا میکرد و به گفتارش زیبایی خاصی میبخشید، در گوشی تلفن شروع به صحبت کرد و گفت:

— بله، بله. به بچه خوراک میدهم. آیا ممکن نیست که صحبت‌مان را به فردا موکول کنیم؟ من مهمان دارم. پس امروز در انستیتو منتظر من نباشید، خوب؟ تا فردا، خدا حافظ.

اولگا پتروفنا گوشی تلفن را بجایش گذاشت و دقیقه‌ای بیحرکت ایستاد و متاسفانه متوجه شد، که برگشتن به اتاق ناهارخوری به نزد سرباز یکدست برایش دشوارست. با لجاج چانه‌ی خود را بالا انداخت و به اتاق ناهارخوری رفت.

وقتی دید اسلپتسوف در همان جای سابق، در میان اتاق ایستاده با صدایی که کمی جنبه‌ی فرمان داشت گفت:

— بنشینید. — نگاهش به گوشت و ماهی افتاد، که کماکان در گوشه‌ی میز قرار داشت، و بدون علت، فقط برای آنکه به صحبت جنبه‌ی بدون تکلف داده باشد، گفت: — میبینم که شما فرصت کرده‌اید در اینجا صبحانه هم میل کنید.

اسلپتسوف با شرمندگی من و من کرد:

— بله، من باتفاق یورا. — از چشمان او نگاهی حاکی بر ترحم برق زد و معلوم نبود چرا این نگاه همچون سرزنی قلب اولگا پتروفنا را جریحه‌دار نمود.

اولگا پتروفنا با لحنی حاکی بر کاردانی گفت:

— پس شما میگویید، که ویتالی نیکولایویچ...

صورت اسلپتسوف یکباره تابناک و باشکوه شد و گفت:

— بله. او روی دستهای من جان داد و خواهش

کرد... بمن دستور داد. من باو قول دادم. و حالا آمدم.

اولگا پتروفنا تند و تند سر تکان میداد. اولگا پتروفنا

با بیم و هراس احساس میکرد، که چگونه باز دست

پاچی و پراکندگی حواس، که برایش غیرعادی بود،

بر او مسلط میگردد. او زیرچشمی با تشویش به دختر بچه

نگاه میکرد. دخترک ساکت دراز کشیده و با قیافه‌ای

متفکر و حواسی متمرکز به سقف چشم دوخته بود. اولگا پتروفنا سرعت نگاهش را از بچه بطرف سرباز برگرداند—سرباز هم مانند بچه متفکر و با حواس متمرکز نشسته بود. اولگا پتروفنا روی آن صندلی، که یورا صبح رویش نشسته بود—بین دخترک و سرباز—نشست. دستهای فربه سفید خود را که موهایی زرین داشت چپ و راست روی میز گذاشت و گفت:

— من گوشم بشماست.

اسلپتسوف باتانی شروع بصحبت کرد:

— رفیق نچایف روی دستهای من جان داد، هوش و حواسش کاملاً بجا بود. ما فرصت نکردیم او را به واحد بهداری برسانیم. ما امتحان کردیم، ولی جاده خراب بود، چاله و گودال داشت، و او از تکان خوردن کاری بسیار درد میکشید، این بود که مجبور شدیم او را با بلانکار ببریم: زخمهایش شدید بود. تمام گردان به غم و اندوه فراوان دچار شده بود، در گردان ما همه، چه سرباز و چه افسر، او را دوست داشتند. فرمانده لشکر هم همینطور: همینکه چیزی میشد، ماموریت مهمی پیش میامد، فوراً سروان نچایف... در اینجا باید بگویم که پس از مرگ او—و شما لابد میدانید، او دوم ماه مه هزار و نهصد و چهل و چهار، روز جشن، مرحوم شد—پس از دو روز حکم سرگردی او به گردان رسید. چنانچه در اسناد شما این موضوع ذکر نشده باید به کمیساریای نظامی اطلاع بدهید—شاید حقوق بازنشستگی کمی زیادتر بشود... بخاطر پاکي و مهربانیش او را دوست داشتند... خوب شما که غریبه نیستید، میدانید... و در جنگ هم او آدم آرامی بود. اگر پاکي و دلاوریش

نبود، شاید زنده میماند: چندین بار میخواستند او را از گردان ما منتقل کنند - یا به ارتش، یا به اداره کارگزینی، یا به شعبه‌ی عملیات سپاه - او شخصی تحصیل کرده و اضافه برآن فرماندهی جنگاور بود، ولی او نمیخواست، قبول نمیکرد. حتی یک هفته قبل از آخرین نبرد فرمانده لشکر در حضور من او را به ستاد خود احضار کرد و گفت: «تو روشنفکری، تو باوجدانی، همیشه میخواهی برای سربازها سرمشق باشی، مثل ییعلها بجلو میخزی... تو را خواهند کشت. به نزد من منتقل شو». اما رفیق نجایف خندید و گفت: «بندرت روشنفکرها را اینطور تحسین میکنند! بخاطر همین هم شده، من در گردان میمانم». و فرمانده لشکر غرغر کرد: «مگر من تو را تحسین کردم؟ من بتو بد میگویم، و تو تصور میکنی تحسینت میکنم...» آنها هر دو آدمهای جالبی بودند، همینکه بهم میرسیدند چه چیزهایی میگفتند.

صورت گرد پاشا درمیان در اتاق ظاهر شد. پاشا وقتی بانو را دید ترسید - مبادا بانو بعلت آنکه بچه را به مردی غریبه سپرده و بعدا، پس از خریدن نان با دایه‌های همسایه به وراجی پرداخته او را مورد مواخذه قرار بدهد. اما بانو چیزی نگفت، حتی پشت باو کرد. اضافه بر اینها، بانو که نمیخواست با او صحبت کند، خود را به سرباز نزدیک‌تر ساخت و چند بار مصرانه تکرار کرد:

— ادامه بدهید، ادامه بدهید.

پاشا بی سر و صدا از کنار او بسرعت گذشت و خود را به تختخواب رساند، دخترک را برداشت و از اتاق بیرون رفت و در آستانه‌ی در نفسی براحتی کشید.

اولگا پتروفنا تکرار کرد :

— ادامه بدهید. — اما همینکه اسلپتسوف دوباره بصحبت شروع کرد او ناگهان از جا برخاست و گفت : — صبر کنید. من چند دقیقه برای سرکشی به امور خانه میروم.

۵

تا وقتی اولگا پتروفنا در اتاق نبود، مناظر دوران جنگ چنان در نظرش مجسم شدند، که گویی آنها را در حقیقت میدید. او تقریباً فراموش کرد که در کجاست. مهی که از جاده های جبهه برمیخاست حالا در پیرامونش زبانه میکشید، قطار کامیونها با چراغهای خاموش از کنارش میگذشتند، خندقهای کم عمق در میان برگهای مرطوب کاج پیچ و خم میخوردند، سربازان رسته ای استحکامات با پیل به زمین جنگل ضربت میزدند و ریشه های نازک گیاهان را میبریدند، باران روی کلاهک بارانیها ضرب میگرفت، روزهای بارانی و روزهای خشک تابستان، گرما و سرما، شب گذرانیها در جنگل روی شاخه های کاج و در سالنهای مطلای کاخهای شاهزادگان — تمام اینها یک یک از نظرش میگذشتند. و وقتی اولگا پتروفنا وارد شد و در جای سابق خود نشست، اسلپتسوف شرمندگی خود را فراموش نموده و آزاد و روان به صحبت پرداخت، گویی در برابرش شنوندگانی عادی — معلولینی مانند خودش — در قهوهخانه ای کالخور نشسته اند.

ضمناً باید گفت که اولگا پتروفنا دیگر روبدشامبر بتن نداشت، بلکه پیراهن یقه بسته سیاهی پوشیده بود،

ولی سرباز متوجه این تغییر لباس نشد، و اگر هم متوجه شده بود، به تعدی بودن آن پی نبرد.

اسلپتسوف به تعریف داستان خود شروع کرد:
— من و ویتالی نیکولایویچ بار اول در تابستان سال چهل و یک همدیگر را دیدیم. در آنموقع من جزو نیروی تکمیلی از پشت جبهه به ارتش نبرد کننده آمدم. ما را برای حمله‌ی متقابل به اطراف مسکو فرستادند— اما نه برای آن حمله‌ی متقابل بزرگ زمستانی، بلکه قبل از آن، وقتی آلمانیها هنوز قوی بودند، و ما فقط گاه بگاه، تا آنجا که میتوانستیم دندان نشان میدادیم. باری، در آنموقع در یک قسمت جبهه نیروی زیادی جمع کرده و علیه آلمانیها بجنگ فرستادند... باری، ما از ستاد لشکر به هنگ میرویم. قبل از آن باران زیادی باریده— جاده را شسته بود، پاها حرکت نمیکردند، دلمان مشوش بود: تقریباً همه جوان و جنگ ندیده بودیم، در مغرب شفق آتش جنگ دیده میشد و چنان تیراندازی میکردند که ترس انسان را برمیداشت، در جاده اسبهای مرده، تعداد زیادی اسب مرده افتاده و از بمب گودالهایی درست شده بود. اما ما راهپیمایی میکنیم و افسری، ستوان یکمی، در گل و شل کنار ما راهپیمایی میکند— افسر ما نیست، همراه ما میاید، همه‌اش سیگار میکشد، پالتویی پاره و چکمه‌هایی مشمی پوشیده است.

هیچکس نمیداند این مشع چکمه را از چه درست میکنند، هرچند چیز قشنگی نیست، ولی محکم است و خیلی دوام میآورد، اما اگر نخ آن پاره شود بزودی ازهم میپاشد. و نخ ساق چکمه‌ی این ستوان یکم هم بشدت پاره شده بود... صورتش لاغر و تیره و عینکی بود.

باری، راهپیمایی میکنیم و متوجه هستیم - او هیچ چیزی نمیخورد، و بعد از سیگار کشیدن هم دست کشید. ما اتراق میکنیم - او هم مینشیند و استراحت میکند. ما مشغول خوردن میشویم - ولی او نه، نمیخورد. دلمان بحالش سوخت، بخصوص وقتی که متوجه شدیم سیگار نمیکشد، و معلوم بود که سیگاری دو آتشفشان است.

باری، یکی از ما، چرپیانوف، آدمی مسن و سربازی داوطلب، که از پارتیزانهای سابق او را بود، بطرف ستوان یکم رفت و مودبانه او را دعوت کرد: بله، برویم و با ما غذا میل کنید. ستوان یکم پیش ما نشست و غذا خورد. ما ماخورکا باو دادیم و بعدا او مثل یکی از افراد ما همراهان آمد. اما در هنگ کم شد. وقتی ما به گردان آمدیم دیدیم - او آنجاست، و او فرمانده گردان ماست. او را از هنگ دیگری فرستاده بودند، در آنجا فرمانده گروهان بود و چنان خوب جنگید که ارتقاء پیدا کرد و فرمانده گردان شد و روز بعد نشان پرچم سرخ باو اعطا شد.

او از دیدن من و چرپیانوف چنان خوشحال شد که گویی نزدیکان خود را دیده است: میگوید مخصوصاً بمناسبت ماخورکا متشکرم. او بمامیگفت: «این کارتتان کار حساسی بود!» (او گاهی این جور میگفت و ما همه یاد گرفتیم که اینجور بگوییم و در گردان ما این جمله بهترین تعریفها بود).

رفیق نچایف مرا بعنوان تلفونیست و چرپیانوف را بعنوان امربر خود انتخاب کرد. چنان روزگاری شروع شد که نه خواب داشتیم، نه استراحت، شب و روز بهم آمیخته شد. ما شش کیلومتر پیش رفتیم و چهار

دهکده را آزاد کردیم. پس از سه روز فرمانده هنگ یا کشته شد یا زخمی شد و رفیق نجایف را — هرچند فقط ستوان یکم بود — بفرماندهی هنگ منصوب کردند. من پشت تلفن نگرهبانی میکردم و این حکم را شنیدم و به فرمانده گردان ابلاغ کردم و او میخواست وضع و چگونگی امر را بدقت معلوم کند، ولی در اینموقع ارتباط قطع شد. و رفیق نجایف گردان را به یک ستوان دوم تحویل داد و مرا و چرپیانوف را همراه خود برداشت، و ما به هنگ آمدیم.

ما به هنگ آمدیم و به سنگر پوشیده رفتیم. فرمانده هنگ سرگردی مجروح، خوابیده و با صدای بلند هذیان میگوید، هذیان گویان فرمانها و دستورهای مختلف میدهد، و از تب میسوزد، پزشک و پرستاری هم در آنجا نیست، بهیچوجه نمیتوان احضار کرد. در آنموقع از بس من برای احضار کسی از پزشکان با تلفن فریاد کشیدم، صدایم گرفت. رفیق نجایف هر جور که از دستش برمیامد، فرمانده هنگ را زخمبندی کرد و همه اش کنار او نشسته و دستمال خیس به پیشانی او میگذارد و سعی میکند از وضع هنگ، از وضع نیروی آن، از وظایف هنگ مطلع شود، ولی فرمانده هنگ هیچ چیز نمیبیند و هیچ چیز نمیشنود، ستاد هنگ هم با رئیس و تمام نقشه ها و اسناد خود در دهکده ای بفاصله ای سه کیلومتر نشسته و دفاع میکند و دشمن ارتباط ما را با ستاد قطع کرده است.

باری، ارتباط را با دو گردان برقرار کردیم، ولی گردان سوم بهیچوجه جواب نمیدهد، و رفیق نجایف بمن دستور داد که ارتباط با آن گردان را برقرار کنم. من

از سنگر بیرون خزیدم و دیدم: پیرامون ما همه چیز خورد و ریز و پاره پاره شد، حتی درختها را هم شکسته‌اند. من سیم را بدست گرفته و خم شدم و با سیم بطرف پیشه‌ای میدوم و ناگهان میبینم - اتومبیلها در پیشه متوقف شدند و از آنجا ژنرالها و افسرها بیرون می‌آیند. یکی از آنها بطرف من آمد و پرسید مرکز فرماندهی هنگ کجاست و امر کرد که او را به آنجا هدایت کنم. من هر طوری که میتوانستم سلام دادم و برگشتم و او را به سنگر پوشیده‌ی خودمان هدایت کردم. و فکر میکردم که ژنرالی را همراه میبرم ولی بعد متوجه شدم که ستاره‌ی روی یقه‌اش خیلی بزرگست. و از خود بیخود میشوم: بله، مارشال اتحاد شورویست! در تمام دوران جنگ من آن موقع برای اولین و آخرین بار مارشال را دیدم. من به سنگر دویدم و مارشال و به‌مراه او یک ژنرال و یک سرهنگ، فرمانده لشکر بدنبال من می‌آیند. در اینموقع ستوان یکم ما، رفیق نچایف توی گوشی تلفن داد میزد و از شکافی به مواضع جنگی ما نگاه میکرد. وقتی برگشت مارشال و فرمانده لشکر را که از سابق می‌شناخت، دید و گزارش داد، ولی نه با صدای خیلی بلند، بیشتر با لحن غیرنظامی تا بشیوه‌ی نظامی. من حتی فکر کردم که او نفهمیده است چه کسی در برابرش ایستاده، ولی این طرز گزارش لابد مورد پسند مارشال قرار نگرفت و او چنان نگاه نافذی به رفیق نچایف کرده که فرماندهان همگی ترسیدند. آدم تندی بود و تمام افسران از او می‌ترسیدند. و او پرسید: «چرا وظیفه‌ی امروزی را اجرا نکردید؟ در جبهه‌ی هنگ شما دشمن چقدر نیرو دارد؟» رفیق نچایف جواب میدهد: «نمیدانم» ،

و میخواهد توضیح بدهد که علت چیست و فرمانده هنگ را که روی گاه در گوشه‌ای دراز کشیده و بسختی ناله میکند، نشان میدهد، ولی مارشال گوش نمیدهد و ناگهان سرخ میشود، شروع به داد و فریاد میکند و به تیرباران کردن تهدید میکند و دوباره میپرسد: «چرا آن ارتفاعی که گزارش دادید گرفته شده هنوز در دست آلمانیهاست؟ پدر سگ، فریب میدهی؟»

و آنوقت فرمانده هنگ ما ستوان یکم نجایف ناگهان میگوید: «شما بسر من داد نزنید».

و باچه آرامشی او این حرف را زد! دلم باز شد. ولی مارشال از شنیدن این سخنان بلرزه افتاد و همه فکر میکردند که او حالا ستوان یکم را باتیر میزند، و واقعاً هم دستهایش در هوا دنبال چیزی میگشتند. اما ستوان یکم چنان آرام بچشمان او نگاه میکرد و خودش چنان آرام و بی پیرایه بود که مارشال، هرچند از دست او عصبانی شده بود، معهداً باین شخص احترام گذاشت، چون از او نترسیده بود. و فرمانده لشکر، سرهنگی که در جنگ بسیار شجاع، ولی در برابر روسا' به ترسویی معروف بود، سکوت کرد، هرچند موظف بود موضوع را توضیح بدهد.

آنوقت چرپیانوف ما، همان سرباز سالخورده و داوطلب، پارتیزان سابق اورال، ناگهان با صدایی آهسته در میان سکوت گفت: «آخر همه‌اش نیمساعت است که او فرمانده هنگ شده...»

مارشال برگشت، ولی وقتی دید که این حرف را سرباز و آنهم سربازی سالخورده زده است، چیزی نگفت، فقط سر بزرگش را بطرف رفیق نجایف خم کرد: «فرمانده

هنگ، گوش کن! این ارتفاع شماره شصت و یک، پنج را میبینی؟ فردا صبح آنرا میگیری. اگر بگیری لقب قهرمان اتحاد شوروی به تو اعطا میشود، اگر نگیری تیرباران میشوی».

و فرمانده ما در جواب این حرف گفت: «خوب». و لبخند زد. بخدا قسم! مارشال چرخى زد و بیرون رفت، ژنرال و فرمانده لشکر هم بدنبال او رفتند. ولی ما ماندیم. آنوقت من به ستوان یکم خودمان نگاه کردم و دیدم: او همه‌اش لبخند میزند. اما من حتی از عرق خیس شدم.

۶

خیلی بعد از آن، شب هنگام، وقتی ما خود را به گردان سوم میرساندیم - و ما در آن شب تمام مدت از یک گردان به گردان دیگر، از یک آتشبار به آتشبار دیگر میرفتیم - یک جایی، در دشت باز بزمین چسبیدیم تا سیگار بکشیم و من از ویتالی نیکولایویچ پرسیدم: «چرا در آنموقع لبخند میزدید؟» او فکر کرد و جواب داد: «دلم بحالش سوخت». «بحال کی دلتان سوخت؟» - «بحال مارشال». - «بحال مارشال؟» - «بله، وضع او بد است، وضع او از ما بدتر است. مسئولیت همه، مسئولیت تمام جبهه بگردن اوست. دیدید که چشمانش چه سرخ بودند؟ چه دهان تلخی داشت؟» او همینطور گفت: «دهان تلخ» - من اینرا خوب بیاد دارم، تمام آن شب و تمام آن روز، تمام اینها را چنان بیاد دارم

که گویی دیروز اتفاق افتاده است، من حتی هرگز نشنیده بودم که اینطور بگویند: «دهان تلخ»، از این کلمات خوشم آمد، آنقدر غیرعادی بودند... باری، من پیش ویتالی نیکولایویچ اعتراف کردم که به چشم و دهان مارشال حتی نگاه نکرده‌ام، در حقیقت من در فکر آن نبودم که مارشال چشم و دهان دارد یا نه، بلکه به ستاره‌های روی یقه‌اش نگاه میکردم (در آنموقع هنوز سردوشی مرسوم نبود)، به فرنچس نگاه میکردم. اما ویتالی نیکولایویچ - او میتواندست به ظاهر نگاه نکند، بلکه درون دل را ببیند... من چرا این چیزها را برایتان تعریف میکنم؟ شما که او را میشناختید، من که نباید از او برایتان تعریف کنم...

باری، مارشال اتحاد شوروی رفت و ما - رفیق نجایف، چرپیانوف، و یک ستوان دوم از گردان یکم (آمده بود از اوضاع و احوال مطلع بشود) و مهندس هنگ - در سنگر پوشیده ماندیم. من دیدم که سرگرد، فرمانده هنگ ساکت شده است، او مرد. رفیق نجایف کیف حمایتی او را با نقشه برداشت و نقشه را نگاه کرد و بعد با چرپیانوف به طرفی دوید و باتفاق یک تانکیست که کلاه‌خود سیاه بسر داشت برگشت - معلوم شد در نزدیکی ما تانک کوچکی مستقر گردیده است - و به ستوان دوم دستور داد یک دسته سرباز بیاورد. و ستوان دوم سرباز آورد و آنها باتفاق تانک به کمک ستاد شتافتند. و بمن دستور داد که ارتباط را تعمیر کنم، و من دویدم و ارتباط را تعمیر کردم و وقتی برگشتم - او هنوز نیامده بود و در آن نزدیکیها صدای انفجار نارنجک و تیراندازی شنیده میشد. بعدا او باتفاق ستاد برگشت.

و ستاد با حالی نزار، با صندوقها و کاغذها و پرچم هنگ که در قاب بود، برگشت. و رفیق نجایف بدون داد و فریاد دستورهایی میداد و همه از او اطاعت میکردند. همه میدانند که این ستوان یکم چکمه پاره فردا قهرمان اتحاد شوروی میشود، ویا تیرباران خواهد شد. و همه بسرعت مطیع او میشوند و با احترام خاصی باو نگاه میکنند. و مثل اینستکه باو ترحم میکنند و در برابرش چنان میایستند که گویی مقصرند.

بعدا او بمن دستور داد آب بیاورم تا دست و رویش را بشوید. من آب برداشتم و آوردم. او با آب سرد شست و شو کرد. ما به او پیشنهاد کردیم غذا بخورد - غذا نخورد. همه شام خوردیم، ولی او شام نخورد، او افسران ستاد را به گروهانها و گردانها میفرستد و خودش هم میرود و مرا هم میبرد و شب نمیخواییم، بلکه در سنگرها میخزیم و او شتاب میکند و گردانها و توپها و خمپاره اندازهارا از یک محل به محل دیگر اعزام میکند، از سربازان وضع آلمانیها و مراکز آتش آنها را استفسار میکند، او بخصوص با توپچیها صحبت میکرد، در فکر گلوله و سمت آتش بود. و من از او پرسیدم: «لابد شما علم نظام را خوب مطالعه کرده اید؟» ولی او خندید و گفت: «نه، من مهندس، شغلم ستوان یکم فنیست، بر حسب تصادف در موقع نبرد فرماندهی گروهانی را بدست گرفتم... در آنموقع عاقل تر از من در آنجا کسی نبود... او گفت: «میبینی چه ترفیعی نصیب شده است: یک هفته قبل ستوان یکم فنی بودم، حالا فرمانده هنگ هستم... و فردا...» در اینجا او سکوت کرد. مدت زیادی سکوت کرد. منم البته سکوت کردم.

رفتن به گردان سوم محال بود. رودخانه، زمینی پست، آلمانیها تمام مدت شب با مسلسل به آنجا تیراندازی میکردند. ما روی زمین دراز کشیدیم، سیگاری دود کردیم و بخزیدن ادامه دادیم. و هوا دیگر دارد روشن میشود، وقت میگذرد. چه باید کرد؟ رفیق نجایف به رودخانه داخل شد و ما هم تا سینه داخل آب شدیم، یکساعت در میان نیزار آهسته راه میرفتیم، تا مبادا آلمانیها صدای شلپ و شلپ آب را بشنوند. بهمین شکل هم برگشتیم.

وقتی برگشتیم هوا دیگر روشن شده بود. من فکر کردم که یکی دو ساعت میخوابیم و بعد تعرض شروع میشود. من واقعاً یک کمی خوابیدم، اما فرمانده نخواهد، همه‌اش مشغول دادن فرمان و دستور بود و باتفاق رئیس ستاد احکام را مینوشت. من همینکه بیدار شدم دیدم: او از جا برخاست و از کیسه پشتی عینک یدکی را بیرون آورد و به جیب بغل بلیزش گذاشت و به رئیس ستاد گفت: «اینجا بنشین، فرمان بده، تلفنی با ریاست صحبت کن، اوضاع را به او گزارش بده، و من میروم. خودم هنگ را برای گرفتن ارتفاع به جنگ میبرم». او من و چرپانوف را همراه برداشت و ما براه افتادیم. و وقتی ما به محل بلندی رسیدیم و در برابر خود جاده‌ی شوسه و خاکریز راه آهن و ایستگاه کوچک و مخروطیه و در پس آن همان ارتفاع، ارتفاع شصت و یک ممیز پنج، تپه‌ای کوچک که درختهای توس تک و توک رویش روییده بود، و افراد خودمان را که دسته دسته آهسته بطرف شوسه میامدند، و توپچیها را که توپهای چهل و پنج میلیتری را برای آتش مستقیم بههدف

به آنطرف میکشیدند، دیدیم، در این لحظه ویتالی نیکولایویچ ایستاد و گفت:

— بهتر است کشته بشوم. زنم و پسرم بی‌آبرو نخواهند شد. — و من در آن موقع پی بردم، که او از اینکه هنگ نتواند ارتفاع را بگیرد هراس دارد.

واقعاً هم نیروی ما کم بود. گردان دوم میبایست ضربت عمده را وارد کند. در آنشب رفیق نچایف بحساب دو گردان دیگر آن را تقویت کرده بود. این گردان تقریباً گروه حمله بود و دو گردان کم عده‌ی دیگر با آتش خود فقط از آن پشتیبانی میکردند.

رفیق نچایف کمی ایستاد و بعد براه افتاد، و ما هم بدنبال او.

شاید آلمانیها بو برده بودند — در سمت ما تمام شب جنب و جوش وجود داشت، گروهانها برای ایجاد هنگ ضربتی حرکت میکردند — بشدت تیراندازی میشد، ولی رفیق نچایف بتمام قد در پیشاپیش همه میرفت. اما من آدمی جنگ ندیده بودم — وقتی مین در کنارم منفجر میشد، البته من خود را بروی زمین میانداختم و مثل کنه به زمین میچسبیدم. من بی‌تجربه و ضمناً در فکر زن و بچه‌هایم بودم، گذشته از آن مارشال به تیرباران کردن تهدیدم نکرده بود. اما چرپانوف هم روی زمین دراز نمیکشید، او هم به گلوله‌ها تعظیم نمیکرد. و هر دو صبر میکردند تا من بلند بشوم، ولی طعنه نمیزدند، سکوت میکردند.

وقتیکه ما دیگر به گردان دوم رسیدیم و ساعت نه، شروع حمله نزدیک میشد و ما با رفیق نچایف و فرمانده گردان — که او هم ستوان یکم بود — به جاده‌ی شوسه

درآمدیم که افراد گردان برای حمله در نهرهای هر دو طرف آن جمع میشدند، رفیق نچایف ناگهان رو بعقب برگرداند، با حرکت انگشت مرا پیش خود احضار کرد و گفت: «در اینجا بمان، در اینجا خواهی بود. مواظب ارتباط با ستاد هنگ و همسایه‌ی دست راستی باش.»

و او دست مرا محکم فشار داد. و من فهمیدم که او دلش برایم میسوزد و نمیخواهد در حمله مرا همراه خودش ببرد و باینجهت چنین مأموریتی برایم در نظر گرفته است، هرچند در اوایل میگفت که من دستگاه تلفن را بدنبال او خواهم کشید. ولی من قدرت اعتراض کردن نداشتم و برحسب ضعف طبع بشری خوشحال شدم، زیرا از مرگ میترسیدم و در فکر عایله‌ام بودم. ولی برای تسکین روح خود فکر میکردم: «فرمانده بهتر میدانند.»

او به چرپانوف نیز دستور داد بماند و وقتی چرپانوف اعتراض کرد، او وانمود کرد که عصبانی شده و گفت: «دستور را اجرا کنید.» ولی بطوریکه من بعداً مطلع شدم، با تمام اینها چرپانوف همراه او رفته بود.

ارتفاع را ما گرفتیم. من که متوجه این مطلب نشدم، زیرا مانند موش کور دستگاه تلفن را زیر زمین میکشیدم و پیرامونم همه چیز میگرید و شماره کشتگان زیاد بود. من روی همان ارتفاع دانستم که ما آنرا گرفته‌ایم و دست و شانه‌ی رفیق نچایف زخمی شده است. برایم حکایت میکردند، که همه باو تبریک میگفتند که به لقب قهرمان اتحاد شوروی مفتخر خواهد شد، ولی او میخندیده و دست تکان میداده است. و راستی هم تبریکات قبل از موقع بوده است. تمام تعرض ما سه روز دیگر ادامه داشت و بعد از نفس افتاد—نیروی آلمانیها تمام و

کمال بود، ولی ما تازه یاد می‌گرفتیم که چطور آنها را بگوییم. و این ارتفاع که بنظر مارشال مهمترین کارها بود، دیگر بدرد هیچ کس نمی‌خورد و آنقدر ارتفاعات دیگر در پیش داشتیم که اگر میبایست بخاطر هر یک از آنها فرمانده هنگ را تیرباران و یا ستاره‌ی زرین قهرمانی اتحاد شوروی به او اعطا کنند، شماره‌ی افسران ارتش و مقدار طلای تمام کشور کفایت نمی‌کرد...
ضمناً بگوییم که چرپیانوف هم باتفاق شوهر شما زخمی شده بود. ولی من آنها را ندیدم. آنها را به پشت‌جبهه برده بودند.

۷

در موقعی که سرباز حکایت میکرد اولگا پتروفنا ابتدا با حواس پریشان باو گوش میداد، ولی بعدا با دقت و التهاب هرچه بیشتری شوهر مرحوم خود را بیاد می‌آورد، اما نه آنطور که معمولاً طی دو سال و اندی پس از مرگ او را بیاد می‌آورد، بلکه بطرز کاملاً جدیدی. در نظر او سرباز پیکی از دنیای دیگر — از آن دنیایی بود که ویتالی نیکولایویچ جدا از او، در آنجا زندگی میکرد، در آنجایی که او مرد و پس از مرگ در خاطرات این سرباز به زندگانی خود ادامه میدهد. خاطرات سرباز آنقدر تازه و ورودش در واقع آنقدر حیرت‌انگیز بود که حتی یک دقیقه تصور اینکه سرباز یکدست مستقیماً از طرف ویتالی نجایف زنده — از جایی که ویتالی حالا در آنجاست — آمده، از دلش بیرون نمی‌رفت.
اولگا پتروفنا به شوق و جذبه‌ی عرفانی عقیده نداشت. اولگا پتروفنا باین نتیجه رسید که علت پیدایش احساس

اینکه این چشمهای آبی‌رنگ همین حالا ویتالی را دیده‌اند نه دو سال پیش، آنست که هر چه اسلپتسوف تعریف میکند برایش کاملاً و مطلقاً تازه است. این احساس هم به ویتالی نجایف مربوط بود و هم در عین حال هیچگونه ارتباطی با او نداشت. ویتالی نجایف در حکایت سرباز آنقدر بخود شبیه بود و آنقدر به خود شباهت نداشت، که گویی این احساس هم به ویتالی نجایف مربوط بود و هم هیچگونه ارتباطی با او نداشت.

از یک طرف شوهرش در حکایت سرباز کاملاً زنده مجسم میگردد. تبسم مهرآمیز و فوق‌العاده خجولانه‌ی او، از خودگذشتگی او در هر کاری، حتی در جزئی‌ترین امور، ناتوانی او در دلسوزی برای خود و شرایط زندگی خود، سهل‌انگاری او که غالباً اولگا پتروفنا را نسبت به شوهرش عصبانی میکرد، تمام اینها به ویتالی نجایف شباهت داشت. وقتی سرباز کلمات او را بزبان آورد: «دلم بحالش سوخت»، — این کلمات چنان ویتالی را تمام و کمال حتی با جزئیات چهره درهم کشیدن او، خاصیتی که گاهی موجب عصبانیت اولگا پتروفنا میشد، بیاد او آورد که بدنش مرتعش شد. زمانی اولگا پتروفنا این خاصیت را «چیزهای ساده را بغرنج کردن» نامیده بود، یعنی همه‌جا بکوشد تا علل محرک را بیابد و پس از درک آنها، عفو نماید.

آری، اولگا پتروفنا شوهر خود را از طریق سخنان سرباز میشناخت، گویی سرباز سیمای او را با رنگهای گرم و روشن برای او ترسیم میکرد، هرچند سرباز اساساً نمیکوشید موقعیتهایی را که تعریف میکرد با وسایل هنری ویا تقلید مجسم نماید.

ولی اولگا پتروفنا که شوهر خود را جزء بجزء میشناخت، او را بطور کلی نشناخته بود. نچایفی که از سخنان سرباز پدیدار میشد - شخصی پریشان حواس، خجول، کمی بیقید، فقط شیفته‌ی حسابها و نقشه‌های خود، فقط مشغول بکار فکری، بکار تا حدی مکانیکی محاسبه‌ی نقشه‌ها، کارگر عادی امور مهندسی، آن شخصی نبود، که اولگا پتروفنا بظاهر خوب میشناخت. نچایفی که اسلپتسوف تعریفش را میکرد با لباس به آب فرو رفت، ولی آن دیگری، نچایف اولگا پتروفنا، از هر کورانی سرما میخورد و وسواسی بود و خود را به بیماریهای گوناگون مبتلا میدانست. این نچایف محبوب عده‌ی کثیری از مردم بود - آن نچایف از مردم میگریخت، او فقط مورد احترام بود، و آنهم کمی با تمسخر. این نچایف از هیچکس، حتی از مارشالی که میتوانست تیربارانش کند نمیترسید، آن دیگری از ریاست انستیتو که ممکن بود لطمه‌ای باو بزند بیمناک بود. آن نچایفی که اولگا پتروفنا سابقاً میشناخت ظاهراً نه شجاعت داشت و نه خونسردی، و نه آنقدرها جاذب بود - اما نچایف دیگری که اسلپتسوف تعریفش را میکرد همه‌ی اینها را بعد افراط دارا بود.

اضافه بر تمام اینها معلوم میشود این یکی سیگار هم میکشیده است! ویتالی تاب تحمل دود سیگار را نداشت. این یکی نشان پرچم سرخ گرفته و به گردان و به هنگ فرمان میداده است! در موقع حکایت، اولگا پتروفنا چند بار با صداقت تمام فکر کرد: «خوب، کافست، آیا اشتباه فاحشی روی نداده است؟ شاید سرباز از نچایف دیگری - از شخصی که هم نام ویتالی نچایف بوده

تعریف میکند؟ او عوضی به اینجا آمده، آدرس نادرست باو داده‌اند...».

ویتالی نیکولایویچ در نامه‌های خود برای او از جراحات خود، از نشانهایی که گرفته بود، از مقامها و درجات خود چیزی ننوشت. احتمالاً او فکر میکرده که ممکنست این چیزها برای اولگا پتروفنا جالب نباشد. ولی بهمان نسبت که او توجه دقیق و برانگیخته شده خود را بین حکایت اسلپتسوف و افکار مغشوش خود تقسیم میکرد، نامه‌های شوهر خود و جملات جدا جدایی از آنها را بیاد میآورد و نمیتوانست از نظر خود پنهان کند که شوهرش بطور کلی کار و بار خود، انتقالات خود را از یک واحد به واحد دیگر، از یک جبهه به جبهه‌ای باو اطلاع میداده است. یک جمله‌ای با وضوح بیادش آمد: «باری، دومین خراش بمن وارد شد - تمام کارها بخوبی جریان دارد». او در این باره با لحنی شوخی‌آمیز باو خبر میداد - البته برای آنکه نمیخواست است او را مشوش کند.

اولگا پتروفنا در عین حال که حتی یکی از کلمات حکایت اسلپتسوف را از گوش نیانداخت، کوشید بیاد بیاورد که در مورد خبر «خراشها» برای ویتالی نیکولایویچ چه جوابی نوشته است. عرق سردی بدنش را فرا گرفت: جوابی ناچیز و تا حد اندوهباری بی‌اهمیت نوشت، حتی ننوشت که میفهمد چقدر باو سخت میگذرد. در حالیکه او دشواریهایی غیر قابل تحمل، شکنجه‌هایی مرگبار تحمل میکرده است.

وقتی سرباز تعریف میکرد که چگونه ویتالی نیکولایویچ با پالتویی سوراخ سوراخ، بدون خوراک، با چکمه‌هایی

پاره در گل و شل راه میرفته، اولگا پتروفنا نسبت باو
ترحمی حمایت‌آمیز احساس میکرد، حتی از این وضع
که شوهرش بدون او ناتوان است و برای زندگی آمادگی
ندارد - ادعایی که اولگا پتروفنا زمانی از تکرارش خسته
نمیشد - تا حدودی احساس رضایت کرد. ولی بهمان
نسبت که حکایت ادامه مییافت اولگا پتروفنا پی میبرد
که تمام اینها مهملات است. با احتمال قوی او متوجه
نبوده که ظاهرش ملالت‌آور و اندوهبارست، او شخصی
کم‌توقع بود، او حتی از اولگا پتروفنا کمتر چیزی توقع
داشت. او فروتن و مغرور بود. ضمناً باید دید که آیا
او فروتن بود؟ آیا او مغرور بود؟ اولگا پتروفنا نمیدانست.
اولگا پتروفنا او را خوب نمیشناخت. یا اینکه شاید این
سرباز او را خوب نمیشناخته است؟ ویتالی نجایف واقعی را
کی بخوبی میشناسد؟ اولگا پتروفنا که دهسال، سه هزار و
ششصد و پنجاه روز با او زندگی کرده، یا این سرباز
که سه روز او را میشناخته است؟

البته اولگا پتروفنا برای برائت زمه‌ی خود دلایلی
داشت. طی این سالها او در یکی از قصبات سیبری
زندگی میکرد که گویی تاروپودش را از ناراحتی و سرما
بافته بودند، بخصوص که ساکنان قدیمی آن، دهقانان
محلّی در خانه‌های گرم و سیاه خود که از تیر ساخته
شده بود عزلت گرفته بودند.

اولگا پتروفنا با زحمات فراوانی در آن سرزمین ماندگار
شد: در آنجا زندگانی یکنواخت و سخت بود، و بنظرش
میرسید که از این وضع بدتر در جایی وجود ندارد.
آرزوی بازگشتن به مسکو در دل او تقریباً به خیالی
جنون‌آمیز مبدل شد. هر روز جنگ در نظرش مصیبتی عظیم

بود، زیرا بازگشتش را به تعویق میانداخت. البته قابلیت زندگی در آنجا هم باو کمک کرد. اولگا پتروفنا بزودی کاری نسبتاً قابل تحمل برای خود پیدا کرد، از میان موانع، از میان شرایط زندگانی خموده‌ی آن نقاط که همچون باتلاقی همه چیز را در خود فرو میکشید، راه گشود. نیمی انرژی و نیمی عشوه‌گری نیمه‌آگاهانه که آنهم در زنی جوان و زیبا مظهر انرژی و قابلیت زندگیت، باو کمک کردند تا سرپا بایستد، لانه و آشیانه‌ای برای خود داشته باشد، به کاری خوب مشغول شود و آشناییهای سودمندی برقرار سازد.

اولگا پتروفنا بعداً مطلع شد که همکاران شوهرش در کجا هستند، با آنها مکاتبه کرد. آنها او را به شهری دیگر، شهری بزرگ در سیبری دعوت کردند و در انستیتویی که نجایف قبل از جنگ در آن کار میکرد (این انستیتو پس از تخلیه‌ی مسکو در اکتبر سال هزار و نهصد و چهل و یک به آنجا منتقل شده بود)، او را به کاری گماشتند. در انتقال و اشتغال او بکار روستیسلاو ایوانویچ وینوکوروف، دوست نجایف، مهندس برجسته و مخترع نقش خاصی ایفا کرد. اولگا پتروفنا غالباً بنزد وینوکوروف میرفت و با احساس خودپسندی متوجه میشد که برای وینوکوروف معاشرت با او مطبوعست، متوجه شد که برای وینوکوروف، مردی بسیار تحصیل کرده، که در میان آشنایان و همکاران آنها شخص برجسته‌ایست، معاشرت با او جالبست، هرچند روزگاری، در موقع نخستین آشنایی آنها در مسکو، وینوکوروف هیچگونه توجهی نسبت باو ابراز نمیکرد، اولگا پتروفنا در نظر او فقط همسر نجایف بود.

زندگی در محل جدید برایش آسانتر بود، معه‌ذا در آنجا هم زندگانی سخت و نیمه گرسنه میگذشت. آیا این بدان معنیست که او در آنجا، در سیبری، بفکر شوهرش نبوده است؟ نه، اولگا پتروفنا همیشه در فکر او بود. حس میکرد که او وجود دارد، غیبت او یکی از جوانب آن مصیبت عظیمی بود که جنگ نامیده میشود. اما اولگا پتروفنا یقین داشت که هیچکس باین فکر نخواهد افتاد تا نچایف را به میدان نبرد بفرستد، و او به تهبه‌ی پروژه برای ساختن پلها ویا مناطق مستحکم مشغول خواهد بود. این فکر آنقدر مصلحت‌آمیز بود که اولگا پتروفنا که به صلاح و مصلحت ایمان داشت جز این نمیتوانست تصور بکند. بنابر این ویتالی نیکولایویچ بجنگ رفته بود و این نکته به اولگا پتروفنا حق میداد که وجدانی پاک داشته باشد و با نظر تحقیرآمیز مطبوعی به همسران آن مردانی که به جنگ نرفته بودند، مثلا به همسر وینوکوروف، نگاه کند. در عین حال مانند آن بود که ویتالی نیکولایویچ به جنگ نرفته بود، زیرا فقط بدرد امور مهندسی میخورد و این نکته آرامش خاطری موهوم برای سرنوشت زندگانی ویتالی به اولگا پتروفنا میبخشید. اضافه بر این نامه‌های ویتالی که آرامش‌بخش و حتی نشاط‌انگیز بودند ترس را از دل اولگا پتروفنا میزدودند.

اولگا پتروفنا، حالا که گویی در اثر حکایت سرباز از خواب بیدار شده است بخود میگفت: «چرا او بمن ترحم میکرد؟ او جرات نداشت مرا اغفال کند...»، ولی اولگا پتروفنا در عین حال که به این افکار مشغول بود احساس میکرد که کمی رباکاری میکند، که با آن

آرامش فقط خود را فریب میداده که خودش نیز در آن روزگار گاه بگاه این مطلب را درک میکرده است.

۸

اسلپتسوف پس از سکوتی ممتد به داستان خود ادامه داد:

— من فکر نمی‌کردم، من حدس نمی‌زدم که باز پیشامد کند و یکبار دیگر ویتالی نیکولایویچ را بینم. خودتان میدانید، چنین جبهه‌ای بطول دو هزار کیلومتر! چقدر واحدها و لشکرها و ارتشها در آن بودند، تمام ایستگاههای راه آهن از نظامیان پر بود، تمام دهات و شهرها، حتی آن شهرهایی که کاملاً در عقب جبهه بودند، حتی در این شهرها هم بقول معروف تعداد نظامیها از شماره‌ای آدمها بیشتر بود.

تقریباً سه سال گذشت. همه چیز تغییر کرد، منم تغییر کردم. بنظرم می‌آمد که جنگ نزدیک دهسال ادامه دارد و ممکنست صد سال دیگر هم ادامه پیدا کند. ویتالی نیکولایویچ دوست داشت بگوید: «جنگ انسان خوب را خویتر و انسان بد را بدتر میکند». من غالباً درباره‌ی این حرف او فکر می‌کردم. لابد این حرف او صحیحست. ولی همه جور پیشامدهایی میکند. و انسان خوب هم در موقع جنگ باین فکر عادت میکند که همه چیز پوچست، و عاقبت همه یکیست و باینجهت همه کاری ممکنست و همه چیز مجاز است. و او باین فکری عادت میکند که چون دولت جان تو را بی‌رودربایستی میگیرد پس میتوان همه چیز را بدون رودربایستی از کیسه‌ی دولت برداشت. در موقع جنگ

برداشتن مال مردم دزدی و گرفتن مال مردم غارت حساب نمیشود، زیرا اگر تو برنداری تمام اموالی را که استادان ماهر ساخته‌اند و طی سالهای دراز گردآورده‌اند یک بمب تصادفی خراب و در ظرف یک دقیقه نابود میکند. و در نتیجه انسان یاد میگیرد که برای هیچ چیز ارزشی قابل نشود. حتی انسان خوب. اما انسان بد که اصلاً بصورت ابلیس درمیآید.

نه، جنگ انسان را فاسد میکند، بهمین دلیل است که پس از جنگ هر نوع دزدی و هر نوع بیشراقتی در مملکت ما زیاد شد.

باری حرف باینجا کشید. البته این مطلب بطور کلی بغرنجست. پس من چه داشتم میگفتم... من سربازی جنگدیده بودم و مرا به گروهبانی ارتقاء دادند و به فرماندهی جوخه در گروهان مستقل ارتباط وابسته به ستاد لشکر منصوب کردند. بعد مجروح شدم و مرا به بیمارستان و از بیمارستان به هنگ ذخیره فرستادند. در آنجا به جوانها درس میدادم و تقریباً معلم شدم: معلوم شد استعداد دارم که کم و کیف ارتباط تلفنی نظامی را به تازه‌کارها یاد بدهم.

ولی بزودی سوءتصادفی روی داد. ما شرم و حیا را از دست داده و تصور کردیم که بینظیر و بیمانند هستیم. و بچه‌ها به میخوارگی پرداختند. و یک روز بچه‌های من به سزای عمل خود رسیدند، سرهنگی که فرمانده تیپ بود آنها را در خیابان در حال مستی بازداشت کرد. معروف بود که سرهنگ خودش مشروب خوردن را خیلی دوست دارد و باینجهت با شدت خاصی علیه میخوارگی مبارزه میکند. اینطور میگفتند و شاید نادرست باشد.

من خودم او را در حال مستی ندیدم. یک روز مچ بچه‌های من پیش او باز شد. و حکم کرد که همه‌ی گروهبانه‌های ارتباط را که پشت جبهه نشسته‌اند به جبهه روانه کنند. ساز و برگ تازه و پوتین آمریکایی بما دادند و در میان گریه و شیون دخترهای محل که گروهبانه‌های من با آنها عشق‌بازی میکردند، به قطار سوارمان کردند. باری، من در اوایل سال هزار و نهصد و چهل و چهار، در زمستان به جبهه وارد شدم. زمستان آنسال پر برف و زیبا بود، پیرامون ما جنگلهای بیپایان، تمام از کاجستانهای یکپارچه، جنگل مانند دگل کشتیها بود. از تیراندازی هیچ خبری نبود، فقط چه در طرف آلمانیها و چه در طرف ما از آشپزخانه‌ها و سنگرها بخار بلند میشد. از خوشبختی ما در جنگل چوب فراوان بود و ما سنگرهایی ساخته بودیم که به کاخ شباهت داشت، مثل آلمانیها خندقها را تخته کوبی کرده بودیم، استغفر اله... جنگ هم صورتهای زیادی دارد. گاهی آنقدرها وحشتناک نیست، حتی جالب توجه است. وقتی کم تیراندازی میکنند... بهر جهت وقتی من به چنین نعمتی رسیدم دوباره در گروهان ارتباط لشکر مشغول خدمت شدم. بیشتر اوقات در ستاد نگهبان بودم و تلفنی با این هنگ و با آن هنگ صحبت میکردم: کار و بار چطورست، حادثه‌ای اتفاق نیافتاده است؟

و در میان صداها— و در تلفن آنقدر صداها‌ی مختلف بود، عده‌ی بیشماری واحدها و قسمتهای گوناگون، اسمهای مشروط— یک صدا بنظر آشنا آمد. ولی چه بسیار چیزها که بنظر آدم میاید! دو هفته گذشت تا اینکه یک روز عصر باز همان صدا را شنیدم و صاحب

آن خوشحال و با صدای بلند گفت: «این کار کاری حسابی بود!» در اینجا من حتی مرتعش شدم و در صحبت مداخله کردم: «ستوان یکم نجایف صحبت میکنند؟» — «من سروان نجایف هستم. کی مرا صدا کرد؟» — «من. گروهبان اسلپتسوف، شاید بخاطر دارید؟» — «یادم نیست!» — «البته، مگر ممکنست که یادتان بماند. ما فقط سه روز باهم بودیم، و آن هم خیلی پیش از اینها، در سال هزار و نهصد و چهل و یک، کنار یلنا.» — «د؟ کنار یلنا؟» — «من تلفونیست شما بودم. با چرپیانوف خدمت میکردم.» — «آندروشا؟» (در آنموقع او مرا آندروشا صدا میکرد). «بله، من هستم.»

من پس از مدتی موفق شدم که خودم را به گردان رفیق نجایف منتقل نمایم. کمتر کسی تقاضا میکند که از لشکر به گردان منتقل بشود، گردان به جبهه نزدیکتر و آنجا خطرناکترست. ولی پیش ما اینطور رسم شده است: چون تقاضا میکنی — برای احتیاط نمیگذاریم بروی. ناگزیر مدت مدیدی تقاضا کردم، تا سرانجام گذاشتند بروم. و من دوباره در کنار رفیق نجایف قرار گرفتم. و طی اینمدتی که بار دوم با او بودم بکلی باو مانوس شدم: من در مورد او اشتباه نکرده بودم.

البته ما افسوس میخوردیم که چرپیانوف با ما نیست، بخصوص که چرپیانوف از بیمارستان مرخص شده بود، نامه مینوشت و با علاقمندی زیاد میخواست به جبهه بیاید، هر چند او را اصلاً از ارتش مرخص کرده بودند. من به رفیق نجایف میگفتم: «باو نامه بنویسید، بگذار بیاید.» و او جواب میداد: «البته مینویسم، بگذار بیاید.» ولی نامه مینوشت. بحال پیرمرد ترحم میکرد.

خود رفیق نجایف دیگر مثل سال چهل و یک نبود. دیگر خوب لباس میپوشید، بیشتر در فکر خود بود و حتی از ظاهر خود مراقبت میکرد. چکمه‌اش هم دیگر مشمی نبود، چرمی بود. هرچند چکمه‌ی خرمی برای خودش دست و پا نکرد: همه‌ی افسرها چکمه‌ی خرمی داشتند، ولی او نداشت.

همانطور که برایتان گفتم ما در جنگل، در سنگرهای پوشیده‌ای زندگی میکردیم که سقفش چهارلا بود و هیچ گلوله‌ای از آن نمیگذشت، برای سوخت هر چقدر که دلمان میخواست هیزم داشتیم. اگر دشمن و شپش نبود، صاف و ساده در بهشت زندگی میکردیم. اولگا پتروفنا، معذرت میخواهم، ولی این حشرات ما را بشدت اذیت میکردند. شپش نظافت و پاکی را دوست دارد. تا وقتی سرباز در تعرضست و در گودالها میخوابد، خود را نمیشوید، شپش هست، ولی مثل اینکه نیست: شاید علت اینست که کسی مجال فکر کردن به شپش را ندارد. اما همینکه ما را میشوند و لباس پاک بتیمان میکنند شپشها چنان با بیرحمی بجان ما میافتند که توصیفش غیر ممکنست. ناگزیر اتوکلاو خیلی بزرگی ساختیم و تمام اشیاء خود، حتی کیسه توتون را به آن میانداختیم. یادم هست که ویتالی نیکولایویچ تعریف میکرد که در اوایل، در سال چهل و یک از تمام افسران و سربازان شپشوتر بوده است. و بهیچوجه نمیتوانسته است بفهمد که چرا. اما یک سرباز علت را برایش توضیح داد. سرباز باو گفت: «شما خیلی فکر میکنید و شپش‌ها از فکر زاییده میشوند». ویتالی نیکولایویچ این واقعه را برایمان حکایت کرد و گفت: «همینکه آن سرباز دنیا دیده

برایم توضیح داد، من فکر کردم و به مطلب پی بردم. شپش‌ها از فکر زاییده میشوند، بله، مطلب در همینست! یعنی اگر ساده بگوییم شپش پیش کسانی زیاد میشود، که با سرشان خیلی فکر میکنند، ولی با دستهایشان نمیتوانند کاری انجام بدهند. پس از این واقعه من بفکر سرووضع خودم افتادم، سعی میکردم بیشتر استحمام کنم... از ناز پرورده بودن بیزار شدم... و شپش‌ها دست از سرم برداشتند...».

من هم متوجه شدم، واقعاً اینطور بود — حالا ویتالی نیکولایویچ استحمام میکرد و ریش میتراشید، شبها لباسش را میکند و حتی قبل از آنکه به رختخواب برود، اشیاء و پوشاکش را مرتب میچید. و بمن میگفت وقتی بخانه برگردد لیولیا (اولگا پتروفنا، او شمارا اینطور مینامید) تعجب خواهد کرد و خوشحال خواهد شد و او را نخواهد شناخت، و بیشتر دوستش خواهد داشت. و بی‌شادی تبسم میکرد — اولگا پتروفنا، شما که میدانید — و اضافه میکرد: «و ممکنست همینکه دوباره تحت کفالت لیولیا قرار بگیرم، تمام تعلیمات نظامی را فراموش کنم...».

او شخصی ساده و قلبش بروی همه باز بود. بسیار چیزهای جالب برایمان تعریف میکرد. از حفظ رمانهای مختلف را از سر تا ته برایمان میگفت، علوم مختلف را هم برایمان شرح میداد... از هر چه در دنیا هست سر رشته داشت. من در آنموقع از او میپرسیدم، که چرا هنوز در رسته‌ی پیاده و هنوز فرمانده گردانست، و او میخندید و میگفت: «خوشم آمده». شاید واقعاً هم خوشش آمده بود، ولی بااحتمال بیشتر او نمیتوانست

و نمیخواست برای خودش در آنجایی که گرمتر و چربتر است جایی دست و پا کند. ما همینطور زندگی میکردیم. ولی تا ابد در سنگرهای مجلل در جا زدن محالست... از شپش دیگر اثری نبود، ولی دشمن هنوز وجود داشت.

هنوز برف فرصت آب شدن نکرده بود که آنقدر توپخانه آوردند که حساب نداشت. در جنگل آنقدر آدم و ماشین جمع شده بود که جای پس و پیش رفتن نماند. بالاخره کوبیدیم و پیشرفتیم. و خواب و راحت را فراموش کردیم. تا اینکه به مانع آبی رسیدیم. البته باید بگویم که گروهان اول ضمن پیشروی از رودخانه گذشت و در ساحل غربی آن مستقر شد، ولی بقیه‌ی گروهان‌ها و تمام هنگ نمیتوانستند: قایق نبود، آلمانیها قبلاً قایقها را برده و یا نابود کرده بودند.

در آن ساحل آلمانیها سربازان ما را در تنگنا گذاشتند و سربازان ما با موشک علامت میدهند: مهمات بفرستید، مهمات بفرستید! و فرمانده گردان به ما فرمان میدهد که با وسایل دم دستی از رودخانه رد بشویم، ولی هیچکس داخل آب نمیشود—رودخانه در نتیجه برخورد گلوله‌ها کف میکند، و گذشته از آن خدای آلمانی به آلمانیها کمک میکند: باد شدیدی شروع شد و در رودخانه امواجی مثل امواج دریا بحرکت درآمدند.

در اینموقع یکنفر در خانه‌ی یک ماهیگیر قایقی پیدا کرد—قایقی باریک و ناستوار—قایق را آوردند و به آب انداختند و جعبه‌های مهمات را توی آن گذاشتند، قایق چنان قراضه است که از ترس مو بر اندام انسان سیخ میشود. من دیدم که فرمانده گردان با قیافه‌ای مغموم

در ساحل ایستاده بود و بعد ناگهان بطرف قایق روانه شد. من بطرفش رفتم و گفتم: «رفیق سروان، من شما را به قایق راه نمیدهم». — «چطور راه نمیدهی؟» — «همینطور که راه نمیدهم. قایق تاب نمیآورد، غرق میشود». او جوابی نداد و بطرف قایق رفت. من باو گفتم: «شما لااقل شنا کردن میدانید؟» او خندید: «من؟ در دانشکده اولین شناگر بودم. در مسابقات استان مسکو جایزه‌ها گرفتم». از این حرف دلم سبک شد. او پرسید: «تو چطور؟» من گفتم: «من شناگر بدی نیستم. در ساحل رود ینی‌سئی بزرگ شده‌ام». او گفت: «بسیار عالی!» (او دوست داشت بگوید «بسیار عالی» و ما نیز همگی به گفتن این عبارت عادت کردیم. اولگا پتروفنا، من متوجه شدم که شما هم چند مرتبه گفتید: «بسیار عالی»... تکیه کلامهای او چقدر زود در دهانها میافتاد! منم حالا در خانه‌ی خودم... زخم میخندد و میگوید: «فقط یک کلمه بلدی: عالیست، عالیست!» گذشته از این وقتی ویتالی نیکولایویچ تعجب میکرد غالباً میپرسید: «که اینطور؟» اینطور پرسشها نزد ما رسم نیست و در اوایل بنظر من خنده‌آور بود، ولی بعداً من خودم هم بهمین طرز سؤال و پرسش شروع کردم). پس اینطور، ویتالی نیکولایویچ بمن گفت: «بسیار عالی! آها، ما سرمشق نشان خواهیم داد». و ما بقایق نشسته و در رودخانه شناور شدیم، و سربازان هم بدنبال ما — شرمنده شدند! — و هر کسی با هر وسیله‌ای که بدستش افتاد به آب داخل شد.

نپرسید که چطور از رودخانه رد شدیم، ولی رد شدیم و در ساحل دیگر مستقر گردیدیم، و بزودی

سایر گردانها هم بما ملحق شدند... بعد از این واقعه فرمانده لشکر ژنرال مائر زاخارچنکو به نزد ما آمد و — برای چندمین بار — از رفیق نجایف دعوت کرد که در ستاد لشکر او بخدمت مشغول شود. اگر میرفت — زنده میماند. در آن موقع ژنرال نشان افتخار درجه‌ی دوم بمن اعطا کرد (درجه‌ی سوم را پیاس نبردهای قبلی گرفته بودم) و برای ویتالی نیکولایویچ نشان جنگ کبیر میهنی تقاضا کرد.

۹

در آن موقعیکه سرباز داستان خود را درباره‌ی ویتالی نجایف تعریف میکرد، اولگا پتروفنا بیاد آورد که پانزده سال قبل، پس از آنکه شوهر کرد، بشوهر خود همان نظری را داشت که اسلپتسوف به فرمانده خود دارد. در آنموقع ویتالی همینطور با صفا و گشاده‌رو و صادق و تیزهوش و در تمام کارهاییکه انجام میداد با قریحه و بی سر و صدا بود. بعدها احساسات اولگا پتروفنا نسبت به او سرد شد، یا اینکه خود ویتالی نجایف صفا و شادابی و آن قابلیت را که در فتح قلوب داشت، از دست داد؟ یا اینکه اولگا پتروفنا دیگر تمام این محاسن او را متوجه نمیشد — چشمش سیر شده بود، در نظرش چیزهایی عادی جلوه میکردند؟ یا اینکه واقعاً تمام این محاسن ویتالی در اثر فشار امور خانوادگی، یا تحت تاثیر بی‌سروسامانیهایی که در خانواده و در کشور روی میداد (او از هر دوی این بی‌سروسامانیها رنج میکشید) تمام صفات او تضعیف شد؟ اگر واقعاً ویتالی

نچایف صفا و درخشندگی خود را از دست داد، آیا در این امر او، اولگا پتروفنا، مقصر نیست؟

ویتالی نچایف کار میکرد. زیاد کار میکرد - حتی زرنگی بخرج میداد هنگامی که برای استراحت به کورورت میرفت هم نقشه‌هایش را با خود میبرد. ولی زندگانی معنوی، زندگانی خصوصی آنها چگونه بود؟ او گذشته از کار چه میکرد؟ حالا که اولگا پتروفنا به این موضوع فکر کرد ناگهان با وضوح تمام آن مطلبی را بیاد آورد که سابقاً هم میدانست، ولی مانند امروز مهم بنظرش نمی‌رسید. زیرا فقط و فقط ویتالی نچایف بود که او را وادار کرد تحصیلاتش را که در اثر تنبلی ناقص گذاشته بود، تمام کند، طرز خواندن کتاب را به او آموخت و مضمون آنها را برایش توضیح میداد. این ویتالی نچایف بود که بتدریج و با احتیاط، بطوریکه او را نرنجانده، مفاهیم بزرگ را به ذهن کمی جامد او تلقین میکرد و یادش میداد که درپس پدیده‌های ظاهری زندگی آنچه را که پنهان ولی اساسیست، ببیند، همین کوشش او بود که اولگا پتروفنا را به اولگا پتروفنای امروزی مبدل کرد، به شخصیکه مورد احترام همکاران خود بود، به شخصیکه همه با نظری جدی به او مینگریستند، او را به چنان زنی تبدیل کرد که روستیسلاو ایوانویچ وینوکوروف که نسبت به مردم سخت‌گیر و پرتوقع بود، باو دل باخت. او بخاطر اولگا پتروفنا از زن و فرزندان خود دست کشید.

تمام این خاطرات که با حس پشیمانی و حیایی دردآور همراه بودند، گویی با شتاب و دست‌پاچی از برابر نظرش میگذشتند و یکدیگر را در تنگنا میگذاشتند.

فقط وقتی اسلپتسوف به شرح چگونگی عبور از رودخانه پرداخت تمام این خاطرات و افکار یکباره از حرکت افتاده و متوقف گردیدند.

اسلپتسوف دید که چگونه چهره‌ی او ناگهان سرخ سرخ شد، گویی از داخل آتش گرفت. اولگا پتروفنا لب خود را گزید و چشمان خود را بست. اسلپتسوف نمیتوانست بفهمد که کدام یک از جزئیات داستان او بخصوص چنین اثر شدیدی به اولگا پتروفنا بخشیده است.

علت این تغییر حال شدید اولگا پتروفنا آن بود که وقتی سخنان نجایف را درباره‌ی اینکه جوایزی در شناگری و غیره میگرفته است شنید— و واقعاً بنظرش رسید که صدا و لحن او را می‌شنود— بیادش آمد که نجایف مطلقاً شناگری نمیدانست و همیشه از این بابت شرم داشت. پس تمام آنچه که او در ساحل رودخانه میگفته پوچ و مهمل بوده، هرگه بتوان جانبازی او را در راه مصالح همگانی، جانبازی او را که همچون زرناب بی‌شائبه بود، مهمل و پوچ نامید. در این لحظه اولگا پتروفنا احساس کرد که نفسش بند می‌آید. و اولگا پتروفنا از اینکه اسلپتسوف هنوز از آن واقعیتی که او پس از دو سال و نیم مطلع شد، بیخبر است و برای انسانی که با قایقی قراضه از رودخانه‌ای جوشان و خروشان که از همه طرف به تیر و گلوله بسته شده، میگذرد، تشویشی دردناک احساس نمود و از اینکه این مرد باو میاندیشیده و دوستش میداشته است، بخود بالید، و از اینکه نفهمیده چه شخصی را از دست داده بعد جانسوزی از خود رنجید.

اولگا پتروفنا احساس کرد که حاضر است به این ویتالی نجایف جدید، به دلاوری او، به عقل او، به اینکه مرگ را کوچک می‌شمرده، به جذایت او، به تمام آنچه که تا این حد با صفات مرد و انسان ایده‌آلی او تطابق داشت، دل ببازد. چطور او می‌توانسته نجایف را بیمزه و غم‌انگیز بشمارد در حالیکه بهترین خصایل انسانی را بیش از اندازه و با اختلاط شکفت‌انگیزی در خود جمع داشته است؟ او تمام اینها را از نظر انداخته است.

اولگا پتروفنا می‌توانست به تمام این افکار بی‌اعتنایی کند، همانطور که بارها این افکار را با بی‌اعتنایی از خود رانده و معتقد بود که در برابر حوایج زندگی افکار مجرد اهمیتی حایز نیستند. آری، اولگا پتروفنا می‌توانست بخاطر نیکروزی خانواده و بقای محترمانه‌ی آن «ناله و شیون بیهوده» را با تکان دادن شانه‌ها از دل خود براند. اما حالا نمی‌توانست خود را از چنگ این افکار خلاص کند - دیدگان سرباز یکدست با نگاه پاک شکفت‌انگیزی باو مینگریستند و پرتو پاک‌دلانه و گرم نگاه او نمی‌گذاشت که اولگا پتروفنا با استناد به تجربیات زندگی، با سرمشق گرفتن از زندگی همسایگان و آشنایان، خود را کنار بکشد. این چشمان باو میگفتند: تو در کنار قهرمانی زندگی میکردی و متوجه او نبودی.

درد و کدورت بر اولگا پتروفنا مسلط گردید و بدون آنکه خودش متوجه شود این درد و کدورت بزودی به افسوس و خشم مبدل شد. او دیگر تقریباً درباره‌ی اسلپتسوف افکاری خصمانه داشت و مانند آن بود که در برابر سرباز برای تبرئه فکرآ به خود میگفت:

«مگر من اورا کشتم؟ چرا اینطور خیره بمن نگاه میکنی؟
من چه تقصیری دارم؟»

اولگا پتروفنا نگاه چشمان خشک خود را به دیوار دوخته و در مفکره‌ی خود این سخنان را تکرار میکرد. در ضمن این افکار نگاهش بر تار عنکبوتی در گوشه‌ی سقف و بروی ترک سفیدکاری دیوار متوقف میشد و فکر میکرد که باید خانه‌تکانی و آپارتمان‌شان را تعمیر کنند، و با اینکه در این لحظه چنین افکاری کاملاً بیجا بود، معه‌ذا اولگا پتروفنا این افکار را در سر خود نگاه داشته و با لجاج و تقریباً با شادی کین توزانه‌ای فکر میکرد که بله، بله، خانه‌تکانی و تعمیر زندگی زندگیت و نباید آنرا به شام غریبان مبدل کرد.

اولگا پتروفنا بلند شد و با حرکتی تند چراغ رومیزی را روشن کرد. در اینموقع چیزی در راهرو بحرکت درآمد و در اتاق نیمه باز شد، بوی پیاز سرخ کرده بمشام رسید، فش و فش پریموس که به صدای باران تابستانی شباهت داشت، خش و خش جارو که همهمه‌ی باد بهاری را بیاد میآورد و سایر بوها و صداهای خانگی که جزئی، ولی مانند خود زندگی مهمند، شنیده شد. و بنظر اولگا پتروفنا چنین آمد که در اینجا، در اتاق هوا سرد و رقیق است و با گفتن این که همین حالا برمیکردد، از اتاق بیرون رفت و بسوی بوها و صداهای دل‌بند خانه‌ی خود شتافت.

۱۰

نور چراغ رومیزی که از زیر آباژور سبزی میتابید،
اتاق را مانند ژرفای آب رودخانه، سبزقام و اسرارآمیز

میکرد. از آنجا که اتاق روشن شد، آنسوی پنجره در تاریکی فرو رفت و بنظر میرسید که یکباره اواخر شب فرا رسیده است. اسلپتسوف دست بجیب برد و کیسه‌ی پر از توتون را لمس کرد، ولی به سیگار کشیدن نپرداخت. او نشسته و منتظر بازگشتن اولگا پتروفنا بود و تکان نمیخورد، گویی میکوشید تا تمام آنچه را که باید برای او تعریف کند، پراکنده نسازد. زمان میگذشت، ولی اولگا پتروفنا نمیامد، ولی اسلپتسوف ذره‌ای بیتابی احساس نمیکرد، نور سبز دلش را از آرامش سرشار میکرد و جزیی از ترکیب داستان او، روشنائی طبیعی آن واقعیت نیمه افسانه‌آمیزی بنظر میرسید که او حالا در آن زندگی میکرد. اسلپتسوف فکر میکرد که نجایف بیهوده آرزوی آمدن به دنیای روشن و گرم و راحت اینجایی را در دل نمیپروراند، و دلش از مهر و محبت به یار زندگی نجایف، به کدبانوی این خانه آکنده شد.

وقتی اولگا پتروفنا برگشت اسلپتسوف ادامه داد:

— اولگا پتروفنا، شوهر شما آنقدر زیاد از شما برایم تعریف کرده که گویی مدتهاست من با شما آشنا هستم. نه تنها من، بلکه همسرم ماریا آلکساندروفنا، حتی بچه‌هایم شما را میشناسند و بخاطر شما حاضرند تا آنسر دنیا بروند. بله، بله، او راجع بشما همه چیز را برایم تعریف کرد. راجع به اینکه چطور همیشه پشتیبان او بودید، راجع به اینکه چطور شما ضمن کار کردن، در حالیکه یورای کوچولو روی دستتان بود، انستیتو را تمام کردید. من امروز یورا را دیدم، سیبیست که با پدرش دو نیم کرده باشند، همانطور جدی و شریفست. شریفست. آها، این از همه مهمتر است.

در اینموقع مردی ملبس به کت و شلواری تیره‌رنگ وارد اتاق شد. او مردی بلندقد و عینکی، صورتش جوان، ولی موی سرش سفید بود. وقتی از کنار اسلپتسوف میگذشت سر خود را بعلامت احترام خم کرد، و اسلپتسوف صحبت خود را برید و بلند شد تا بر طبق رسم و عادت روستایی با شخصی تازه‌وارد، هر کس که باشد — محترمانه و مفصل — سلام و تعارف کند. اما چون اولگا پتروفنا چیزی نگفت و آن مرد هم به مراسم طویل آشنایی ابراز علاقه‌ای ننمود و فقط زیر لبی چیزی — لابد نام خانوادگی خود را — تمجیح کرد و بعد رفت و درست روی همان مبلی که اسلپتسوف صبح امروز رویش چرت زده بود، نشست — سرباز لحظه‌ای مردد ایستاد و بعد نشست و به داستان خود ادامه داد، فقط صندلی خود را کمی عقب کشید تا پشتش به طرف آن شخص نباشد.

او ضمن ادامه‌ی داستان گاهی حضور این مرد را فراموش میکرد و فقط ندرتاً وقتی او را بیاد می‌آورد برای ابراز نزاکت لحظه‌ای نیمرخ خود را بطرف او برمیگردانید. اسلپتسوف ادامه داد:

— آخرین سخنان او، و آخرین افکارش درباره‌ی شما بود. درباره‌ی شما و درباره‌ی میهن، که او دوست میداشت، ولی کمتر درباره‌اش صحبت میکرد، صاف و ساده جان خود را در راه میهن فدا کرد و بما هم وصیت کرد که هرگه لازم شد جان خود را فدا کنیم.

و او در موقع یورش به مواضع دفاعی آلمانیها زخمی شد، و در آنموقع من کنارش نبودم، و وقتی بمن گفتند، من بنزدش دویدم و او را دیدم که روی ارابه خوابیده بود و او را به پشت جبهه میبردند. ولی این ارابه خیلی

تکان می‌خورد. و او درد میکشید. آنوقت ما او را از روی ارابه بلند کرده و روی تخت‌روان خواباندیم. همانطور که من قبلاً برایتان گفتم. بعد خواهش کرد روی زمین بگذاریمش تا استراحت کند. ما او را روی زمین گذاشتیم. در اینموقع او دست چپ مرا گرفت و محکم فشار داد. او چنان دستم را فشار داد که بعداً جایش کبود شد. آها، اینجا... باری، هرچند دست چپ که دیگر برایم نمانده... آها، وضع اینطور بود. و در آنجا او از من خواهش کرد که به پیش شما بیایم و برایتان بگویم... همه چیز را از وضع او و از احترام و عشقی که شما داشت برایتان بگویم... و همچنین اشیاء مختلفی را برایتان بیاورم، یعنی برای یادگار... ضمناً بگویم که خط‌کش لگاریتم را سربازان ما در خانه‌ای پیدا کردند و چون میدانستند که رفیق نجایف مهندس است، باو تقدیم کردند. او در نظر داشت به شما هدیه کند و این نکته را بمن گفت. و همچنین ساعت مچی، آنهم از غنایم جنگ است، ساعت را یکی از سربازان ما به نام تریوخوف برای او آورد، سرباز جوانی بود. او هم بعداً کشته شد... خوب، باری، اولگا پتروفنا... بعداً البته روزنامه‌ای منتشر کردند که بله، ما انتقام فرمانده گردان خود را از فریتس‌ها خواهیم گرفت. هیچ برایتان پیشامد کرده که ببینید عده زیادی مرد یکجا باهم گریه میکنند؟ این منظره پدیده‌ای نادر است...

اسلپتسوف ساکت شد. قلبش بشدت میتپید، و فقط وقتی قلبش آرام گرفت او سکوت عمیقی که اتاق را فرا گرفته بود، شنید. آنوقت او بحال زنی، که با حکایت خود اینقدر پریشان خاطرش کرده بود، افسوس خورد. در

این ضمن بیاد مردی افتاد که روی مبل نشسته بود و برای حفظ نزاکت و ادب بطرف مرد برگشت. ولی در این لحظه نسبت به آن مرد کراهتی احساس کرد که معلوم نبود مولود چیست - شاید علت آن بود که مرد چنان ولنگ و باز روی مبل نشسته بود که گویی در خانه‌ی خویش است و صورتش آرامش نفوذناپذیری داشت. شاید این نکته هم بی تاثیر نبود که پس از ورود آن مرد رفتار اولگا پتروفنا کمی نسبت به قبل از آن تغییر کرد: اولگا پتروفنا غالباً بدون علت بلند میشد و دوباره مینشست، و نمکدان را در دست خود میچرخاند، چند بار از اسلپتسوف نظر برداشت و به آن مرد چشم دوخت. ولی این احساسات بیش از آن سطحی بود که به آنها توجهی خاص معطوف شود، و اسلپتسوف پس از کمی سکوت نیمچرخنی بطرف آن مرد زد و گفت:

- اما من در ماه دسامبر همان سال چهل و چهار در خاک مجارستان زخمی شدم. و من پس از معالجات طولانی در بیمارستان، به سیبری، بخانه‌ی خود رسیدم. معلومست که پای دشمن به طرفهای ما نرسید، در طرفهای ما همه چیز سر جای خود مانده، هیچ چیز خراب نشده است. بخدا قسم، حتی وقتی پس از بیمارستان بخانه آمدم تعجب کردم: تمام خانه‌ها صحیح و سالمند... درست است کالخور ما که سابقاً ثروتمند بود، در طول جنگ بشدت فقیر شده، عده‌ی مردها کم است، برای جبهه تدارکات زیادی طلب میشد، تقریباً تمام محصول را تحویل میدادند... من در اوایل نمیدانستم به چه کاری مشغول شوم، مثل سرگشته‌ها ویلان بودم، از زخم متشکرم، او به درد دلم پی برد، از اینکه تمام روز

روی سکو مینشینم و سیگار میکشم، به سر همه داد میزنم و دندان قروچه میروم، اوقات تلخی نمیکرد، ساکت بود، فقط گاهی گریه میکرد و آنهم یواشکی. من البته متوجه میشدم، ولی برای تسکین دل خشم گرفته‌ام کاری از دستم ساخته نبود. ولی کم کم آرام شدم، ابتدا به عنوان نگهبان و بعدا بسمت گله‌بان بکار پرداختم، بعد از آن، دوستم که در مرکز ماشین و تراکتور کار میکند دست دومی برایم درست کرد، از آهن چیزی شبیه چنگک، و بزودی پشت فرمان تراکتور نشستم. راجع بمن حتی در روزنامه‌ها نوشتند که من تقریباً قهرمان هستم و هکذا و هکذا. اما من قهرمان نیستم و همه‌ی اینها را فقط بخاطر خودم کرده‌ام — فهمیدم که اگر تنها بمانم و برای مردم بیفایده باشم، میمیرم. میزان مقرر را حتی دو برابر انجام میدادم. و همینکه درو را تمام کردیم مرخصی گرفتم و حالا اینجا هستم...

۱۱

اسلپتسوف بر کراخت خود چیره شد و برگشت و کلمات اخیر را به مردی که روی مبل نشسته بود خطاب کرد، زیرا نمیخواست نسبت به شخصی که در اتاق نجایف نشسته بود خشونت و عدم دقت ابراز کرده باشد. اولگا پتروفنا که ضمن شنیدن داستان پیوسته از جا بلند میشد و مینشست، گویی از این واقعه استفاده کرده و دوباره بلند شد و گفت:

— وقت ناهار خوردن رسیده است. — و بسرعت از اتاق بیرون رفت.

اسلپتسوف که هنوز از خاطرات خود متأثر بود، دید که اولگا پتروفنا نیز متأثر است و با نگاهی مهرآمیز او را تا جلوی در بدرقه کرد و دوباره بطرف آن مرد برگشت. آن مرد مغموم و یا شاید با دقت بسیار سکوت کرده بود. اسلپتسوف خود را در وضع نامناسبی دید و گفت:

— بله اینطور همشهری... ال...

مرد زیر لبی گفت:

— روستیلاو ایوانویچ.

اسلپتسوف که این نام نادر را بدرستی نشنیده بود، ادامه داد:

— بله، اینطور، ویاجسلاو ایوانویچ. اولگا پتروفنا

متأثر و متألّم شد. شاید من بیش از حد چیز... همه‌اش را مفصلاً... ولی خوب، بقول معروف با کاهگل که نمیشود... چنین آدمی را از دست دادن...

آن مرد یک کلمه جواب داد:

— آری.

اسلپتسوف با دقت باو نگاه کرد و پرسید:

— باید احتمال داد که لابد رفقا بقدر امکان به

این بیوه زن کمک میکنند؟

آن مرد پس از سکوت بسیار درازی باز یک کلمه

جواب داد:

— آری.

و بلند شد که از اتاق بیرون برود، ولی در باز

شد و اولگا پتروفنا برگشت. اولگا پتروفنا با بشقابهایی

وارد شد و آنها را روی میز چید.

در این موقع دختر بچه پشت در اتاق گریه کرد.

ولی اولگا پتروفنا با وجود این صدای گریه همچنان باتانی و جد و جهد بشقابهارا دور میز چید. سرانجام سیمای گرد پاشا در میان در نیمه باز پدیدار شد و او گفت: — اولگا پتروفنا، همه‌اش گریه میکند... — در عین حال چپ چپ به سرباز نگاه کرد: آیا سرباز اکنون نیز داوطلب خواهد شد که بنزد دختر بچه برود و او را با «هشه و سشه» گفتن خود آرام کند یا نه.

اسلپتسوف در پاسخ او لبخندی زودگذر زد، ولی اولگا پتروفنا با عصبانیت گفت:

— حالا می‌ایم.

اسلپتسوف که دلش بحال کودک میسوخت، به صدای گریه‌ی او گوش میداد، ولی بمجرد آنکه اولگا پتروفنا از اتاق خارج شد گریه بند آمد.

گریه‌ی کودک که باین طرز ناگهانی قطع شده بود ابتدا اسلپتسوف را وادار به تبسم کرد، ولی بعدا ناگهان تبسم روی صورتش خشک شد و از تبسم مهرآمیز تبسم شگفت آلود و حتی به تبسم بیمعنی کودکانه مبدل شد و آهسته آهسته از سیمایش ناپدید گردید. صورتش حالتی گیج و گنگ و شرم‌آلود و سرانجام فوق‌العاده جدی گرفت. او به آن مرد که با دقت شدید در میان اتاق ایستاده و گویی نمیدانست بیرون برود یا بماند، نگاه کرد.

اسلپتسوف باتانی از روی صندلی بلند شد، باز دقیقه‌ای ایستاد، سپس با سرعت و قطعیت به سوی کوله‌پشتی خود رفت. کوله‌پشتی را برداشت، بغچه‌ای سفید از آن بیرون کشید، بطرف میز برگشت، بغچه را روی میز گذاشت و به بازکردن آن پرداخت. پس از بازکردن

اشیاء مختلفی از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت و دستمالی را که اشیاء در آن پیچیده شده بودند، با دقت روی میز تا کرد و بجیب خود گذاشت. سپس پاکتی که محتوی عکسهایی بود از جیب روی سینه‌ی خود بیرون آورد و آنها نیز وارونه روی میز گذاشت. پس از آن بطرف کوله‌پشتی برگشت و در آنرا گره زد.

در این لحظه صدای زنگ کوتاه و شدیدی شنیده شد، در بهم خورد و یورا که خجولانه لبخند میزد به اتاق آمد. او پالتو بتن و کیف بلمست داشت. او نفس نفس میزد— از ترس آنکه دیگر سرباز تایگانشین و ماهیگیر را که از سیبری آمده بود در خانه نیابد، عجله کرده بود. ولی سرباز اینجا بود. اتاق از بوهای هیجان‌انگیز: از بوی ماهوت لباس سربازی، از بوی گوشت خرس، از بوی ماهی‌دودی، از بوی جاده‌های جبهه‌ی جنگ و جنگلهای انبوه سیبری پر بود.

یورا در انتظار اینکه سرباز در آغوشش بگیرد و بخود بچسباند و مانند امروز صبح، با خوشزبانی و دلی‌پاک شروع به داستان‌سرایی کند خجولانه لبخند زده و به اسلپتسوف نزدیک شد. ولی اسلپتسوف فقط با حواس پریشان پشانه‌ی او دست کشید و در حال سکوت منتظر ماند. اما از این حرکت او یکنوع حالت بهت‌زدگی به یورا دست داد، و او نیز بیحرکت ایستاد. و سه نفر هر یک غرق در افکار خود همینطور بیحرکت ایستادند و منتظر چیزی بودند.

سرانجام اولگا پتروفنا وارد شد و آنوقت اسلپتسوف بدون آنکه نگاهی باو کرده باشد با لحنی خشک و سرعت زیاد لب بسخن گشود:

— شما میبینید همان چیزها اینجا روی میز است. ساعت، عینک، قلم خودنویس، دفتر یادداشت، نامه‌ها و عکسهای او. همچنین هدیه‌هایش، خط‌کش لگاریتمی برای شما، جعبه پرگار و ساعت مچی برای پسران. بعضی چیزهای دیگر هم هست. اینست تمام آنچه که او با خود داشت. اینطور است. وقت رفتن من رسید. من همینطوری هم زیاد معطل شده‌ام.

او میخواست پالتویش را بردارد، ولی ناگهان به یورا نگاه کرد، چشمانش برای لحظه‌ای همچون فولاد سرد و سخت شدند، او دوباره پالتویش را گذاشت، بطرف میز رفت، ساعت مچی را برداشت و ساکت و صامت آنرا به دست یورا داد.

اولگا پتروفنا کارد و چنگال را روی میز گذاشت و با لحن خودمانی گفت:

— عجب؟ پس شما با ما ناهار نخواهید خورد؟ خیلی مایه‌ی تأسف است... از لطف شما بسیار متشکرم. از شما سپاسگذارم. ولی شاید بمانید؟ ضمناً باید بگویم که شما از راهی چنین دور — گویا از سیبری آمده‌اید؟ سفر هم حتماً برایتان گران تمام شده است... تنها پول بلیط برای سفری باین دوری حتماً کلی تمام میشود... نه، جدا میگویم. شاید شما به پول احتیاج دارید؟ شما بدون رودربایستی و تعارف بگویید. بفرمایید، مثل آشنای خوب و رفیق جبهه‌ای ویتالی نچایف بگویید. خوب، چه میفرمایید... اما من فکر می‌کردم، شما با ما ناهار میل میکنید؟ کجا منزل کرده‌اید؟

در موقعیکه اولگا پتروفنا صحبت میکرد اسلپتسوف پالتوی خود را میپوشید و بهیچوجه نمیتوانست بپوشد. ولی

هیچکس برای کمک کردن باو نزدیک نشد، - در اثر تمام آنچه که در آنجا روی میداد، از ترس ناراحتی احتمالی که ممکنست شخص معلول موقعیکه دیگران باو کمک میکنند، متحمل شود، گویی همه در جای خود خشک شدند.

اسلپتسوف در پاسخ آخرین سؤال اولگا پتروفنا گفت: - من پیش اقوام خود میخوابم. در مسکو اقوامی دارم. حالا در کجا اهالی سبیری را نمیبینید؟ آنها همه جا هستند.

سرانجام او پالتوی خود را پوشید و کلاه کپی و کوله‌پشتی خود را بدست گرفت.

اولگا پتروفنا در حالیکه بشقاب نان را از بوفه بیرون آورده و روی میز میگذاشت در تایید اسلپتسوف گفت:

- صحیحست. در انستیتوی ما هم از اهالی سبیری هست، معاون مدیر انستیتو در بخش تامین مصالح از اهالی سبیرست. او بتازگی به انستیتوی ما آمده. شاید شما با او آشنا هستید؟ اسمش لئونتی بوریسویچ اسوربه‌یف است. ضمناً باید گفت که سبیری واقعاً بزرگست...

اسلپتسوف گفت:

- بله، سبیری بزرگست. یورا... اولگا پتروفنا، خدا حافظ... خدا حافظ، همشهری.

و او کوله‌پشتی را بروی شانهای خود انداخت و بیرون رفت.

یورا بدنبال او از اتاق بیرون رفت تا در آپارتمان را برایش باز کند، ولی دیگر به اتاق ناهارخوری برنگشت، صدای پایش شنیده شد که او چگونه از جلوی در رد شد. وقتی در آپارتمان بهم خورد و صدای قدمهای یورا از طرف راست در اتاق شنیده شد و سپس در سمت چپ آن، یا در آشپزخانه و یا در اتاق خواب خاموش شد، روستیسلاو ایوانویچ با هیجان بطرف اولگا پتروفنا رو کرد و گفت:

— چه کاری کردی؟ تو میفهمی چه کاری کردی؟ مردی فوق العاده شریف، پازسا، میفهمی شخصی مقدس پیش ما بود و تو به او پول پیشنهاد کردی! — روستیسلاو ایوانویچ بیش از پیش بهیجان آمده و ادامه داد: — بین نسبت به یاد و خاطره‌ی ویتالی نیکولایویچ چه وفاداری و صداقتی... چه محبتی ابراز کرد! — روستیسلاو ایوانویچ با همبستگی مردانه، با همبستگی جاویدان و مبهم مردان علیه زنان، همچنانکه با نگاهی تیز و سوزان به صورت اولگا پتروفنا نگاه میکرد، ادامه داد: — بله درست است، شوهر مرحوم تو انسانی غیرعادی بود. انسانی بسیار نازنین بود. چنین شخصی را... خاطره‌ی چنین شخصی را نمیتوان فراموش کرد. چنین شخصی را فقط... فقط زنی هرجایی میتواند فراموش کند.

او خودش هم از خاتمه‌ی توهین‌آمیز جمله‌ی خود تعجب کرد. او در صدد نبود چنین چیزهایی بزبان بیاورد. اولگا پتروفنا در موقع آخرین گفتگو با اسلپتسوف نفرت‌انگیز بود و روستیسلاو ایوانویچ از اینکه او

چنین صفات ناهنجاری از خود نشان داده نسبت باو خشمگین شده بود. ولی هرگه نمیدانست که نمیتواند بدون او زندگی کند و با وجود تمام اینها اولگا پتروفنا را دوست دارد و حتی حالا که او را پست می‌شمارد و تقریباً از او متنفر است، باز هم نمیتواند دوستش نداشته باشد، معهذا اینها برای اظهار کلماتی که او بزبان آورد کافی نبود.

روستیسلاو ایوانویچ در عین حال درک میکرد، که اولگا پتروفنا بخاطر او، بخاطر روستیسلاو ایوانویچ وینوکوروف، بخاطر گذران آرام و بی‌غل و غش زندگانی خانواده، با رفتار خشک و سرد نسبت به اسلیتسوف، خاطرات شوهر اول خود را کنار میزد: مثل اینکه اولگا پتروفنا با احساس تقصیر خود که به وینوکوروف عشق ورزیده، مبارزه میکرد. باینجهت روستیسلاو ایوانویچ با اینکه او را پست می‌شمرد و تقریباً از او متنفر بود، در عین حال از اینکه، آن یکی، دیگری، که ضمناً شخص بسیار نازنینی بوده، بخاطر او مورد بی‌لطفی قرار گرفته، غرور مطبوعی احساس میکرد. و سرانجام در عین حال همراه این احساس، رشک تلخ و غیرعاقلانه‌ای بر دلش راه یافت — ضمناً، آیا رشک ممکنست عاقلانه باشد؟ — رشکش بدان جهت بیمعنی بود که نسبت به شخص معلوم و معینی متوجه نبود و فقط به حدس ساده‌ای منجر میشد مبنی بر اینکه هرگه او بمیرد ویا برای مدت درازی بجایی برود، زنش به مرد سومی عاشق خواهد شد و این سومی را هم همینطور شدید و قطعی و اکید دوست خواهد داشت و او را در زیر سایه مهربانیها و دلسوزی خود خواهد گرفت و با تمام وسایل از عشق خود دفاع خواهد کرد. این احساسات — عشق و علاقه‌ای شدید به اولگا

پتروفنا، و درد و رنجی که از خشونت روحی و سنگدلی او بوجود آمد، و دل آزرده‌گی بخاطر یادبود انسانی بسیار نازنین که تحقیر شده بود، و غروری مطبوع از اینکه اولگا پتروفنا او را، شوهر کنونی خود را اینهمه دوست دارد، و پیش‌بینی اینکه اولگا پتروفنا در اوضاع و احوال معین ممکنست عشق او را از دل بدر کند - تمام اینها در دلش همچون حلیم بهم آمیخته شد، حلیمی که همچون حنظل تلخ و همچون انگبین شیرین بود. ضمناً باید گفت که اینبار حنظل در حلیم بمراتب بیشتر بود. وقتی اسلپتسوف وداع کرد و میخواست برود وینوکوروف آماده بود که بصورت همسر خود کشیده‌ای بنوازد. ولی حتی یک کلمه بزبان نیاورد، او اصولاً تصمیم گرفت مداخله نکند - اینها از گذشته‌ی اولگا پتروفنا بود، نه از گذشته‌ی او - و متأسف شد که چرا به بخشی از داستان اسلپتسوف در اتاق خواب گوش داده و بعداً وقتی به اتاق ناهارخوری آمده، گواه بقیه‌ی گفتگوها بوده است. اما وقتی اسلپتسوف از آپارتمان بیرون رفت و پشت سر او در بهم خورد و وقتی یورا که نفهمیده، ولی بوضوح احساس کرده بود که چیزی نفرت‌انگیز روی داده، با اینکه میدانست برای خوردن ناهار منتظرش هستند، از جلوی در اتاق ناهارخوری رد شد و کنار رفت - وینوکوروف نتوانست جلوی بروز احساسات خود را بگیرد.

او برای اینکه بیشتر به اولگا پتروفنا نیش زده باشد او را «شما» خطاب کرد و تکرار نمود.

- این چه کاری بود که شما کردید؟ این عملی غیرقابل درکست. او در هیچ‌جا منزل نکرده، او راجع به اقوام خود دروغ گفت، آیا واقعاً شما اینرا نفهمیدید؟

آیا واقعاً شما نفهمیدید که هرگاه او بخاطر پول به اینجا آمده بود، برایش ساده‌تر بود که ساعت طلا و سایر اشیاء را بفروشد؟ هان؟ شما اینرا نفهمیدید؟

وینوکوروف با دیدگانی کینه بار باو نگاه کرد.

اولگا پتروفنا باتانی و تقریباً با آرامش گفت:

— بله، حق با شماست. واقعاً چطور من توانسته‌ام

بخاطر شخصی مانند شما به یادبود و خاطره‌ی ویتالی نیکولایویچ خیانت کنم؟— اولگا پتروفنا بدون مقصود کنار میز و در امتداد بوفه قدم میزد، سپس دو قدم بطرف در برداشت، ولی برگشت و باز بروی همان صندلی که تمام روز را رویش نشسته بود، نشست و گریه را سرداد و اشکریزان گفت:— ویتالی نیکولایویچ هرگز... هرگز...

ابتدا اشکهای او هیچ تاثیری در روستیسلاو ایوانویچ نداشت. برعکس. او فکر میکرد که اولگا پتروفنا با چه مکر و حيله‌ای از خود دفاع میکند، چطور علیه وینوکوروف، ناگهان ویتالی نیکولایویچ را متحد خود جا زده است. ولی بزودی دردی جانسوز در سینه‌ی خود احساس کرد. میتوان گفت که برای اولین بار اولگا پتروفنا را گریان میبیند، و او با درک این نکته پی برد که تا چه حد اولگا پتروفنا مشوش و ملتهب شده است. او از احساس تقصیر خود منفعل شد و فکر کرد که بیعاطفگی و شتابی که او ابراز نمود با همان بیعاطفگی و شتابی که اولگا پتروفنا نسبت به اسلپتسوف ابراز کرد، شبیه است. او گفت:

— خوب، اولگاجان، حالا وقت این چیزها نیست.

فعلاً باید خودمان را به این مرد برسانیم و او را برگردانیم.

اولگا پتروفنا گفت:

— بله، بله. — و سرعت برخاست و اشکهای خود را پاک کرد و بسته‌ی خوراکی را که اسلپتسوف روی میز گذاشته بود برداشت و در پاکت کلفتی پیچید و سریع با قدمهایی تند و پروازکنان به راهرو رفت و شالی بروی شانه‌های خود انداخت و باتفاق شوهرش از پله پایین رفت و بحیاط تاریک وارد شد.

در حیاط هیچکس نبود. باران نم‌نم میبارید.

اولگا پتروفنا صدا زد:

— رفیق اسلپتسوف!

بسرعت از حیاط گذشت و بخایبان رسید، در آنجا ایستاد و به چپ و راست نگاه کرد. در کوچه پرنده پر نمیزد. اولگا پتروفنا بسمت چپ چرخید و همچنانکه با شتاب و بلند بلند میگفت: «رفیق اسلپتسوف، رفیق اسلپتسوف» تا سرپیچ رفت، تقریباً دوید. از اسلپتسوف اثری نبود. اولگا پتروفنا سرپیچ ایستاد و بعد آهسته برگشت. اولگا پتروفنا ابتدا بهیچ چیز فکر نمیکرد، بعدا تمام گفتگوهای اخیر با اسلپتسوف، منجمله کلمات بی اهمیت او راجع به اهالی سبیری آرام آرام در سرش تکرار شد. اولگا پتروفنا فکر میکرد که چون اسلپتسوف اهل سبیریست، پس ممکنست در همان قصبه‌ای ساکن باشد که اولگا پتروفنا دوران اولیه‌ی تخلیه در آنجا سکونت داشته است. و چنانچه وینوکوروف در مورد اینکه سرباز یکدمست انسانی فوق‌العاده شریف است، محق باشد، پس ممکنست که در آنجا، در آن قصبه هم مردمانی شریف سکونت داشته باشند. اولگا پتروفنا آنها را مردمانی ناچیز و مغموم میشمرد، آنها را به خشونت و سنگدلی متهم میکرد و آرزو داشت هرچه زودتر از آنجا برود. ولی اگر شرافتمندانه

قضاوت کند، هرگاه او با آنها همدردی نمیکرده و بحالشان توجهی معطوف نینموده و به زندگانشان وارد نشده و تلاش نمیکرده که وارد شود، پس چرا آنها میبایست با او همدردی کرده و بحالش توجه نمایند؟ آخر اولگا پتروفنا حتی به حال کسی که از همه باو نزدیکتر بوده، به حال شوهر مرحومش توجهی نداشته و مکنونات قلبیش را درک نمیکرده و برای درک آن کوششی هم بخرج نمیداده است. فقط امروز پیدایش اسلپتسوف زندگانی او را با تابش درخشان پرتو روز روشن کرد، و ضمناً در اثر این روشنایی بی‌امان بسیاری چیزها بصورت کاملاً دگرگونی ظاهر شده‌اند.

وقتی اولگا پتروفنا بطرف در خانه‌ی خود برمیگشت باین افکار سرگرم بود.

در این موقع روستیسلاو ایوانویچ نیز از خیابان گذشت و به بولوار رفت و به صورت راهگذران تک و توک نگاه کرد و او هم دست خالی برگشت. آنها باهم جلوی در ایستاده بودند. بعداً روستیسلاو ایوانویچ دست اولگا پتروفنا را گرفت و گفت:

— مرا ببخش.

اولگا پتروفنا گفت:

— حق با تو بود. اما درک کن...

— بله، بله، البته...

— آخر من...

— من میفهمم. برویم.

آنها باتانی بطرف خانه رفتند، باتانی از پله‌ها بالا رفته و به آپارتمان خود داخل شدند. وقتی در را گشودند، یورا در راهرو ایستاده بود. او چیزی نپرسید، فقط نگاه

محزونش را بدر دوخت، گویی منتظر بود که سرباز پشت سر آنها وارد شود. ولی هیچکس وارد نشد. اولگا پتروفنا گفت:

— وقت ناهار خوردن رسیده است.

آنها، سه نفری به ناهارخوری رفتند. اولگا پتروفنا بسته خوراکیهای سیبری را به پشت پرده‌ی پنجره فرو کرد. سپس دوباره به چیدن سفره روی میز پرداخت، و بعد روی همان صندلی نشست که برای اولین بار روی آن گریه کرده بود، و در اینجا باز بگریه افتاد، گویی این صندلی بخصوص او را به گریستن متمایل میساخت. روستیسلاو ایوانویچ باو نزدیک شد و آهسته آهسته سخنان گوناگونی برای تسلی و آرامش او میگفت. یورا را فراموش کردند. ولی او کنار پنجره ایستاده و با تشدد به آنان نگاه میکرد. اشکهای مادر او را زجر میدادند، ولی ترحمی در دلش ایجاد نمیکردند. او با رنگ پریده و سیمایی سخت ایستاده و بخود قول میداد، درست‌تر گفته باشیم قول‌های بسیار میداد و عهدها میکرد و سوگند میخورد که انسانی شریف، نیکوکار، صادق و صمیمی، دانشمند ویا آنطور که سرباز گفت «انسان شوروی» بشود.

آیا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ هرگاه اطرافیانش باو کمک کنند— نه با پند و اندرز، بلکه با تصفیه‌ی خود از هرگونه ناپاکی، باو کمک کنند، وفا خواهد کرد. اما راجع به آندری اسلپتسوف باید بگوییم که اگر اولگا پتروفنا و روستیسلاو ایوانویچ او را پیدا نکردند باینجهت نبود که او بسرعت از حیاط بیرون رفت. برعکس، وقتی او از خانه بیرون آمد بطرف آن نیمکتی

رفت که صبح آنروز پیرزنی رویش نشسته و چیزی میبافت، و روی آن نیمکت نشست. در آنجا سیگاری پیچید و با ولع پک زد. زیرا او با احترام خانواده‌ی نجایف حتی یکبار در آپارتمان آنان سیگار نکشیده بود و حالا مانند غریقی که هوا را با حرص میبلعد، دود تلخ سیگار را قورت میداد. هوا تاریک بود. باران نم‌نم میبارید. پس تمام روز از سپیده‌دم تا غروب گذشته بود. آندری اسلپتسوف فکر میکرد که این روز با چه سرعت برق‌آسایی گذشت و در عین حال چقدر پرحادثه و درازست، چطور این روز، این روز یگانه توانست بسیار چیزها را در زندگانی او دگرگون نماید، زندگانش را بشیوه‌ی دیگری روشن کند. در زیر پرتو این روز عجیب همه چیز از جای خود بجنبش درآمد، بهم درآمیخت، بغرنج شد. پرتو این روز روشن و یکنواخت، بلاانقطاع و بی‌امان بود. و بنظر میرسید که سیماهای محبوب او همچون سایه‌هایی که در پرتو نوری شدید ناپدید میگرددند، در روشنایی این روز محو شدند.

او شنید که چطور اولگا پتروفنا صدایش میزد، چطور اولگا پتروفنا و شوهرش در جستجوی او بخوابان آمدند. او از ترس آنکه مبادا او را ببینند خود را بدیوار فشرده. او آتش سیگار خود را در آستین پنهان کرد، همانطور که سربازان در سنگر مقدم، در منطقه‌ی دید دشمن پنهان میکردند. او حالا دیگر نمیتوانست با آنها صحبت کند، حتی نمیتوانست به آنها نگاه کند.

آنها سرانجام بطرف خانه برگشتند و در عمارت از نظر ناپدید گردیدند و اسلپتسوف در حیاط بزرگ تنها ماند. او مدتی نشست، بعد بلند شد و بطرف در حیاط

براه افتاد. او در آنجا ایستاد و رو بطرف خانه برگرداند. در برابر او، از سطح زمین تا دامن آسمان، بیش از صد چهارگوشه‌ی نورانی میدرخشید و چشمک میزد. دیدگان او ابتدا این منظره را صرفاً مکانیکی، همچون منظره‌ای زیبا پذیرفتند، بعداً مفکری او درک کرد که اینها پنجره‌ها هستند و در پس این پنجره‌ها مردم نشسته‌اند. و او آنوقت بیاد آورد که یکبار سروان نجایف - زمستان، وقتی در خط دفاعی نشسته بودند - راجع به این پنجره‌ها، بخصوص راجع به همین پنجره‌ها نه پنجره‌های دیگر، چه گفت. سروان نجایف تقریباً اینطور گفت: میهن حتماً کلبه‌ای کنار درخت توس و سپیدار، جنگلزار و مرغزاری نیست که بنا برسم قدیم در اشعار ویا در آثار منشور تعریف میکنند، آپارتمان شهری که دو آپارتمان زیری و چهار آپارتمان فوقانی آن و همچنین همه پنجاه آپارتمان عمارت که از دو اتاق عبارتند - مسکنی معمولی که آب لوله‌کشی شده دارد و لوله‌ی آبش صبحها فش و فش میکند، و تلفنی دارد که هر وقت کسی بیاد تو بیفتد، نمره‌ی تو را بگیرد، زنگ میزند، این آپارتمان نیز میهنست. میهن دو پنجره میان صدها پنجره‌ی نظیر آنست که با بقیه هیچ فرقی ندارد. جز این که زن و فرزند تو در پس این دو پنجره هستند. این دو پنجره هم «خاک پدران و نیاکانست»، خاک مقدس مسکوست، هرچند که بیست - سی متر از سطح زمین بلندتر است. و وقتی تو از میهن بزرگ خود دفاع میکنی، از این میهن کوچک نیز دفاع میکنی و حاضری جان خود را در راهش فدا سازی.

اسلپتسوف به جستجوی آن دو پنجره‌ای پرداخت که
نچایف راجع به آنها صحبت کرده بود. و بزودی او آن
دو پنجره را که نوری سبز از آنها میتابید در میان سایر
پنجره‌ها که نور زرد و همچنین سبز و سرخ و بنفش
و حتی نور ساده‌ی تابناک بدون رنگامیزی از آنها
میتابید، در میان شماره‌ی بسیاری از آشیانه‌های انسانی،
شناخت. و اسلپتسوف سخنان سروان نچایف را راجع به
دو پنجره‌ی خانه‌اش یاد آورد و همچون اسبی که
مگسها نیشش زده باشند سر خود را تکان داد و لب خود را
گزید تا گریه نکند.

ولی بطوریکه او بزودی متوجه شد، در عین یاس
و حرمانی که در این لحظه بر او دست یافته بود،
احساسی عزیز و دل‌بند و مطبوع در دلش باقی بود.
او نمیفهمید که چه چیزی بخصوص این احساس را در
دل او باقی گذاشته است. او متوجه شد که این احساس
فقط درونی و روحی نیست، بلکه صرفاً جسمانیست. این
نکته سر رشته‌ای برای کاوشهای بعدی بدست او داد
و نسبتاً خیلی زود توجه او بروی دستش متمرکز شد:
او سنگینی مطبوعی روی دست خود احساس کرد، عضلات
دستش هنوز بهم فشرده شده و گویی چیزی عزیز و
دل‌بند و ظریف را روی دست گرفته بود.

این چیز دختر بچه‌ای کوچک بود که نگاهی،
علیرغم کودکان، عاقلانه داشت. آه، این دخترک کوچولو،
این نوزاد انسانی، که هنوز کاملاً کوچک است، تماماً
به سوی آینده نگرانست، همچون ظرفی تهی، مستعد است
که تمام زیباییها را در خود جا دهد. آها، معلوم شد

که چه چیزی قلب سخت او را نرم کرد، صفا و آرامش
به آن بخشیده و تسکین و تسلی داد!
آندری اسلپتسوف بزودی بر احساسات خود مسلط
گردید. او محکم صورت خود را سترد، کوله‌پشتی را بالاتر
بروی شانه انداخت و راه بازگشت به سوی میدان سه
ایستگاه راه آهن را که دیگر برایش آشنا بود در پیش
گرفت. ظاهراً شب درازی را میبایست در ایستگاه راه
آهن نخواست و برای گرفتن بلیط در صف نوبت بایستد و
اسلپتسوف زیر لبی بخود میگفت: «آندری اسلپتسوف،
خوب شد که تو امروز فرصت چرت زدن پیدا کردی،
صبح روی نیمکت و بعداً روی مبل نرم». او تصمیم
گرفت که خواهد کوشید تا برای قطاریکه فردا شب حرکت
میکند بلیط بخرد، تا در طول روز فرصت تماشای مسکو
را داشته باشد.

یونیتختو دستکش اعجاز کنند

داستان کوچک

یوری ریتخو
(متولد سال ۱۹۳۰)

نام یوری ریتخو نخستین نویسنده خلق چوکوت بر خوانندگان خارجی معلوم است. مطبوعات لندن در باره کتاب حکایات یوری ریتخو نوشته‌اند: «این کتاب در نوع خود یگانه کتاب است. خط و کتابت چوکوتی زمانی بوجود آمد که مؤلف آن شش سال داشت. کتاب بزبانی باطراوت، روشن و پرحرارت نوشته شده است. شیوه نویسنده همانا از نظر سادگی بکر و بدیع است».

یوری ریتخو که در توندرا، در ساحل دریای قطبی، در خانواده یک شکارچی چوکچی دنیا آمده و سحر و جادوی ملاحای جادوگر را نیز دیده بود، به لنینگراد می‌رود، در دانشکده ملل شمالی درس می‌خواند و نویسنده می‌شود.

معروفترین آثار ریتخو عبارتند از: منتخب حکایات او بنام «داستان چوکوت»، «روباهای خاکستری»، «شیرماهی نفاق»، سرگذشت خود نویسنده در سه بخش بنام «هنگام آب شدن برفها» و غیره. منقدین مترقی باختر آثار ریتخو را چون «گواه درخشان رشد و تکامل شگفت آور خلقهای کوچک شمالی» ارزیابی میکنند.

آنکو به جلو نگاه میکرد ولی جز دم سگهای عقبی هیچ چیز نمیتوانست ببیند. آنوقت به شانه‌های پهن پنکوک تکیه کرد و روی سورتمه نیم خیز شد، ولی در همان آن به میان تاریکی که در اثر گردباد سفیدی میزد، پرتاب شد. تا خواست از میان توده عمیق برف بیرون بیاید، سورتمه از نظر ناپدید گردید. آنکو در حالیکه روی خود را از باد و برف سوزان برمیگرداند، کوشید در جلو چیزی ببیند، ولی برف به چشمانش میچسبید و مثل آن بود که باد از همه طرف میوزید.

آنکو را ترس برداشت. اگر پنکوک متوجه نشده باشد که برادرزاده‌اش از سورتمه افتاده است، چه خواهد شد؟ آخر از روی پوست کلفت دو پوستین تماس چیزی به بدن آنقدرها هم زود حس نمیشود.

آنکو دهان خود را کاملاً باز کرد تا با تمام نیروئی که در ریه دارد، فریاد بزند، ولی چیزی نمانده بود که خفه بشود. باد شدید ریه‌هایش را پر کرد و راه تنفسش را بست. آنکو در حالیکه با تشنج هوای زیادی را میبلعید، بزحمت توانست نفس تازه کند. اشک دور چشمانش حلقه زد. آنکو دیگر سعی نکرد فریاد بزند و تصمیم گرفت از روی رد سورتمه به جلو برود. ولی رد سورتمه بزحمت روی برف دیده میشد و گردباد شدید برف هر ثانیه آن را میپوشاند.

آنکو تقریباً روی برف میخزید و دماغش تقریباً با رد سورتمه که بزحمت دیده میشد، تماس پیدا میکرد. دستکشهایش اول خیس شد و بعد یخ بست و بصورت پنجه سفت و خشکی در آمد. پشم داخل دستکشهای پوستی مانع از آن شد که دستهای پسر بچه را فوراً سرما بزند. بالاخره رد سورتمه ناپدید شد و با ناپدید شدن رد سورتمه امید رسیدن به پنکوک نیز مبدل به یأس گردید. پسر بچه ایستاد و کوشید بیاد بیاورد وقتی او از رد سورتمه میرفت، باد از کدام طرف میوزید. ولی بادهای شدید و آنی پی در پی میوزید و هربار سمت آن عوض میشد.

آنکو در حال شک و تردید ایستاد. حالا او اصلاً نمیدانست به کدام طرف برود. ولی پسر بچه خود را نباخت. او هنوز به اندازه کافی نیرو داشت و فکرش کاملاً خوب کار میکرد. روی برف نشست و صورت خود را در یخه خز پوستینش پنهان کرد. باید یک تصمیمی گرفت. در چنین هوایی از روی حدس رفتن، با محکوم کردن خود به مرگ و نابودی برابر است. باسانی میتوان نیروی خود را از دست داد و افتاد و یخ بست. فریاد زدن و بکمک طلبیدن نیز هیچ معنی نداشت: در میان این صفیر و زوزه باد صدای خودت را هم نمیشنوی. یگانه راه چاره، راهی که بارها بتجربه رسیده، اینست که در میان برف غاری بکند و در آن منتظر شود. غار را در نزدیک رد سورتمه میکند و وقتی پنکوک متوجه شود که او نیست، از روی رد سورتمه برمیگردد و سگها با شامه خود او را پیدا میکنند.

آنکو تپه برف بزرگی را انتخاب کرد و با دست به

کندن برف پرداخت. دستکشاها که یخ بسته بود، دوباره خیس شد و بزودی انگشتان دست چپ آنکو به برف خورد، دستکش پاره شده بود. آنوقت پسر بچه با پا به کندن برفی که مانده و سفت شده بود، پرداخت. ولی گودال فوراً از برفهای تازه پر میشد و بزودی آنکو با تأسف دید که در جایی که ایستاده، برف حتی بیشتر شده است: خود او در برابر باد حائل بود.

پسر بچه ایستاد تا نفس تازه کند ولی در همان آن به زمین خورد. گمان کرد که «لابد باد او را انداخته است»، ولی یک دقیقه بعد زبان داغ سگی را روی صورت خود حس کرد، سورتمه برگشته بود. آنکو جلو صورت خود پوزه پوشیده از برف ریزه «چهارچشمی»، سگ عزیز و راهنمای سورتمه را دید. این سگ را چهارچشمی نامیده بودند، چون بالای چشمهایش دو خال روشن، شبیه به عینکی که روی پیشانی بالا برده باشند، وجود داشت. پنکوک در حالیکه تسمه مالبند سورتمه را در دست داشت، نزدیک شد. صفیر باد صدای کلفت و عصبانی او را خفه کرد. دست پسر بچه را گرفت و او را بیالای سورتمه کشید.

سورتمه برگشت و با سرعت بجلو رفت. گاهی آنها از روی یخی که باد از برف پاک کرده بود، میگذشتند و این بدان معنی بود که سورتمه هنوز در روی خلیج حرکت میکند.

پنکوک فریاد زد:

— محکم تسمه مالبند را بگیر! خوابت نبرد!

آنکو برای تبرئه خود فریاد زد:

— من نخوایده بودم!

ولی عمویش نشنید.

ناگهان گوئی شخصی نامرئی اسکیهای سورتمه را گرفت و سرعت سورتمه بکلی کم شد. باد برفهای روی تپه سنگ ریزه را رفته بود و حالا اسکیهای سورتمه روی سنگریزه میلغزید. پنکوک پائین پرید، طوق مالبند را گرفت و پهلوی سورتمه میدوید. پشت سر او آنکو پرید و به طوق مالبند چسبید و در آن طرف سورتمه به جست و خیز پرداخت. آنها گاهی در روی زمین لخت میدویدند و گاهی پاهایشان در برف عمیقی فرو میرفت ولی بالاخره سورتمه به ساحل رسید.

ساعت بساعت وضع دشوارتر میشد. گرچه پنکوک و آنکو فقط وقتی سورتمه در سرازیری میرفت و خود بخود به پائین میلغزید و به سگهای عقبی میخورد، بخود اجازه میدادند سوار سورتمه شوند، ولی با وجود این سگها بزحمت سورتمه را میکشیدند.

تمام پشت آنکو از عرق خیس شده بود و پشمهای کلاه پوستینش که به عقب انداخته بود، پشت گردنش را غلغلک میداد. عمو پنکوک هم از پا افتاده بود و بزحمت حرکت میکرد، زیرا او میبایست در سربالائیهها به سگها کمک کند.

به بالای تپه رسیدند و هر دو — هم عمو و هم برادرزاده — روی سورتمه دراز کشیدند تا در این دو سه دقیقه‌ای که سورتمه به پائین میلغزد، استراحتی بکنند و لذتی ببرند. وقتی سرازیری تمام شد، سورتمه در دره‌ای که باد در آن مانند لوله میوزید، ایستاد. سگها دیگر قدرت حرکت نداشتند و درمانده و ناتوان روی برف دراز کشیدند.

پنکوک فریاد زد:

— شب را اینجا میمانیم! — و هنوز آنکو کاملاً نشنیده بود که باد سخنان او را به میان توندرای برد. پنکوک با استولی* که به طوق مالبند بسته شده بود، سورتمه را محکم کرد و به میان بوران، بطرف سگهای جلوی رفت. آنکو نیز تسمه مالبند را گرفت و بدنبال او براه افتاد. چهارچشمی همینکه دوست خود را دید با خرسندی زوزه کشید و خود را بطرف او انداخت تا صورتش را بلیسد.

سایر سگها بدون تأمل شروع به آماده شدن برای استراحت کردند، گودال کوچکی کردند و در داخل آن گلوله شدند و پس از چند دقیقه در زیر قشر محافظ گرم و اطمینان بخشی از برف بودند. وقتی آنکو بطرف سورتمه برمیگشت تپه‌های کوچک برفی دید که بینی سگها، چون لکه‌های کوچک سیاه، از آن بیرون آمده بود. در این ضمن پنکوک تخته‌ها را از سورتمه باز کرد و یکی از آنها را به آنکو داد... برفهای اطراف سورتمه را لگد کرد و فریاد زد:

— اینجا برف را می‌کنیم. — و یک تخته بلند را در برف فرو کرد.

آنکو از خلال پرده پران برف بزحمت اندام بلند و چهارشانه عموی خود را تشخیص میداد. کار بکندی پیش میرفت. لابد بیش از یک ساعت گذشت و فقط نیمی از غار برفی حاضر شد. با وجود این

* — استول — نیزه‌ای با نوک آهنی برای ترمز کردن سورتمه (م.).

اگر مینشستی، این غار بعد کافی از باد محافظت میکرد. پنکوک کیسه توتون خود را بیرون آورد و اشاره کرد تا آنکو نزد او برود. آنها دونفری جلو باد برای کبریت حائلی درست کردند و عمو پنکوک توانست چپق نی کلفت قدیمی خود را آتش کند. آنکو میدانست که در چپق برای روز مبادا که توتون کم بیاید، مقداری تراشه خردشده بلوط هست. این عادت در پنکوک از قدیم مانده بود و بهیچوجه نمیتوانست آن را ترک کند. بعد از آنکه پنکوک چپق خود را کشید، کار با سرعت بیشتری پیش میرفت و پس از چند ساعت که هوا کاملاً تاریک شد، پنکوک و آنکو غار را مرتب میکردند و سگها را به درون آن میکشیدند. سگها که زیر قشر کلفتی از برف پنهان شده بودند، نمیخواستند گودالهای گرم را ترک کنند، مقاومت میکردند، میگریزند و حتی میکوشیدند گاز بگیرند. بعضی را میبایست با ناز و نوازش راضی کرد و برخی را بزور به داخل غار کشید. تنها سگی که بدون ناز و نوازش و بی آنکه بزور بکشند، خودش به غار رفت، چهارچشمی بود. انسانها و سگها براحتی در غار جا گرفتند و آنکو بین عموی خود و چهارچشمی دراز کشید. در میان دیوارهای کلفت برفی صدای صفیرباد تقریباً بگوش نمیرسید و برادرزاده و عمو میتوانند بدون فریاد کشیدن صحبت کنند.

پنکوک برادرزاده خود را سرزنش میکرد:

— میبایست منتظر هلیکوپتر میشدی یا با تراکتور میرفتی. چرا بست زد که حتماً با سگ بروی؟ اگر بوران چند روز طول بکشد، آنوقت تو به مدرسه دیر میکنی.

آنکو گفت :

— پسفردا درسها شروع میشود.

عمویش قرقر میکرد :

— مبینی! با وجود این خواستی با سگ بروی،

مثل اینکه آدم عقب مانده‌ای هستی، نه پیش‌آهنگ!

آنکو رنجید و سکوت کرد.

پسربچه مدت زیادی با چشمان باز دراز کشیده

بود و به مدرسه شبانه‌روزی، به قصبه مرکزی کالخور و

خانه سیار و راحت گروه پرورش گوزن می‌اندیشید. حالا

آنجا گرم است. در روی بام دو نورافکن قوی، نوری

خیره‌کننده بطرف توندرای میپراکند، موتور صدا میکند،

در اطاق رادیو حرف میزند و روی بخاری آهنی کوچک

کتری داغ میجوشد.

آنکو در توندرای در چادرسياه بدنیا آمده بود، در

مدرسه شبانه‌روزی زندگی میکرد و در کلاس چهارم

درس میخواند. از روزی که به مدرسه شبانه‌روزی قصبه

مرکزی کالخور رفت، بندرت اتفاق می‌افتاد که در قشلاق

زادگه خود باشد. وقتی تراکتورها به توندرای آمدند و خانه‌های

سیار کوچک را آوردند، تمام خانواده آنها به دهکده کنار

ساحل کوچید و در خانه کوچک نوی با بخاری آجری

و پنجره‌های بزرگ روشن منزل کرد.

در این تعطیلات زمستانی آنکو از پدر خود خواهش

کرد اجازه بدهد برای دیدن عمو پنکوک، بهترین چوپان

کالخور، نزد گله برود. آنکو با یک هلیکوپتر بزرگ

که پر از خواربار، فیلمهای تازه سینما و نامه و مطبوعات

پستی بود، در عرض یک ساعت به محل گله پرواز کرد

و در نزدیک تراکتور و خانه کوچکی فرود آمد. گوزنها

دیگر به هلیکوپتر عادت کرده بودند و فقط کمی کنار رفتند، آنهم بیشتر نه از ترس بلکه برای آنکه مانع کار آدمها نشوند.

نه روز سرعت سپری شد. آنکو به گله و به کشتارگه میرفت، خون گرم گوزن و مغز استخوان لذیذ میخورد. وقتی چوپانان سرگرم کار بودند، آنکو با سگها ور میرفت، بخصوص با چهارچشمی که از وقتی هنوز توله‌سگ کوچکی بود، میشناخت.

سگها مال عمو پنکوک بودند. چوپانان میکوشیدند او را راضی کنند تا سگها را به قصبه مرکزی کالخور بدهد، ولی پنکوک راضی نمیشد. از سورتمه همه استفاده میکردند: به گروههای مجاور میرفتند، از بوته‌زارها هیزم برای اجاق و از دریاچه یخ برای چای می‌آوردند. وقتی موقع برگشتن رسید، آنکو از عموی خود خواهش کرد، او را با سگ ببرد. پنکوک اول خندید، دستی بشانه برادرزاده خود زد و گفت:

— باز چی بسرت زده؟ فردا پسفردا هلیکوپتر می‌آید.

کی از دو امکان، بدترش را انتخاب میکند؟

آنکو با لحن شکوه‌آمیزی گفت:

— آخر من مدتهاست سوار سورتمه نشده‌ام. — و با

حرارت زیاد کوشید عموی خود را راضی کند.

پنکوک خودش هم دلش میخواست به قصبه مرکزی کالخور برود، زن و فرزندان خود را ببیند، با دوستانش گپ بزند و در اداره کالخور بعضی کارها را حل و فصل کند. وقتی دو روز به شروع درس مانده بود، با رادیو خبر دادند که هلیکوپتر درست در همان روزی که آنکو میبایست به مدرسه برود، خواهد آمد. البته این

هیچ اهمیتی نداشت. درس آنکو بعد از ظهر شروع میشد و هلیکوپتر فقط وقتی هوا روشن است پرواز میکند. زمستان در توندر را در چه ساعاتی هوا روشن است؟ فقط از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر. بنابراین شروع درس میتوان رسید. ولی اگر هلیکوپتر نیاید، اگر هوا خراب شود، آنوقت چی؟ پنکوک در برابر این دلایل تسلیم شد، با سرگروه مشورت کرد و سرگروه باو اجازه داد تا پسر بچه را به قصبه ببرد. سگها از مسافرتی که در پیش بود کمتر از آنکو خوشحال نبودند، وقتی آنها را به سورتمه میبستند، با خرسندی زوزه میکشیدند. بیش از همه چهارچشمی شادی میکرد. میکوشید هرکس را که باو نزدیک میشد با زبان سرخ و گرم خود بلیسد. وقتی راه افتادند هوا صاف و روشن بود. خورشید زمستانی که در پشت قله کوههای دوردست پنهان بود، کوهها را روشن کرده بود. کوهها از دور دیده میشد. سگها شادی کنان بروی برف سفت میدویدند. پنکوک به ساعت مچی خود که صفحه آن نور میداد، نگاه میکرد و میگفت:

— اگر بقیه راه را همینطور برویم، بعد از ده ساعت در ده جای خواهیم خورد. اما هوا بشدت تغییر کرد و تمام پیش‌بینی‌ها و مواعدها را برهم زد.

۲

اول آنکو بیدار شد. ابتدا خواب‌آلود بود و نمیدانست کجاست. در همه طرف صدای خرخر بلند بود. فقط وقتی

دست پسر بچه به بدن پشم آلود چهارچشمی خورد، همه چیز را بیاد آورد.

پنکوک بلندتر از سگها خرخر میکرد. آنکو بدقت گوش داد. در آن سوی دیوارهای برفی سکوت برقرار بود. آنکو پنکوک را تکان داد و گفت:

— عمو، عموجان! بوران تمام شده! بیرون کاملاً آرام است! باید زودتر رفت!

عمویش غلتی زد و نشست و آنکو از اینکه مقداری برف بروی گردن و صورتش ریخت، فهمید که سر عمویش به سقف کلبه برفی خورده است.

عمویش پرسید:

— فکر میکنی باد آرام شده؟

— البته! هیچ صدائی نیست!

— صدا نکن بینم... — پنکوک نفس عمیقی کشید، سکوت کرد و گفت: — درست است، هیچ صدائی شنیده نمیشود.

یکی از تخته‌های سورتمه را برداشت و شروع به کندن راهی به بیرون کرد.

سگها از این صدا بیدار شدند و به جنب و جوش افتادند. تخته با صدای خفه‌ای به توده برف سفت میخورد. آنکو هرچه میکوشید خود را کنار بکشد، فایده نداشت، گرد برف درست روی او میریخت. یک ضربت دیگر و تخته تا وسط به خارج رفت. پنکوک سوراخ دیوار برفی را گشادتر کرد و در همان آن صفیر باد بدرون غار آمد و گرد برف را بچرخش درآورد.

پنکوک سر خود را از سوراخ بیرون آورد و فوراً عقب کشید.

— بوران باز هم شدیدتر شده است. هیچ چیز دیده نمیشود. حتی بینی خودت را نمیتوانی بینی.

باد از سوراخ بشدت بدرون می‌آمد. پنکوک با کارد شکاری خود یک تکه بزرگ برف از دیوار برید، سوراخ را گرفت و گفت:

— این در غار ما خواهد بود. — و پس از اندکی سکوت علاوه کرد: — باید باز هم کمی صبر کنیم. آنکو با آشفتگی پرسید:

— زیاد؟ ممکن است من به درس دیر بکنم. عمویش جواب داد:

— چند روزی. بیرون هوا گرم است، برف تقریباً آبکی است، بوران در چنین هوایی زیاد طول میکشد. فقط وقتی هوای تازه‌ای را که باد به غار آورده بود، تمام شد، آنکو احساس کرد که هوای غار چقدر خفه است. بوی پشم سگ می‌آمد. او با صدای بلند گفت:

— هوا خفه است.

عمویش با خرسندی جواب داد:

— رفع این مشکل آسان است. — و با کارد در جای «در» که برف نازکتر بود، چند سوراخ کوچک باز کرد. نفس کشیدن راحتتر شد.

پنکوک عمداً با نشاط به برادرزاده خود گفت:

— ها، پیش‌آهنگ، اوقات تلخ شده؟ میخواهی یک چیزی بخوری؟

آنکو با عدم قطعیت جواب داد:

— میخواهم.

او دیده بود که قبل از حرکت عمویش یک کیسه و یک چیزی که در پوست خرس پیچیده بود، توی سورتمه گذاشت.

— پس بیا برویم سورتمه را از زیر برف بیرون بیاوریم.
پنکوک با یک ضربت «در» را به بیرون انداخت.
باز هم باد و برف با فشار زیاد بدرون غار آمد.
آنکو پشت سر عموی خود بیرون رفت. باد شدید
فوراً پسربچه را از پا درآورد و مقداری روی زمین کشید.
آنکو به یک پشته برف چسبید و خزید. پس از چند قدم
توانست برخیزد و در حالیکه تقریباً به بالش نرم باد
تکیه کرده بود، بطرف صدای عموی خود پیش رفت.
دیروز پنکوک قبل از آنکه بدرون غار برود،
استول را روی سورتمه در برف فرو کرد و بدین وسیله
جای سورتمه را علامت گذاشت. حالا فقط ریسمان کوچک
و دسته استول در بالای برف دیده میشد.
کندن برف نرم آسان است. آنکو و عمویش بزودی
به سورتمه رسیدند و کیسه پر از زبان گوزن و گوشت‌های
پیچیده در پوست خرس را بیرون کشیدند.
عمو گفت:

— بله، حالا ما هم غذا داریم و هم رختخواب.
پنکوک قبل از آنکه به داخل غار برود، به آسمان
نگاه کرد. آنکو هم بی‌اراده سر خود را بلند کرد و از
خلال پرده پران برف، بالای سر خود آسمان صاف و بدون
ابر را دید. بوران درست در روی زمین میوزید و در بالا
هوا خوب بود.

پنکوک با عدم رضایت سری تکان داد و فریاد زد:
— برویم توی غار!

سگها از بوی گوشت به جنب و جوش افتادند.
پوست خرس که در آن گوشت پیچیده شده بود، مانند
مقناطیس بینی آنها را بخود جذب میکرد.

به پیشنهاد پنکوک قبل از هرچیز به وسیع کردن غار پرداختند. برفهایی را که از دیوار میکنند توی کیسه جمع میکردند و بیرون میریختند. از برف سفتی که نازک تراشیده بودند، «در» دیگری کار گذاشتند و غار خیلی روشنتر شد، در هر صورت آنکو حالا دیگر به در و دیوار نمیخورد.

پس از آنکه به سگها غذا دادند، خودشان شروع به خوردن کردند. پنکوک چند زبان را به تکه‌های نازک تقسیم کرد. زبانهای یخ‌بسته خوشمزه‌تر از زبان پخته بنظر آنکو می‌آمد. معده‌اش فوراً سرد شد، ولی آنکو میدانست که ده دقیقه میگذرد و احساس سرما به گرما در تمام بدن تبدیل میشود. پس از غذا تشنه‌اش شد، ولی پنکوک به او اجازه نداد برف بخورد. از زیر بغل خود یک قمقمه آلومینیومی بزرگ بیرون آورد و به آنکو داد. در قمقمه آب واقعی گرم و خوشمزه بود! این آب را عمو از کجا آورد؟ آخر دیشب آنکو با چشم خودش دید که چطور پنکوک آخرین قطرات آب را روی یک تکه پوست خرس ریخت.

آنکو با حیرت پرسید:

— آب از کجا؟

پنکوک جواب داد:

— از برف. — در صدای او لبخندی شنیده میشود.

— کجا گرمش کردی؟

عمویش دستی به شکم خود زد و گفت:

— اینجا!

آنکو لبخندی زد:

— ها! روی شکم لخت آب کردی!

و فوراً بدنش به مور مور افتاد: چطور، لابد اگر
قمقمه آلومینیومی پر از برف را روی شکم بگذاری سردت
میشود!

از لای «در» نازک نوری آبی‌رنگ که بزحمت دیده
میشد، به درون غار می‌آمد و دمبدم ضعیفتر میشد، زیرا
برف روی غار را میپوشاند.

روی پوست خرس چنان خوب و نرم بود که آنکو
خوابش گرفت! خواست راحت‌تر جابجا شود تا کمی چرت
بزند، ولی عمویش مانع او شد و گفت:
— برادرزاده جان، صبر کن، باید لباسمان را خشک
کنیم.

آنکو با تعجب پرسید:

— اینجا توی برف کجا خشک کنیم؟

عمویش جواب داد:

— ما بخاری داریم.

آنکو با هیجان پرسید:

— کو بخاری؟

— همان بخاری‌ای که من روی آن برف را آب

کردم! نه یک بخاری، بلکه دو تا: شکم تو و من!
چطور است؟

باید رک و راست گفت که این کشف تازه موجب
وجد و شغف آنکو نگردید. هنوز زیر بغلش هیچ چیز
نبود ولی احساس میکرد که دارد لرزش میگیرد و پشتش
به مور مور افتاد.

عمویش آنکو را واداشت تا دستکشهای خود را
بیرون بیاورد و برف آنها را خوب پاک کند. بعد از
دستکشا جورابه‌های ساقه‌بلندی را که توی آن پوست بود،

نیز درآورد. آنکو مدت زیادی سبک و سنگین میکرد که چطور تمام این چیزهای خیس و سرد را روی شکم خود بگذارد. بالاخره دل به دریا زد، یخه پهن پوستین را برگرداند، دکمه‌های پیراهن خود را باز کرد و دستکشها و جورابها را زیر بغل خود چپاند. پسر بچه بزحمت از کشیدن فریاد خودداری کرد. فکهای خود را محکم بهم فشرد و آماده شد تا آنجا که قادر است تحمل کند. ولی پنج دقیقه هم نگذشت که احساس لرز از میان رفت و زیر بغلش مثل پیش گرم شد. آنکو با خرسندی گفت: - معلوم میشود خشک کردن لباس بدون آتش چندان هم مشکل نیست!

پنکوک گفت:

- در سرمای شدید از اینهم آسانتر است. تو دیده‌ای تکه پوست را برای صیقل دادن اسکی‌های سورت‌مه چطور خشک میکنند؟ اینطور: تکه پوست را در میان برف تمیز و خشک می‌اندازند و آنقدر لگد میکنند تا تمام رطوبت آن به برف برود. این طور میشود دستکش، جوراب و پوستین خیس را هم خشک کرد.

پنکوک چپق خود را آتش کرد و کشید و غار پر از دود مطبوع توتون شد. این بو دوباره آنکو را بیاد ده و خانه سیار کوچکی انداخت که در توندرای مانده بود. و حتی بنظرش آمد که صدای تق‌تق موتور کارخانه برق کالخور را میشنود.

و آنکو ناگهان افسرده شد. لاقل اگر یک کتابی اینجا بود باز یک چیزی! ولی فوراً به این فکر خندید: در تاریکی چطور میشود کتاب خواند! پسر بچه آه سردی کشید و صدای عموی خود را شنید:

— چرا مثل پیرمردی که جوانی خود را بیاد آورده،
آه میکشی؟

آنکو جواب داد:

— دلم گرفته، عموجان.

پنکوک با لحنی سرزنش آمیز گفت:

— آی آی! مگر آدم زنده هم دلتنگ میشود؟ تو
عقل داری! اگر هیچ کاری نداری بکنی، میتوانی به
فکر و اندیشه خود پر و بال بدهی. امکان فکر کردن
و اندیشیدن چنان شادی و سروری است که حد ندارد.
میشود یک چیز جالبی بیاد آورد، به آینده اندیشید...
درباره خیلی چیزها میشود فکر کرد! آی آی! من نمیدانستم
که تو چنین آدمی هستی... میشود از لحاظ جسمانی
نبل بود، ولی از لحاظ عقلانی تنبل بودن برازنده یک
انسان واقعی نیست!..

آنکو از خجالت سرخ شد و خوشحال بود که
عمویش در تاریکی صورت چون آتش مشتعل او را نمیبیند.
ناگهان عمویش پیشنهاد کرد:

— بیا، آواز بخوانیم! یک ترانه روسی هست که
من مدتها پیش از رادیو شنیده‌ام:

آخ تی، دوشنکا، کراسنا دویتسا می پایدیوم اس تابویو،
رازگولیا یمسا!

(آیا جان دلم مهباره دختر بگردش میرویم با هم برابر)

— خوب ترانه‌ای است، آره؟ ترانه ملی روسی است.
گوینده رادیو گفت.

آنکو جواب داد:

— من هم شنیده‌ام ولی کلماتش یادم نمانده است.
عمویش گفت:

— من هم بقیه‌اش یادم نیست. در ترانه‌های روسی،
برخلاف ترانه‌های ما، کلمه خیلی زیاد است. میدانی، آنکو،
بیا لااقل همین کلمات را به زبان چوکوتی ترجمه کنیم، ها؟
آنکو نیز علاقمند شد:

— بیا!

پنکوک گفت:

— «آخ تی» را من خودم میتوانم ترجمه کنم. این
به زبان چوکوتی میشود «کاکومی». اما «دوشنکا» * این
لابد یک کلمه نوازش آمیزی است. آره؟
آنکو بفکر فرو رفت و گفت:

— دقیق نمیدانم چطور باید ترجمه کرد، لابد از
کلمه «دوت» ** است.

عمویش گفت:

— آره «دیخانیه» یعنی نفس، وزش، نسیم! چون
نسیم! خوب است! «کراسنایا» معلوم است، و «دویتسا»
یعنی زن جوان. دیدی چه خوب از آب درآمد!
آنوقت آنکو دوباره ترانه را بزبان روسی ترجمه کرد
و ترجمه اینطور شد:

ایا زن جوان سرخ رنگ چون نسیم!

— عموجان، ترجمه ما بروسی بد از آب درآمد!

پنکوک تعجب کرد:

* دوشنکا — مصغر «دوشا» یعنی «جان، روح، روان».
معمولا به معنای «عزیزم، جانم، جان دلم» استعمال میشود (م.).
** «دوت» یعنی وزیدن (م.).

— چطور بد؟ ما که همه‌اش را درست ترجمه کردیم.
باشد، مهم نیست.

او آغاز ترانه را به زبان چوکوتی خواند و بسیار خوشش آمد. آنکو هم راضی بود. کلمات چوکوتی در ترانه روسی آهنگ مخصوصی داشتند، آهنگی کمی غیرعادی و تازه.

آنکو و پنکوک در غار برفی تاریک مدت زیادی آواز میخواندند. سگها که از سرگرمی غیرعادی صاحبان خود ناراحت شده بودند، ابتدا کمی زوزه کشیدند، بعد آرام گرفتند و فقط گاه گاهی قری میزدند، معلوم نیست از لذت یا از چیز دیگر.

ترانه‌های چوکوتی خود را نیز فراموش نکردند، ولی بزودی هم ذخیره ترانه پنکوک و هم آنکو ته کشید و در غار سکوت حکمفرما گردید.
پنکوک متفکرانه گفت:

— بله، ما کار عاقلانه‌ای نکردیم. میبایست چند ترانه برای احتیاط می‌گذاشتیم بماند. ولی حالا دیدی چطور شد؟ ما همه ترانه‌ها را در یک شب تمام کردیم و برای روزهای دیگر هیچی نگذاشتیم...

پنکوک به صفحه منور ساعت نگاه کرد و گفت:
— بیا شام بخوریم و بخوابیم. در خواب وقت زودتر میگذرد.

آنکو پرسید:

— حالا ساعت چند است؟

عمویش جواب داد:

— ساعت هشت شب. — و آنکو صدای کوک

کردن ساعت را شنید.

هر کدام یک زبان و نیم یخ بسته خوردند و تنگ هم دراز کشیدند. آنکو چهارچشمی را بطرف خود کشید و چشمانش را بست.

۳

کشمکش و هیاهوئی در غار آنکو را بیدار کرد. چشمان خود را گشود ولی هیچ چیز ندید. پنکوک فحشهای رکیکی میداد و به چپ و راست ضربه وارد می‌آورد. سگها زوزه میکشیدند و دندان نشان میدادند. از همه طرف صدای بلند مچ‌مچ بگوش میرسید. پنکوک گاه بگاه کبریتی میزد، یکی از سگها حمله میکرد و تکه گوشتی را از حلقومش بیرون میکشید.

— لعنتیها! موجودات پرخور و چشم و دل گرسنه!
اصلاً شرم و حیا ندارید! شما بدترین موجودات هستید!
از گرگ و دله بدترید!

آنکو هیچگاه عموی خود را باین اندازه عصبانی ندیده بود.

پنکوک به برادرزاده خود پرید و فریاد زد:

— تو چرا اینقدر سنگین خوابیده بودی؟ لعنتیها
تمام گوشتها را کوفت کردند! الهی شکمشان بترکد!
کاکومی! چکار دارم میکنم؟! این آخرین قوطی کبریتی
است که دارم! بیا، بگیر! — و چند تکه گوشت که
از دهان سگها بیرون کشیده بود، بدست آنکو داد.
پنکوک پس از آنکه آرام گرفت، دستی به آنچه
از ذخیره غذا مانده بود، زد و آنها را در همان جائی

که خودش میخوابید، زیر برف پنهان کرد و بخودش
قر زد:

— خودم مقصرم، خودم مقصرم!.. چطور ممکن بود
من فراموش کنم که پهلوی گوشت سگها خوابیده اند؟
سزایت همین است، احمق! آواز خواندنت گرفته بود...
آخ تی دوشنکا!.. حالا فقط با نسیم زندگی کن...
آنکو ساکت بود. او مانع عصبانی شدن عموی خود
نمیشد. فقط از اینکه پنکوک بخود فحشهای رکیک
میداد، متأسف بود و خجالت میکشید.
عمویش میشمرد:

— یک، دو، سه... پانزده... هجده، نوزده...
بیست و هفت...

آنکو از صدای خش خش پی برد که پنکوک
باقیمانده کبریتها را میشمارد.

سگها که آرام گرفته بودند، با سرو صدا خود را
میلیسیدند. چهارچشمی پهلوی آنکو نبود. از قرار معلوم
او هم در غارت ذخایر شرکت داشته است. و ناگهان
چنان درد و رنجی بر وجود آنکو مستولی گردید، که
گوئی بهترین دوستش باو خیانت کرده است... واقعاً
چهارچشمی هم؟

پنکوک سیگاری آتش زد و در آن یک لحظه‌ای
که کبریت روشن بود، آنکو صورت خسته و نگران عموی
خود را دید. آنوقت او فهمید که عمویش تا چه حد
مضطرب و پریشان احوال است. دستی که چپق را
گرفته بود، میلرزید و از گردن سیاه پرچینش عرق جاری
بود.

آنکو بخود جرأت داد و سکوت را شکست:

— عموجان، لابد هنوز زود است؟
پنکوک با اوقات تلخی جواب داد:
— ساعت پنج صبح است.

آنکو کوشید با انگشت خود «در» را سوراخ کند.
پنکوک متوجه کوشش عبث او شد و با کارد از
تخته تراشه بلندی برید، تراشه را باو داد و گفت:
— لابد رویش را برف گرفته است.

هوای تازه همراه با کرد برف با فشار به درون غار
خفه آمد. بوران هنوز هم با همان شدت صفر میکشید.
بدون بیرون رفتن از غار میشد این را فهمید.

آنکو دیگر خوابش نمیرد. با چشمان باز دراز
کشیده بود و گوش میداد که عمویش چطور بسختی
نفس میکشد. بچه وسیله میتوانست او را دلداری بدهد؟
برای پراکنده کردن افکار تیره و تار او چه سخنانی
باید گفت؟ آخر او آدم بالغی است... آنکو عموی خود
را خوب میشناخت و میفهمید که عمویش نه بخود بلکه
به او، به برادرزاده خود، فکر میکند. بالاخره برای دلداری
عمو چه باید گفت؟

پنکوک خیلی دوست داشت مضمون کتابهایی را که
کسی خوانده بود، بشنود، بخصوص وقتی آنکو نقل میکرد.
آنکو بامید اینکه باین وسیله توجه عموی خود را جلب
کند، با کمی ترس شروع بصحبت کرد:

— چندی پیش من یک کتاب درباره روبینزون
کروزو خواندم.

پنکوک پرسید:

— جاسوس است؟ از شنیدن حکایت راجع به جاسوسان
سیر شده‌ام. مگر دیگر هیچ کتاب حسابی نیست؟

آنکو با عجله گفت:

— نه، او جاسوس نیست. دریانوردی بود که کشتیش غرق شد.

— خوب، او خودش راجع به خودش کتاب نوشته است؟

— نه، نویسنده‌ای بنام دفو نوشته است.

پنکوک بانشاط بیشتری گفت:

— خوب، حکایت کن، بینم.

آنکو بنقل مفصل مضمون کتاب پرداخت، پنکوک به دقت گوش میداد و فقط گاه بگاه با سئوالات و تذکرات خود حرف آنکو را قطع میکرد.

وقتی آنکو حکایت را پایان رساند، پنکوک ناگهان با بی‌اعتنائی گفت:

— این رویینزون تو عجب شانسی آورده! با چنان رفقائی توی جزیره افتاده بود که در توندرای هم جان سالم بدر میبری. جزیره هم در کشور گرمسیری بوده است. من هم دلم میخواست اینطور کشتیم غرق بشود. یک خمیازه طولانی و پر سر و صدا نظر پنکوک را در مورد رویینزون کروزو کامل کرد.

آنکو متأثر شد و میکوشید کتابهای دیگری را که خوانده و ممکن است نظر عمومی مشکل پسندش را جلب کند، بیاد بیاورد.

در این ضمن پنکوک با صدای بلند به تنقید کتاب دفو ادامه میداد:

— اگر این رویینزون بوضعی که آن چهار سرباز گرفتار شدند، گرفتار میشد... اسمشان چیست؟ هیچ نمیتوانم نام خانوادگیشان را بیاد بیاورم...

آنکو سرعت یک‌ریز شمرد:

— فدوتوف، زیگانشین، کروچکوفسکی، پاپلافسکی.

— درست است، درست است! این نسبت به آنچه
 بسر آن سربازان آمده، هیچ است. جزیره غیر مسکون
 برای روینزون یک استراحتگاه واقعی بوده است.

آنکو خواست از روینزون دفاع کند ولی دلائل
 قانع‌کننده‌ای نیافت و باین اکتفا کرد که بگوید:

«با وجود این، کتاب بسیار جالبی است».

آنکو از نو سعی کرد بخوابد ولی خوابش نمیبرد.
 افکارش متوجه مدرسه بود. امروز آنجا درس شروع میشود
 ولی جای او در نیمکت دوم ردیف دوم از چپ، خالی
 میماند. در ساعتهای تفریح بچه‌ها روزهای تعطیلات را
 بیاد خواهند آورد و بعد از درس به فرم روباههای خاکستری
 که مدرسه سرپرستی آن را برعهده دارد، خواهند رفت.

آنکو در دل تبسمی کرد. حادثه خنده‌آوری که
 چندی پیش رخ داده بود، بیادش آمد. در جلسه نیکولای
 ایوانوویچ کرگائو صدر کالخور، کالخورها را سرزنش
 کرد که به روباهها توجه کافی ندارند. او گفت:

«تقریباً هر یک از شما سورت‌های دارد که با سگ
 کشیده میشود، ولی خودتان ببینید، شما بخوبی هر یک
 از سگهای خود را میشناسید، به آن اسمی میدهید، اما
 روباههای شما فقط شماره دارند. اینهم شد کار؟ با این
 عمل شما بی‌اعتنائی خود را نسبت به حیواناتی که برای
 کالخور درآمد بزرگی دارند، نشان میدهید». البته بچه‌ها
 در جلسه حضور نداشتند و فقط بوسیله والدین خود از
 این گفته صدر مطلع شدند.

چند روز از این واقعه گذشت. یک بار رئیس فرم

با عجله نزد صدر کالخور آمد و با تشویش و هیجان اطلاع داد که یانچنکو و کولوک و ارمن سخت بیمار شده‌اند و علیق نمیخورند.

صدر کالخور با حیرت پرسید:

— چه پرت و پلا میگوئی؟ کولوک و ارمن در شکارگاه هستند و یانچنکو را من الساعه در محوطه ساختمان دیدم. چه علیقی نمیخورند؟ مگر آنها حیوان هستند؟

رئیس فرم تأیید کرد:

— بله، من حیوانات را میگویم.

صدر کالخور در حالیکه با شک و شبهه به قیافه مشوش رئیس فرم نگاه میکرد، با حیرت گفت:

— هیچی نمیفهمم!

رئیس فرم توضیح داد:

— روباههایی که نامشان یانچنکو و کولوک

و ارمن است، بیمار شده‌اند.

در راه وقتی به فرم پرورش روباه میرفتند، بالاخره صدر کالخور فهمید که چرا باین حیوانات چنین نامهای عجیبی داده‌اند. بعد از جلسه فوق‌الذکر، پرورش دهندگان روباه سخت بفکر افتادند که به روباهها چه نامهایی بدهند. اگر نام سگها را روی روباهها بگذارند غیرعادی است، اگر چه آنها شبیه سگند ولی در هر صورت سگ نیستند. در این گیر و دار کآنتو یکی از پرورش دهندگان روباه به یاری آنها رسید. درست در همین موقع به روباهها خوراک میداد و به قفس روباهی رسید که خیلی مشکل پسند بود. این روباه قبل از آنکه شروع بخوردن خوراک بکند، مدت زیادی خوراک را بو میکرد و با اشمئزاز

خره میکشید. کانتو قر زد: «چرا مثل یانچنکو خره میکشی؟» یانچنکو نجار کالخور بود. وقتی برای گرفتن گوشت گوزن به انبار می‌آمد، دهها لاشه گوزن را زیر و رو میکرد تا بالاخره یکی را انتخاب کند. باین ترتیب نام یانچنکو روی این روباه ماند. برای سایر روباهها نیز اشخاصی پیدا شدند که از لحاظ عادت و رفتار شباهت زیادی به آنها داشتند.

ولی این نامها مدت زیادی نماند. وقتی کالخورزانی که نام آنها روی روباهها گذاشته شده بود، این مطلب را فهمیدند، بسیار خشمگین شدند و طلب کردند که نام آنها را از روی حیوانات بردارند. و ارمن حتی تهدید کرد که «به علت تحقیر حیثیت انسان» به دادگه شکایت کند. اما روباهها بی‌نام نماندند. دانش‌آموزان دبیرستان بیاری آمدند و در فرم نامهای: الماس، لایکا، اسپوتنیک، کمپوت، موزیکانت و بالالایکا گوش را نوازش میداد. هر کس میکوشید برای روباههای تحت سرپرستی خود نامی فکر کند که موجب رشک و حسرت دیگران گردد. باین دلیل بود که در فرم پرورش روباه هر دم و ساعت نامهایی که هیچگونه مناسبی با این گونه جاها ندارد، از قبیل: کمپاس (قطب نما)، مینا (مین) و حتی ماداگسکار شنیده میشد.

پنکوک هم نخواایده بود. او پیش خود بکرات ذخیره‌ای را که باقی مانده بود، حساب میکرد و تخمین میزد که برای چه مدت ممکن است کافی باشد. اگر روزی یک زبان بخورند، برای دو روز و نیم بس است. اگر گوشتهای باقیمانده را نیز به زبانها بیفزایند، برای سه روز خوراک دارند. در هر حال به سگها نیز باید

خوراک داد. در آنصورت وقتی هوا خوب شد میتوان با آنها زود به قصبه رفت و در بدترین حالت خود سگها نیز غذا هستند... آب هم هست. کبریت هم دارند. فقط توتون کم است. ولی اگر صرفه‌جوئی بکند، توتون نیز برای مدت زیادی کافی است. بدین ترتیب هنوز میشود زندگی کرد. مهمترین مسئله اینستکه نگذارد برادرزاده‌اش افسرده و مأیوس شود و کاری بکند که او بانشاط و سر کیف باشد. البته، بیجهت با تنقید رویینزون اوقات او را تلخ کرد...

پنکوک روی آرنج بلند شد، به نفس کشیدن برادرزاده خود گوش داد و پرسید:

— آنکو، نخوایده‌ای؟

آنکو جواب داد:

— نه، عموجان، من فکر میکنم و مدرسه را بیاد می‌آورم.

پنکوک گفت:

— خوب کاری میکنی، در وضع ما بیاد آوردن چیزهای خوب درست مثل یک جرعه چای پررنگ است. روح را شاد میکند.

آنکو تماس یک چیز گرم و زبر را روی دست خود حس کرد. این چهارچشمی بود که با ملایمت و تماس بسیار جزئی، دست پسر بچه را می‌لیسید. با اینکه غار تاریک بود، آنکو میدانست که سگ چنان قیافه گناهکاری دارد که نمیشود او را نبخشید. آنکو دست خود را از زیر سر بیرون آورد و پشمهای چهارچشمی را نوازش کرد. سگ با شادی زوزه‌ای کشید و پوزه خود را بطرف پسر بچه برد.

بعد از صبحانه با کمی زحمت از غار بیرون آمدند و به درآوردن سورت‌مه از زیر برف پرداختند. این بار حتی نوک استول هم دیده نمیشد. در بیرون مثل دیروز گرم نبود. از قرار معلوم هوا داشت سرد میشد. برف خشک و سوزان چون دیوار یکپارچه‌ای در پرواز بود. همینکه پنکوک یک قدم دور میرفت آنکو دیگر او را نمیدید. کار در هوای آزاد آنها را خسته کرد. نمیشد کاملاً نفس کشید. تا دهن خود را کمی بیشتر باز میکردند، هوای متراکم با فشار داخل ریه میشد و آن را پر از هوا میکرد و جلو تنفس را میگرفت.

بقیه روز را صرف توسعه غار کردند. دیواره‌های کلبه برفی در اثر نفس گرم از قشری از یخ پوشیده شده بود. پنکوک یک تکه از این برف را در آورد، با کارد تراشید و در پهلوی «در» سوراخی گشود. حالا غار پنجره نیز داشت. از این پنجره بمراتب بیشتر از «در» نور به درون غار می‌آمد و طوری کار گذاشته شده بود که زود برف روی آن را نپوشاند.

مثل معمول زودتر خوابیدند تا در خواب وقت سریعتر بگذرد.

۴

آنکو با اندوه و دل‌تنگی از پنکوک پرسید:

— عموجان، بالاخره این بوران کی تمام میشود؟ چهارمین روز نشستن آنها در غار فرا رسید ولی بوران همانطور ادامه داشت. حتی بنظر آنکو آمد که شدیدتر هم شده است.

پنکوک جوابی دو پهلو داد. اینکه هوا سردتر

شده بود ولی باد بهمان شدت میوزید، خیال او را ناراحت کرده بود. در چنین شرایطی مشکل است بتوان چیز دقیق و معینی گفت. باین دلیل با لحنی مسرت آمیز جواب داد:

— گناه تمام اینها بگردن یک پیرمرد دوران باستان است. میخواهی افسانه اینکه این بینظمی از کجا در هوا پیدا شده بشنوی؟

آنکو با عصبانیت جواب داد:

— من بچه کوچولو نیستم که افسانه گوش کنم. عمویش با عصبانیت گفت:

— عجب حرفهایی میرانی! آخر افسانه را که فقط برای بچه‌های کوچک نمیگویند. در افسانه تمام خرد مردم نهفته است. فقط باید به عمق افسانه پی برد... تو هم آنقدرها بزرگ نیستی که به افسانه بی‌اعتنا باشی. گوش کن. در قشلاق شمالی کوچکی، در پائین سنگلاخهائی که سر به آسمان کشیده بودند، پیرمردی زندگی میکرد. او نه ثروتمند بود نه جادوگر، ولی یک چیز داشت که هر جادوگری حاضر بود در ازاء آن تمام ثروت خود را بدهد. این چیز یک دستکش اعجازکننده بود. تمام آب و هواهایی که در جهان میتواند وجود داشته باشد، در این دستکش جا داشت. هم بوران و هم یخبندان و هم گرما، هم باد شدید و هم نسیم ملایم، هم باران و هم برف، و بیش از همه در آن دستکش روزهای روشن و آفتابی، گرما و هوای معتدل وجود داشت.

آنکو ابتدا با افکار پریشان گوش میداد و بعد افسانه توجهش را جلب کرد. او این افسانه را نشنیده بود. روی پوست راحتتر دراز کشید و سرتا پا گوش شد.

و پنکوک ادامه میداد:

— روزی اشخاص شرور و بدکردار بفکر افتادند این دستکش را از چنگ پیرمرد بیرون بیاورند و بتعقیب او پرداختند. هنگام شکار در کمینش نشستند، باو حمله کردند و دستکش را از وی گرفتند. ولی از عجله بجای دستکش اعجازکننده دست راست، دستکش ساده دست چپ را قاپیدند. بدکرداران با عجله میگریختند و پیرمرد بدنبال آنها آهسته میخندید و از دستکش شدیدترین بورانها را بیرون آورد و بدنبال بدکرداران فرستاد. باد بچرخش در آمد و صفیرزان توده‌های عظیم برف را بهوا بلند کرد، به بدکرداران رسید و آنها را به دریا، به میان آبهای باز و موجهای کوشکن برد. و آنها در همان جا کشته شدند.

پس از این حادثه مدت مدیدی هیچکس نمیکوشید دستکش را از پیرمرد بدزدد. زیرا در جهان اشخاص شریر و حسود کمتر از اشخاص خوب و مهربان هستند. پیرمرد همانطور میزیست و به مردم نیکی میکرد و خیلی بندرت هوای بد از دستکش بیرون می‌آورد. باین کار فقط وقتی دست میزد که میبایست یخها را از ساحلها بدور راند. مگر انسان از نخستین برف شاد و خرم نمیشود؟ حتی هواهایی که در نظر اول تصور میرفت اصلاً لازم نیستند، معلوم شده بود که در زندگی مفیدند. پیرمرد حس کرد که مرگش فرا میرسد و بفکر افتاد که دستکش اعجازکننده خود را به کی بدهد؟ در کجا شخصی پیدا کند که تحت تأثیر احوال و روحیه آنی قرار نگیرد، از خرد خود خردمند و از نیروی خود نیرومند باشد؟ پیرمرد سگها را به سورتمه بست و به دهها و

قشلاقها رفت. یک سال، دو سال رفت. تابستان هر سال در قشلاقی میماند و مدت زیادی در آنجا زندگی میکرد. پیرمرد عجله داشت به همهجا برود، باین دلیل در آن سالها زمستان آنقدر دراز و طولانی بود: پیرمرد مدتهای زیاد راههای برفی سورتمه رو را حفظ کرد. سال چهارم به یک قشلاق ساحلی در کنار ایرویتقیر رسید. و دیگر بقدری فرتوت شده بود که نمیتوانست استول را در دست نگاه دارد. در خانه ملای جادوگری منزل کرد. ملای جادوگر دریافت که مطلب از چه قرار است و بامید اینکه پس از مرگ پیرمرد صاحب دستکش بشود، به همه گونه مواظبت و پرستاری از او پرداخت. ولی پیرمرد عاقل و خردمند بود و به افکار ملای جادوگر پی برد. شبی سگهای خود را به سورتمه بست و پنهانی از قشلاق خارج شد و بعقب برگشت. آخرین رمق زندگی بزحمت بدنش را گرم میکرد و چشمانش خود بخود بسته میشد. از قشلاق زیاد دور شد و میان دماغه انیتکین و ساحل شنی تپکین روح از بدن پیرمرد پرید. دستکش اعجازکننده از دست بیجان پیرمرد به میان برف افتاد. در همان آن تمام هواهایی که در درون دستکش اعجازکننده زندانی بودند، آزاد شدند، شادی کنان برقص و چرخش درآمدند و در تمام روی زمین پراکنده گردیدند. از آن زمان در هوا دیگر نظم و ترتیبی وجود ندارد. باد و بوران و سرما و گرما پخش و پلا شده اند و بسرعت در جهان در حرکتند. فقط در آنجا که پیرمرد مرد و دستکش از دستش افتاد، همیشه آرام است... پنکوک پس از اندکی سکوت با لحنی جدی گفت:

— من چند بار آنجا بوده‌ام، واقعاً جای آرامی است. در همه طرف ممکن است بوران شدید، مانند امروز، برخاسته باشد و در آن دره آرامش حکمفرما باشد... ولی تا کنون هیچکس سعادت آن را نداشته است که دستکش اعجازکننده را پیدا کند... افسانه را فهمیدی، ها؟
آنکو جواب داد:

— فهمیدم. چطور ممکن است نفهمید؟ بچه که نیستم.

پنکوک گفت:

— نه! وقتی با این پرمدهائی جواب میدهی معلوم میشود نفهمیده‌ای. بگو ببینم، در این افسانه هیچ فکر علمی وجود دارد؟

آنکو با تعجب پرسید:

— چه فکری؟

— عا—می.

آنکو که بکلی گیج شده بود، زیرلب گفت:

— نمیدانم... نمیفهمم...

پنکوک گفت:

— همین. من فکر میکنم که هست. در یکی از برنامه‌های رادیو شنیدم و بعد کاستروف هواشناس هم تأیید کرد که در دوران بسیار قدیم در سرزمین ما نیز مانند کشورهای جنوبی هوا گرم بوده است. در اینجا ماموتها و سایر حیوانات عظیم‌الجثه زندگی میکردند. بعد وقتی هوا بد شد آنها یخ کردند و از بین رفتند... در افسانه این مطلب مستقیماً گفته نمیشود ولی در هر صورت اشاره‌ای به آن هست، بهمین دلیل هم افسانه است. فهمیدی؟

پنکوک بدون اینکه منتظر جواب بشود با لحنی پیروزمندانه ادامه داد:

— دومین فکر علمی اشاره علمی به اینستکه انسان میتواند هوا را اداره کند. و در کشور ما در این راه برخی گامها برداشته میشود. این را هم به من کاستروف گفت. در هوای ابری هواپیما به آسمان بلند میشود و از آنجا تکه‌های گاز منجمد شبیه به یخ را به میان ابرها می‌اندازد و ابرها را پراکنده میکند... فهمیدی؟

برای آنکو فقط این باقی میماند که از اطلاعات عمومی خود تعجب کند. او در مورد ازبین بردن ابر از هواپیما چیزهایی شنیده بود ولی این جزئیات را که از هواپیما تکه‌های کوچک یخ می‌اندازند، نمیدانست. گمان نمیرود که همسالان او، مگر دانش‌آموزان کلاسهای بالا، این مطالب را بدانند.

پنکوک از جای خود برخاست و با چوب «در» را سوراخ کرد تا هوای تازه به درون غار بیاید و وقتی بجای خود برگشت پرسید:

— به معنی اصلی و عمده این افسانه پی بردی؟

آنکو بازهم با پرمدعائی جواب داد:

— البته که پی بردم.

— بگو ببینم این فکر اصلی و عمده چیست؟

آنکو جواب داد:

— دستکش چیز لازمی بود و بیخود پیرمرد آن

را به یک نفر نداد.

عمویش آهسته پوزخندی زد و گفت:

— نه، این نیست... گوش کن. هر انسانی درست

مانند دستکش اعجازکننده میباشد. همه چیز در او

هست و اگر بخواهد به هر کاری قادر است. ولی انسان عقل هم دارد و این عقل، این دستکش اعجاز‌کننده انسان را اداره میکند. هر وقت انسان میخواهد از آنجا کارهای خیر و نیکی که برای مردم سودمند است، بیرون می‌آورد، ولی اگر عقل او ضعیف است، هواهای بد میتوانند بر او پیروز گردند. باین دلیل بود که پیرمرد دنبال کسی میگشت که با خرد خود خردمند و با نیروی خود نیرومند باشد... در آن زمانها پیدا کردن چنین شخصی دشوار بود. در آن دوران انسان در بسیاری از جهات وابسته به طبیعت بود و خود را در برابر طبیعت ضعیف می‌شمرد...

آنکو با تعجب پرسید:

— عموجان، تو از کجا همه این چیزها را میدانی؟
آخر تو که در مدرسه کم درس خوانده‌ای.

عمویش اعتراض کرد:

— چطور کم درس خوانده‌ام؟ دو سال در مدرسه لغو بیسوادی در نیمکت اول مینشستم. و از وقتیکه خانه‌های سیار با رادیو پیدا شده، تقریباً تمام روز رادیو گوش میکنم. کتاب میخوانم و یا دیگران را وامیدارم که بخوانند. حالا به قشلاق ما خیلی مجله می‌آید، برای آنها که آبونه هستند... پس تمام عمر میشود تحصیل کرد. بله، اینطور. ضمناً فراموش نکن که من کمونیست هستم... هر روز درازتر از روز پیش بنظر آنکو می‌آمد. او تمام چیزهایی را که خوانده بود، بیاد آورد و تمام شعرهایی را که از بر کرده بود، با صدای بلند خواند، ولی بوران همانطور ادامه داشت. اما عمویش روزبروز پرچانه‌تر میشد، افسانه میگفت، پیش آمده‌ای گوناگون

از زندگی گذشته نقل میکرد و پند و اندرزهای اخلاقی
طویل و دراز میداد.

زبانهای گوزن ته کشید. و شبی وقتی پنکوک یک
تکه گوشت یخ زده به برادرزاده خود داد، چیزی نمانده
بود که پسر بچه استفراق کند. او بیاد آورد که سگها
چگونه با لذت این گوشت را میجویدند و عمویش این
تکه ها را از دهان آنها بیرون میکشید.

آنکو گفت:

— من گرسنه نیستم.

پنکوک پرسید:

— کراحت میکنی؟ خوب، باشد. صبر کن، گرسنه

که شدی خودت خواهش خواهی کرد... چه اهمیت
دارد، سگها گوشت را یک خرده جویده اند! مسموم که
نکرده اند. یا اینکه تو بقدری به سوپ و کته مدرسه
شبانه روزی عادت کرده ای که گوشت معمولی دیگر
برایت خوراک نیست؟

آنکو گفت:

— من اصلاً سیرم. — و فوراً علاوه کرد: — راست

میگویم، راست میگویم! آخر ما تقریباً هیچ حرکت
نمیکنیم، همه اش دراز کشیده ایم، خسته نمیشویم.

پنکوک تصدیق کرد:

— صحیح است! — و قصداً با صدای بلند مچ مچ

کرد و لبهای خود را لیسید.

و پس از آنکه سیر شد دوباره شروع بصحبت کرد:

— ما به غذاهای جورواجور عادت کرده ایم. ولی

زمانی بود که چوکچی ها حتی نمیدانستند نان چیست.

گوش کن بین برای پدربزرگ من چه حادثه ای رخ

داده بود. روزی بعد از یک طوفان شدید در ساحل دریا راه میرفت. دید امواج یک کشتی صید نهنگ را به ساحل انداخته‌اند. نزدیک شد، هیچکس نبود. آدمها چه شده‌اند؟ کشتی هم خارجی بود. در آن سالها بقدری کشتی صید نهنگ در دریاهاى ما حرکت میکرد که حد و حساب نداشت: نروژی، آمریکائی و حتی ژاپونی. پدربزرگم صدا زد، هیچکس جواب نداد. به بالای کشتی رفت و کیسه‌هائی پر از گرد سفیدی دید. این گرد سفید را روی زبان گذاشت و مزه کرد، دید بسیار بیمزه است. ولی پارچه کیسه‌ها خوب و محکم بود. پدربزرگم کیسه‌ها را به ساحل کشید و گرد سفید را بیرون ریخت. بقدر یک کوه روی هم انباشت و کیسه‌ها را به خانه برد. اما در کیسه‌ها آرد بود که صد بار گرانتر از خود کیسه‌ها میباشد. یک نفر در قشلاق این مطلب را فهمید و مردم دویدند تا آردها را جمع کنند، ولی اثری از آرد نبود، باد آنها را پراکنده کرده و امواج به دریا برده بود.

آنکو بی اختیار گفت:

— اگر حالا یک لقمه نان میخوردم چه خوب بود!
پنکوک گفت:

— تو که سیر هستی! — و خندید.

عمویش چقدر نیرو و شور و نشاط جوانی دارد که در این شرایط باز هم میتواند بخندد. لابد دستکش اعجازکننده او پر از روحیه خوب است.

آنکو پیش خود فکر میکرد که وضع آنها باندازه کافی فلاکت‌بار است. اگر آنها از اینجا جان سالم بدر ببرند، رفقا چقدر باو رشک خواهند برد و دختربچه‌ها باو مانند یک قهرمان نگاه خواهند کرد... دارد گرسنه‌اش

میشود! این شوخی نیست! ولی رفتار عمویش طوری است که
گوئی هیچ حادثه مهمی رخ نداده است.
پنکوک باز هم میکوشید برادرزاده خود را راضی
کند که غذا بخورد:

— بیخود از خوردن گوشت امتناع میکنی، آخر
چهارچشمی ترا میلید و تو طوریت نمیشود. نیمیری
و مثل اینکه در پنجساله آینده هم خیال نداری بیمار
بشوی. درست است، آنکو؟

۵

وقتی آنکو بیدار شد، فوراً حس کرد که سبب زود
بیدار شدنش گرسنگی است. لابد خیلی زود بود، چون
پنکوک همانطور بشدت خرخر میکرد. پس هنوز چند
ساعت مانده است تا عمویش بیدار شود و به آنکو
اصرار کند که غذا بخورد.

آنکو متأثر شد و کوشید دوباره بخوابد. پلکهای
خود را محکم بهم فشرد، تا صد شمرد، غلط زد. ولی خواب
با لجابت نمی‌آمد. تنها به یک چیز می‌اندیشید، به غذا.
صحنه‌های ناهار در ناهارخوری مدرسه شبانه‌روزی جلو
چشمانش مجسم میگردید. گوئی حالا نیز مزه بلغور
گندم سیاه با شیر را بخوبی حس میکند. پس گوشت گوزن
پخته؟ چه چیز ممکن است خوشمزه‌تر و مغذی‌تر از
آن باشد؟ مگر مغز استخوان صورتی رنگ تازه و زبان
گوزن یخ‌بسته بد است؟ ولی آنوقت آنکو حاضر بود حتی
یک تکه از همان گوشتهای یخ‌بسته‌ای را که در میان
برف زیر پنکوک بود، نیز بخورد.

آنکو بطرف عمومی خود برگشت و کورمال کورمال دنبال دست او میگشت تا به ساعت نگاه کند. او با احتیاط دست خود را در تاریکی جلو میبرد و ناگهان انگشت کوچکش در چیزی گیر کرد. دست خود را بشدت عقب کشید و ناله وحشت‌آمیز پنکوک را شنید:

— آه! چیه؟ آنکو، کجائی؟

آنکو با صدائی که بزحمت شنیده میشد جواب داد:

— اینجا هستم، عموجان. من... من میخواستم به ساعت نگاه کنم...

پنکوک قر زد:

— کی برای اینکه به ساعت نگاه کند دستش را توی دماغ آدم میکند؟ — و ساعت را جلو چشم خود گرفت و گفت: — ساعت هفت و بیست دقیقه است. — بعد برخاست و ادامه داد: — هنوز زود است ولی باید دید هوا چطور است... بیا گوش کنیم.

عمو و برادرزاده نفس خود را حبس کردند. خرخر سگها در غار برفی پیچیده بود. از خارج کوچکترین صدائی بگوش نمیرسید.

پنکوک سر خود را روی «در» برفی گذاشت و با یک فشار آن را به بیرون انداخت و خودش هم بیرون رفت. وقتی هیکل او در تاریکی از نظر ناپدید شد، آنکو از سوراخ ستاره‌ها را دید... او در ابتدا باور نکرد که چشمانش درست می‌بیند، با آستین چشمان خود را مالید ولی ستاره‌ها در جای خود باقی بودند.

با وجد و شعف فریاد زد: — هورررررر! — و با یک پرش به بیرون جست.

دیگر از بوران وحشتناکی که تا همین حالا صفر

میکشید، اثری هم نبود. ستاره‌های درخشان در آسمان نورافشانی میکردند و شفق قطبی آسمان را روشن کرده بود. در همه جا چنان سکوتی حکمفرما بوده، که انسان میخواست فریاد بزند.

و آنکو فریاد زد:

— عموجان! چه هوای خوبی است!

پنکوک از پشت تپه برف بیرون آمد و با آرامش

جواب داد:

— می‌بینم، می‌بینم، بیا سورتمه را از زیر برف

بیرون بیاوریم.

باد برفها را بهم فشرده و سفت کرده بود. ولی نیروی

پنکوک و آنکو از شادی و شغف چند برابر شده بود.

آنها بزودی سورتمه را از زیر برف بیرون آوردند و دو

تخته را دوباره به آن نصب کردند، آلیکها* را از برف

پاک کردند و مالش دادند تا نرم بشود. آنکو از

اینکه سگها از هوای خوب هیچگونه اظهار شادی و

شغف نمیکنند، متعجب بود. سگها در غار برفی همانطور

خوابیده بودند، و وقتی لازم آمد آنها را از آنجا بیرون

بیاورند، بعضی از آنها میگریه‌اند و دندان نشان میدادند.

ولی همینکه به سورتمه بسته شدند، با شادی زوزه میکشیدند.

لابد آنها هم از بیحرکت دراز کشیدن زیر برف خسته

و بیزار شده بودند.

وقتی تمام سگها را به سورتمه بستند، پنکوک پیشنهاد

کرد:

* آلیک — ساز و برگ سورتمه‌ای که با سگ

کشیده میشود (م.م).

— بیا قبل از حرکت یک لقمه غذا بخوریم.
او گوشتها را روی سورتمه گذاشت و با چاقو چند
تکه نازک برید. سگها به پنکوک چشم دوخته بودند.
پنکوک با خنده گفت:

— نه، شما باید تا رسیدن به ده صبر کنید. — و
با نوک چاقو یک تکه گوشت برداشت و بطرف آنکو
دراز کرد.

پسریچه گوشت را گرفت و به دهان گذاشت. در این
دقیقه آنکو بیش از هر چیز از آن میترسید که عمویش
امتناع او را از خوردن گوشت، به رخس بکشد. ولی
عمویش طوری رفتار میکرد که گوئی هیچ حادثه‌ای
رخ نداده است. آنکو در دل از او تشکر کرد و با
حرص و ولع به بلعیدن گوشت یخزده پرداخت، و بدون
اینکه منتظر بشود تا عمویش یک تکه دیگر ببرد، با
تبر کوچکی به گوشت که مثل سنگ سفت شده بود،
ضربه‌ای زد. خرد و ریزها را به چهارچشمی دادند و سوار
سورتمه شدند.

برف سفت بود و روی آن را ورقه‌ای از یخ پوشانیده
بود. سورتمه به آسانی میلغزید و در سرازیری‌ها بروی
سگهای عقبی سر میخورد. پنکوک ناگهان سورتمه را
نگاه داشت و با استول به کندن برف پرداخت.

این عمل توجه آنکو را جلب کرد، او پرسید:

— عموجان، چی پیدا کردی؟

پنکوک جواب داد:

— وضع بد است. — و از نو سوار سورتمه شد.

آنکو با ترس و دلهره پرسید:

— چه شده، باز هم بوران خواهد شد؟

— بدتر.

آنکو بکلی ناراحت شد. بدقت به آسمان نگاه کرد، ولی در هیچ جا حتی کوچکترین لکه ابری ندید. عمویش گفت:

— یخبندان است، روی برف را یخ پوشانده است. برای گوزنها مشکل خواهد بود از زیر یخ علف در بیاورند... در کالخوز ما این خطری ندارد، تراکتور باسانی قشریخ را میشکند، و برف را نرم میکند. آنکو پرسید:

— مگر در کالخوزهای دیگر تراکتور نیست؟

— تراکتور هست، ولی تراکتورها در ساحلند. اگر زود آنها را به توندرا بیاورند خوب است. وقتی در توندرا روی برف را قشری از یخ میپوشاند، بدبختی بزرگی است. در قدیم این یک فاجعه تمام معنی بود. حتی ثروتمندترین پرورش‌دهنده گوزن ممکن بود در طی چند روز تمام گوزنهای خود را از دست بدهد، وضع تهیلستان که احتیاجی به توضیح ندارد. آنوقت قحطیهای بزرگ شروع میشد. در بسیاری از دهها و قشلاقها تمام مردم میمردند و کلاغها در دههای خالی از سکنه منزل میکردند. اینطور بود، برادرزاده عزیز.

در خاور شفق سرخ دمبدم روشنتر میشد.

سورتمه چنان خوب میلفزید که مگها تقریباً هیچ نیروئی مصرف نمیکردند. پس از دو ساعت ایستادند تا اسکیهای سورتمه را صیقل بدهند. پنکوک استول را در برف فرو کرد و فریاد زد:

— هرررر! — مگها ایستادند و سورتمه متوقف شد.

سورتمه را واژگون کردند، بطوری که اسکیهای آن رو بیالا بود. پنکوک یک تکه پوست خرس و قمقمه‌ای که زیر بغلش بود، بیرون آورد. پوست را خیس کرد و آنقدر به اسکیهای سورتمه کشید تا روی آن را قشر نازک و درخشانی از یخ گرفت.

آنکو حالا دیگر تپه‌های آشنا را میشناخت. اینجا همان جایی است که تابستان پیش‌آهنگان به راه‌پیمایی می‌آمدند. کمی دورتر تپه‌ای است شبیه به کله‌گرگ و چند چشمه آب گرم از زمین فواره می‌زنند. از قله این تپه، حتی در سخت‌ترین سرماها، بخاری را که از چشمه آب گرم برمی‌خیزد، میتوان دید.

پنکوک به سگها داد زد:

— بزودی به منزل میرسیم. هی هی هی!
چهارچشمی همینکه صدای او را شنید برای یک ثانیه سر خود را برگرداند و مثل باد بجلو دوید. سورتمه مانند تیر بحرکت در آمد. اسکیهای سورتمه به قشر یخ روی برف بسیار کم تماس داشت. ناگهان از نوار گلگون انتهای آسمان پرتوی لعل‌فام درخشیدن گرفت، بطوری که آنکو مجبور شد چشمان خود را ببندد.

پنکوک فریاد زد:

— آفتاب! آفتاب سر زد!
بعد نوک آهنی استول را در برف فرو کرد و سورتمه را نگاه داشت.

پس از نخستین شعاع، گوشه کره بزرگ و سرخ‌فام خورشید نمایان شد. همه چیز در اطراف، مانند کوچه ده در روز اول ماه مه، به رنگ سرخ آراسته گردید. قلل کوههای دوردست میدرخشیدند. از برف شعله

برمیخاست. تکه‌های یخ در دریا چون آئینه بزرگی برق میزدند.

احساسی خوش و مسرت‌بخش به آنکو دست داد. دلش میخواست آواز بخواند، جست و خیز کند و با تمام نیرو فریاد بزند. فوراً از سورتمه به پائین پرید، ولی هنوز یک قدم دور نشده بود که دست نیرومند عمویش یخه او را گرفت و او را به درون سورتمه انداخت. شانه آنکو به سورتمه خورد و درد گرفت.

پنکوک فریاد زد:

— محکم بنشین!

سورتمه سرعت برق بحرکت در آمد. آنکو هیچ چیز نمیفهمید. پنکوک با انگشتان لرزان چوب گردی را که در طول سورتمه قرار داشت، میفشرد و آهسته به برادرزاده خود میگفت:

— مواظب باش نیفتی، وقتی گفتم از سورتمه پیر پائین، فوراً پیر روی برف.

سگها مثل آنکه پر درآورده باشند، سرعت میدویدند. سورتمه باین ور و آنور پرت میشد و به تپه‌های خاکی میخورد.

پنکوک فریاد زد:

— پیر! — و آنکو را به میان برف انداخت.

پسربچه از این عمل غیرمنتظره چشمان خود را بست و وقتی چشم گشود، در جلو خود پنکوک را دید که داشت برمیخاست.

سورتمه در فاصله دوری سرعت پیش میرفت و دورتر از آن، بر روی تپه‌ای که با نور سرخ خورشید سحرگاهی آراسته شده بود، خرس سفید بزرگی که در آن

نواحی «اومکا» مینامند، ایستاده و به سگها که داشتند نزدیک میشدند، با کنجکاو چشم دوخته بود. آنکو بطرف پنکوک نگاه کرد و دید که عمویش کارد خود را به سر چوبی می‌بندد و چیزی شبیه به نیزه درست میکند.

پنکوک به برادرزاده خود گفت:

— همین جا بنشین و تکان نخور! آن لعنتی را می‌بینی؟! سگها را له و لورده میکند. بعد بیا توضیح بده که چرا به او دست زده‌ای.

آنکو سری تکان داد و در جای خود ماند... ولی همینکه عمویش بطرف خرس رفت، با فاصله نسبتاً زیادی پشت سر او براه افتاد. در این گیر و دار سگها به خرس رسیدند و پارس‌کنان به او حمله‌ور شدند... سگها که با ساز و برگ به سورت‌مه بسته شده بودند، نمیتوانستند به خرس کاری بکنند و بزودی صدای زوزه آنها بگوش آنکو رسید. اومکا ایستاده بود و بدون دستپاچی سگهایی را که به او حمله میکردند، با پنجه از خود میراند. عمو پنکوک لحظه بلحظه به خرس نزدیکتر میشد. او کمی خم شده، نیزه را بحالت دستفنگ گرفته بود و پیش میرفت.

آنکو ایستاد. با اینکه خیلی دلش میخواست نزدیکتر برود، ولی میترسید حرف عموی خود را گوش نکند. پنکوک کاملاً به خرس نزدیک شد و چند بار نوک نیزه را آهسته به پوزه خرس فرو کرد. خرس نعره‌ای زد و به کناری پرید. پنکوک از فرصت استفاده کرد، مالبند را گرفت و سر سورت‌مه را برگرداند. چند سنگ زخمی روی برف کشیده شدند و ردی از خون روی زمین

باقی گذاشتند. در این میان اومکا بخود آمد و به پنکوک حمله کرد.

آنکو فریاد زد:

— مواظب باش!

عمویش توانست نیزه را جلو خرس بگیرد و خرس به عقب برید.

پنکوک به برادرزاده خود فریاد زد:

— آهسته و با احتیاط بیا اینجا! نترس، سورتمه را

از اینجا ببر...

آنکو بدون اینکه از اومکا که داشت به عمویش حمله میکرد، چشم بردارد، آهسته به سورتمه نزدیک شد و سر مالبند را بطرف خود کشید. چهارچشمی صحیح و سالم بود. سگ فهمید که پسر بچه چه میخواهد و سورتمه را با تمام مالبند بعقب برگرداند.

آنکو سوار سورتمه شد و در حالیکه سگهای زخمی بسته به مالبند را روی زمین میکشید، کنار رفت. بعضی از سگها هنوز هم میخواستند به خرس حمله کنند ولی چهارچشمی با تمام نیرو آنها را میکشید و دور میکرد. آنکو سر خود را برگرداند. پنکوک به نبرد تن بتن با خرس ادامه میداد و خرس میخواست به سگهای سورتمه حمله کند. از قرار معلوم سگها او را گاز گرفته بودند و او میخواست با آنها تسویه حساب کند. وقتی آنکو فکر کرد که اگر خرس عمویش را زمین بزند و بطرف سورتمه حمله کند، چه خواهد شد، عرق سردی بر بدنش نشست.

آنکو به پنکوک که با سرنیزه ساخت خودش مشغول دفاع بود، نگاه میکرد و نمیفهمید چرا عمویش

جسارت نمیکند به خرس یک ضربت کشنده بزند. مثل آن بود که پنکوک با اومکا بازی میکرد. لبه کارد کمی به بدن خرس تماس مییافت و فقط روی پوزه خرس آثاری از خون دیده میشد.

نیمی از قرص خورشید از پشت تپه بیرون آمد و ستارگان و شفق قطبی را خاموش کرد.

در این هنگام آنکو دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: — عموجان، بکشش بره! چرا باهش ور میری؟! ناگهان چهارچشمی گوش تیز کرد. آنکو نیز صدای تق تق آشنائی را شنید. سر خود را بلند کرد و بتماشای آسمان پرداخت. هلیکوپتر از سمت خورشید پرواز میکرد و آنکو آن را فقط وقتی دید که کاملاً نزدیک شده بود. اومکا چند بار با حیرت به عقب نگاه کرد. هلیکوپتر درست به طرف خرس میرفت. بالاخره اومکا هلیکوپتر را دید و پا بفرار گذاشت. هلیکوپتر چند دقیقه‌ای خرس را تعقیب کرد، بعد برگشت و در نزدیک سورتمه فرود آمد. پنکوک عرق فراوان صورت خود را پاک کرد و روی سورتمه نشست و قر زد:

— این اومکا خیلی کله‌شق است، هیچی سرش نمیشود.

آنکو پرسید:

— چرا نکشتیش؟

عمویش فرصت نکرد جواب بدهد. نیکلای کرگائو صدر کالخورز و پنکین خلبان از هلیکوپتر بسرعت بطرف آنها می‌آمدند. دکتر ناتاشا با روپوش سفیدی که روی پالتو پوست پوشیده بود، پشت سر آنها حرکت میکرد.

دکتر کیفی که روی آن صلیب سرخ بزرگی رسم شده بود، در دست داشت.

پنکوک با وقار برخاست و دست صدر کالخور و خلبان را فشرد، گوئی آنها نه در توندرای و پس از نبرد تن بتن با خرس، بلکه در کوچه ده کالخور بیکدیگر برخورد کرده‌اند. آنکو هم با آنها سلام علیک کرد. کرگائو با سر بطرفی که خرس فرار کرده بود، اشاره کرد و پرسید:

— راندیش؟

پنکوک نفس عمیقی کشید و جواب داد:
— راندم. احمق است. همینطور خودش را به نیزه میزند. اگر شما نمرسیدید میبایست با او روبرو شوم و شاید حتی مجبور میشدم بکشمش.
آنکو گفت:

— بهتر بود میکشتی!

پنکوک جواب داد:

— اگر بکشی بعد باید بروی جواب بدهی که چرا کشته‌ای. آخر قانون مدافع این شرور است.
کرگائو توضیح داد:

— این قانون یک تبصره هم دارد. اگر خرس بتو حمله کند تو برای حفظ جان خود میتوانی او را بکشی. پنکوک با بی‌اعتنائی دستی تکان داد و گفت:

— اه! یادت هست بازرس شکار چقدر ریپتل شکارچی را اذیت کرد؟ روی پیشانی شکارچی جای زخم هم بود، ولی بازرس پایش را توی یک کفش کرده بود و میگفت: شاهد و گواهی نیست که خرس بتو حمله کرده، شاید تو خودت اول شروع کرده‌ای؟ او بزحمت از این مخمصه

نجات یافت و گرنه میبایست جریمه را بدهد. نه، آدم با اومکا کنار بیاید بهتر از آنستکه بچنگ بازرس شکار بیفتد.

دکتر ناتاشا پنکین و کرگائو را کمی کنار زد و گفت:

— اجازه بدهید، رفقا. — و به معاینه پنکوک و آنکو پرداخت. حتی دهان آنها را هم نگاه کرد. پنکوک با لبخند گفت:

— ما که صحیح و سالمیم، بهتر است تو سگها را یک معاینه‌ای بکنی. اومکا کمی آنها را له و لورده کرده است.

... از دور ردیفهای منظم خانه‌های ده کالخور نمودار گردید. آنکو حالا دیگر میتوانست مدرسه، اداره کالخور، مغازه و دگل‌های بلند ایستگاه رادیو را در میان خانه‌ها تمیز بدهد.

بزرگها راجع به مسئله مهمی صحبت میکردند. به آنکو کمی برخورد کرده بود. پس چی! حالا عمو پنکوک وقت سر و کله زدن با او را ندارد. او را حتی دور از عمویش، پهلوی دکتر ناتاشا نشاندانند و دکتر یک ریز از او راجع به زندگی در غار برفی و حمله خرس سؤال میکند. و آنکو، چون هر چوپان واقعی که به همه گونه حادثه و ماجرا عادت دارد، با وقار جوابهای مختصر میدهد.

سگها و سورتمه هم همانجا در هلیکوپتر بودند. چهارچشمی دستهای خود را روی صندلی گذاشته جلو

پنجره ایساده بود و بدقت به زمین نگاه میکرد. تمام عمر سواری میداده است ولی حالا خودش نه اینکه سواره می‌رود، بلکه پرواز میکند! سگهای زخمی با دستهای باندپیچ شده دراز کشیده بودند و چرت میزدند. آنکو به پنکوک نگاه کرد. عمویش متوجه نگاه او شد و لبخند زد. او دستکش بزرگ خود را که حاشیه‌ای از پوست دله داشت، بلند کرد و به آنکو نشان داد. پسربچه اول به مطلب پی نبرد، ولی فوراً دریافت: دستکش اعجازکننده! هلیکوپتر فرود می‌آید.

کتابتِ مخزنوف
درختِ سید

نیکلای تیخونوف

(متولد سال ۱۸۹۶)

نیکلای تیخونوف قهرمان کار سوسیالیستی، دارنده جایزه لنینی و دارنده جایزه بین‌المللی پیاداش خدمت در راه تحکیم صلح بین ملل، با اشعار، داستانها، نثر و آثار سیاسی و اجتماعی خود بر تاریخ ادبیات شوروی صفحات درخشانی افزوده است.

در سالهای جنگ داخلی تیخونوف در صفوف ارتش سرخ در نبردهای دفاع از حکومت شوروی شرکت ورزید. نخستین آثار منظوم تیخونوف یعنی «جیش» و «بوزه» (سال ۱۹۲۲) موجب شهرت فراوان او گردید. تیخونوف در سالهای سی به نوشتن آثار منشور نیز میپردازد.

در سالهای جنگ کبیر میهنی نیکلای تیخونوف یکی از مدافعین لنینگراد بود. نویسنده ضمن ادامه به کار خستگی‌ناپذیر، دوش بدوش همشهریان خود تمام مشقات و دشواریهای محاصره را تحمل میکند.

تیخونوف در تمام زندگی خود علاقه گرم و صمیمانه‌ای نسبت به خاور زمین داشته و دارد. خاطرات و اندیشه‌هایی که در نویسنده از مسافرت به هندوستان، افغانستان، پاکستان، سوریه و سیلان بوجود آمد، موضوع عمده آثار او را تشکیل میدهد.

چراغهای پناهگاه خاموش شد. در همان آن فریاد مردم و صدای نیمکتها و صندلی‌هایی که جا بجا میکردند، در پناهگاه پیچید، بعد یکنفر با صدای بلند گفت:

— ساکت، رفا، آرام بنشینید!

و مردم در تاریکی همانطور نشستند. چند ساعت بود که حمله هوایی ادامه داشت. نقاش روی صندلی تاشوی که تابستانها با آن برای نقاشی میرفت، نشسته بود. حالا این صندلی سه پایه سبک ساخت خود او زیاد به دردش میخورد. نقاش در یک خانه کوچک یکطبقه قدیمی، یکی از خانه‌های بسیار قدیمی متعددی که هنوز در خیابانهای وسیع بخش پتروگراسکایا باقی مانده است، زندگی میکرد. در جلو خانه باغی بود و در باغ فواره‌ای قدیمی و خراب با لوله زنگ‌زده و پایه‌ای از سنگ خارا که روی آنرا خزه گرفته بود. حالا ورقه کلفتی از برف روی آنرا پوشانیده بود و نقاش در این ساعتها کمتر از هرچیز به خانه و باغ و فواره می‌اندیشید.

صحبت همسایه‌ها، نداهای وحشت و تعجب و گریه کودکان بطور مبهمی به مغز او راه مییافت. تاریکی محض سرتاپای او را، چون شنلی، پوشانیده بود. یک نفر با عصبانیت گفت:

— مدت‌ها پیش میبایست رفت.
او نیز فکر کرد: بله، واقعا هم، چه حماقتی کرد

که نرفت. در این کار هیچ بزدلی و ترسی وجود ندارد. او حالا شعارهای مصور میکشد و این شعارهای مصور مورد استقبال میباشند، در خیابانها و باشگاهها، در سنگرهای سرپوشیده آویزانند— این درست است. ولی لازم نبود که حتما در لنینگراد، او میتوانست آنها را در جای دیگر هم بکشد. شرایط کار هم در اینجا بقدری دشوار شده است که تقریبا تحمل ناپذیر میباشد. کارگاه سرد است و انگشتان کرخ شده بزحمت مداد را نگه میدارند، بخاری کوچک اصلا گرم نمیکند. طبیعی است که در خانه کوچک او پناهگاه وجود ندارد و او به حیاط بزرگ همسایه میرود تا ساعت‌های متوالی در پناهگاه بنشیند، او سرما خورده، خسته شده، سرفه میکند و مدتهاست که گرسنگی میکشد. از سرما روی دستهایش را پوسته‌ای گرفته که روماتیسم و یا چیزی از آن قبیل است. تراموای نیست، برای او دشوار است که مسافت زیاد از خانه تا اتحادیه نقاشان را پیاده برود. چراغها هم خاموش شد. به او میگفتند که خوب است به کنار رود و لگا برود. آنجا شهرهای روشن، اطاقهای گرم، خوراکیهای فراوان هست، رفقای او که بموقع رفته‌اند، آنجا زندگی میکنند... بله، بله، در اینجا در تاریکی و سرما نشستن و انتظار کشیدن تا بمبی روی سرت بیفتد، حماقت محض است...

گاه بگاه خانه از پایه تا بام بلرزه درمی‌آمد، آنوقت همه خاموش میشدند و بعد از چند دقیقه، فریاد و همه وحشتزائی حکمفرما میگردید. بتدریج آرامش برقرار میشد. تصور میرفت که تاریکی بازم متراکم‌تر میشد. نقاش تصور زمان را از دست داده بود. او سرشوب وارد

زیرزمین شد. حالا، لابد، آخر شب است. حمله هوایی بقدری طول کشید که نفرت انگیز بود. باز هم غرش ضربت بگوش رسید، باز هم و باز هم... او با غم و اندوه فکر کرد: «بمب می‌اندازند». شهری هم که او باین اندازه دوست داشت، تغییر کرده است. چنان دل انسان برای آن می‌سوزد که گریه‌اش می‌گیرد. این وضع چقدر غم‌انگیز و حزن‌آور است. الساعه آژیر پایان می‌رسد و او بیرون می‌رود، ممکن است ویرانه‌های خانه‌ها، آتش‌سوزیها، تلهای تخته‌پاره و آجر خرد شده... تازه‌ای را ببیند. این آپارتمانهایی که در آنجا تختخوابها و کمدها به تیرها گیر کرده و در هوا آویزانند، وسائل ناچیز و رقت‌انگیز زندگی انسان می‌باشند.

در گوشه‌ای کودکی که دیده نمیشد، با صدای باریکی بگریه افتاد. نقاش کوشید در میان تاریکی این سر کوچک کودک را با چشمان از حدقه بیرون آمده و پر از اشک، در نظر خود مجسم کند. شاید او خوابیده بود، بیدار شد، از تاریکی ترسید و بگریه افتاد. خوب است پناهگاهی بکشد، تقریباً همینطور، پناهگاهی که فقط با چند شمع روشن شده است. این شعله لرزان که آنی به صورتها میتابد، سایه‌های تیره و تار بر روی دیوار، اندامهای در حال هشدارباش، پیرزنانی که خود را در پالتوهای پوست کهنه پیچیده‌اند، جوانانی که در گوشه‌ای نجوا میکنند و کودکانی که مادران جوان به سینه خود فشرده‌اند.

پلکان روشن شد و صدای اعلان رفع‌خطر از درهای باز از حیاط بگوش رسید. بالاخره آژیر پایان یافت.

نقاش عجله نمیکرد که بیرون بیاید. او صبر کرد تا توده مردم به راهرو تنگ رفتند و در حالیکه کورمال کورمال بدیوارهای سرد دست میمالید، بیرون آمد. او از آن میترسید که ویرانه‌ها را همان آن، در همان جا پهلوی پناهگاه ببیند. او فکر میکرد که تا بخانه خود که در دو قدمی است برسد، همانطور سکندری خواهد خورد.

از پناهگاه بیرون آمد و حیران و پریشان‌احوال ایستاد. نور نیرومند و خیره‌کننده ماه همه جا را روشن کرده بود. قرص عظیم ماه که در میان مه رقیق سرد، تقریباً بنفش‌رنگ بنظر میرسید، برفراز دیوارهای ضخیم سنگی، در وسط آسمان فیروزه فام قرار داشت. ابرهای سفید موج، چون گله‌های گوسفند سفید مرینو، قسمتی از آسمان را پوشانیده بود. تصور میرفت که آسمان از سرما و نور چون جرس صدا میکند. دیوارهای لخت خانه‌های بزرگ جلو محوطه بایر، مفرغی بنظر میامد. برف با صدای مطبوعی قرچ قرچ میکرد. بر روی تله‌های فراوان برف اطراف خیابان سایه‌هایی چون اطلس آبی افتاده بود.

نقاش بسوی خانه کوچک خود رفت و نمیتوانست آنجا را بشناسد. خود را در باغی دید که چون خواب افسانوی بود. روی درختها به کلفتی سه انگشت برف‌ریزه نشسته بود. هر شاخه کوچک چنانکه گوئی بدست ماهرترین استاد آراسته شده، میدرخشید و شراره میپراکند، بر نوک درختان که کلاه پوست سموری از برف پوشیده بودند، پرتوهائی توصیف‌ناپذیر در جست و خیز بودند — گوئی درختان برای رقص باشکوهی لباس پوشیده و هم اکنون دستان درخشان خود را بیکدیگر داده، دستجمعی

بدور نقاش برقص درمیایند و همه طرف را الماسباران میکنند.

در وسط این باغ بهشت آسا درختی بود که زیبایی مفتون کننده ای داشت. تمام آنچه درختان دیگر را آراسته بود - درخشندگیها، پرتوها، اخگرها و الماسها - همه در این درخت بمیزان بمراتب بیشتری گرد آمده و به چنان حد کمالی رسیده بودند که دست انسان از آفرینش آن عاجز است. این درخت در آتشی سرد و مفتون کننده شعله ور بود و چون خرمن آتش سفیدی، شعله هائی از برف میپراکند و این شعله ها از بازی آتشین خود باز نمی ایستادند.

نقاش ایستاده غرق در تماشا بود و هیچ چیز نمی فهمید، آنجا را نمیشناخت، نمیتوانست بفهمد که چگونه از این باغ سر در آورده است و اصلا در کجا هست.

سر خود را برگرداند. مردم در خیابان میرفتند. خنده جوانان و صدای برف زیر پاها بگوش میرسید. او کلاه خود را برداشت، ثانیه ای با چشمان بسته ایستاد و بخود آمد. وقتی چشمان خود را گشود مثل آن بود که بزمین بازگشته است. او در باغ خود، درست در برابر فواره پوشیده از برف ایستاده بود. نرده دور باغ از مدتها پیش وجود نداشت. موج نیرومند انفجار آنرا برداشته، در نقاط دوردست خیابان پراکنده کرده و این تخته پاره های سوراخ سوراخ را رفته و از میان برده بود. این درخت با این زیبایی مفتون کننده، درخت سیب کهنسال آشنای او بود که همیشه با فروتنی در کنار فواره دیده میشد.

به اطراف نگریست و شهر را غرق در نور بنفش
رنگ و افسونگر ماه دید. شهر باشکوه و محبوب او در
همه سو با زیبایی بی‌انتها و بی‌مانند سر برافراشته بود.
نقاش به شهر نگریست و گوئی از نو دنیا آمد.
افکار جانکاهی که آنجا، در آن زیرزمین، تمام مدت او را
رنج میدادند، محو و نابود شدند. چطور؟ از این جهان
مفتون‌کننده زیبایی، قهرمانی، کار و شکوه و عظمت
بروم؟ مگر میشود از اینجا رفت؟ نه، هیچگاه و به
هیچ جا!

این شهر را باید تا آخرین نفس، تا آخرین قطره خون
دفاع کرد، باید دشمن را از پای دیوارهای آن عقب
راند و تا آخرین نفر نابود ساخت. بروم؟! نه، هیچگاه!
و نقاش با قلبی سرشار از شادی و غروری عظیم همانطور
ایستاده بود و نگاه میکرد، مفتون‌تر و شیفته‌تر میگردد
و نمیتوانست از لذت تماشا سیر شود.

سال ۱۹۴۲

م. آءءوف
ا

مختار آئوئزوف
(۱۸۹۷ - ۱۹۶۱)

مختار آئوئزوف استاد برجسته سخن و بنیادگذار نثر معاصر کازاخی زندگی‌ای برجسته و درخشان داشت. او در یک خانواده کازاخ کوچ‌نشین بدنیا آمد. عشق و علاقه به دانش، ابتدا مختار آئوئزوف جوان را به دانشگاه لنینگراد و سپس به دوره دکترای دانشگاه دولتی آسیای میانه در تاشکند آورد.

آکادمیسین مختار آئوئزوف انسانی بود واقعاً بحرالعلوم و دارای فرهنگ عمیق، او مؤلف چندین نمایشنامه، حکایت و داستان و نیز رمان تاریخی بزرگ و شایان ستایش بنام «آبای» میباشد که موجب شهرت جهانی مؤلف گردید.

مختار آئوئزوف مؤلف رمان چهارجلدی بزرگ تاریخی «آبای» در سال ۱۹۵۹ به دریافت جایزه لنینی سرافراز گردید.

مختار آئوئزوف که در موضوعهای مربوط به زندگی عادی نویسنده‌ای برجسته و در تصویر مناظر استادی باریک‌بین بود، نگارستانی کامل از سیماهایی بی‌همتا با خصوصیات ویژه ملی آفریده است.

شب از نیمه گذشته بود. آسیه بیدار بود. افکار پر وسوسه پنهانی او را راحت نمیگذاشت.

شب ماه دسامبر سرد بود و باد نفس را بند میآورد. ولی پوستین بسیار بلند پدرشوهر و ترانه‌ای آرام آسیه را گرم نگاه میداشت... آسیه محوطه گوسفندان را دور میزد و آهسته زمزمه میکرد. کلمات ترانه آتشین و پر از مهر بود. این ترانه، ترانه عشق و ترانه غم فراق بود. در محوطه پهناور هزار گوسفند، هزار گلوله بزرگ نرم و زنده تنگ هم دراز کشیده بودند و فقط در خواب فین فین میکردند. آنها تا سپیده دم تکان نمیخورند و آسیه هم تا سپیده دم در افکار خود غوطه‌ور خواهد بود:

«اگر پدرشوهرم بفهمد عصبانی خواهد شد... چطور عصبانی نشود! عروس عزیز آنها... یگانه عروس... چه مدت‌های مدیدی با هم زندگی کرده‌اند... چطور است از خانه آنها بروم... برای همیشه بروم؟ پیرمرد و پیرزن را در میان غم و اندوه بگذارم و بروم؟»

صدای بلند تایماس سگ پاسبان گله از میان تاریکی شب بگوش رسید. آسیه گوش تیز کرد: گوش بریده هیچگاه بیخود و بیجهت پارس نمیکند. بلافاصله پس از آن سگهای دیگر هم شروع به عوعو کردند. بوی گرگ بمشامشان رسیده یا بوی آدم جسوری؟ همه طرف غرق در تاریکی است، هیچ چیز نمیشود دید. ابرهای سیاه و غلیظ در آسمان پست ماه دسامبر در حرکتند. مثل آنستکه

سراسر زمین در تاریکی محض بی‌روزی و بی‌انتهای و بی‌ستاره فرو رفته است. باد شدید هم دم‌بدم صدای پارس سگها را از محوطه گوسفندان دورتر میبرد...

بعد صدای سم اسبی بگوش رسید و در بالای تپه‌ای که در آنسوی آن شنزار پهناور شروع میشد، شبیح مبهم سواری نمایان گردید. صدای پارس سگها قطع شد. سگها آدم خودی را شناختند و بطرف یگانه چادرسپاهی که در نزدیک محوطه بود، برگشتند.

حالا آسیه هم رهگذر شبگرد را شناخت. و قلبش با حالتی جانگداز به تپش افتاد. این شبگرد یسیرگپ پدرشوهر او بود. پریروز پیرمرد به شنزار رفته بود تا چراگاه تازه‌ای پیدا کند. باید به استقبال او رفت... آسیه بسرعت دوید و در انتظاری احترام‌آمیز جلو چادرسپاه ایستاد. پیرمرد آهسته نزدیک میشد، اسب خاکستری رنگ تنومندش غرق در عرق بود و پهلوهایش بسختی بالا و پائین میرفت.

آسیه دهنه اسب را گرفت و پرسید:

— گشتان خوب گذشت، پدرجان؟

یسیرگپ خسته و کوفته بدون اینکه کلمه‌ای به عروس خود جواب بدهد، بزحمت از اسب پیاده شد.

— معلوم میشود از راه خسته شده‌اید...

پیرمرد با تأسف دستی تکان داد و با اخم و تخم

زیر لب غر زد:

— میخواستی خسته هم نشوم! با شما بیحیاها رو به

قبله هم دراز میکشی! — و رو برگرداند.

آسیه بدون آنکه حرفی بزند اسب را برد و رفت.

یسیرگپ با قدمهای سنگین از آستانه چادر سیاه بدرون

رفت و به بیدار کردن بالژان پیر پرداخت. دخترش کانپیا از رختخواب بیرون پرید و دست بکار روشن کردن آتش شد. آسیه جسارت نکرد پشت سر پیرمرد به چادرسیاه برود. دلش میخواست بی سروصدا پشت در گوش کند و ببیند آنها در آنجا چه میگویند... نه، این کار خوب نیست. سر خود را بزیر انداخت و آهسته بطرف گله رفت. آسیه تا کنون هیچوقت از پدرشوهر خود حرف خشنی نشنیده بود. و با خود فکر کرد: از حالت امروز او معلوم میشود که همه چیز را فهمیده است. شاید بالژان سر عروس خود، گناه او را برای پیرمرد فاش کرده است؟ آسیه شرمگین بود ولی از هیچ چیز پشیمانی نداشت و افسوس نمیخورد. و وقتی دوباره پهلوی محوطه گوسفندان تنها ماند، ترانه باز هم در قلبش بصدا درآمد و خاطره دلنواز عشق را بیدار کرد.

ماه سپتامبر گذشته فوق العاده گرم و آفتابی بود. هنوز گوسفندها را به شنزار نرانده بودند و در مرغزارهای وسیع کنار رودخانه پرآب و سریع السیر کارگالینکا میچریدند. گوسفندان آزمایشی انستیتوی دامپروری و گله های ساوخوزهای مجاور در آنجا مستقر شده بودند. یسیرگپ اغلب با چوپانان کالخورهایی که دامهای خود را در ساحل مقابل میچراندند، با صدای بلند حرف میزد.

در اوایل پائیز چراگاهی بهتر از ساحل کارگالینکا نمیتوان یافت. علف در این جاها انبوه و شاداب است. کناره های که هنگام طغیان رودخانه بزیرآب میرود، تا چشم کار میکند گسترش یافته است. این کناره ها در بهار بزیرآب میرود، در عوض در تابستان و پائیز از فرش یکپارچه زمردینی پوشیده میشود. باین دلیل اطراف کارگالینکا

اینقدر شلوغ و پرازدحام است. چوپانان از چراگاههای دوردست گوسفندان خود را برای استراحت باینجا می‌آورند و در طول این رودخانه پر سروصدا سایه‌بان و چادرسیاه میزنند.

در یک شب گرم ماه سپتامبر توسیپژان چوپان، جوانان آنولهای گله‌داری را به جشنی که بمناسبت برگشتن پسرش از جبهه برپا کرده بود، دعوت کرد. آسیه و کانیا نیز به شب‌نشینی آمدند. ملتای چابک سوار شاداب و خنده رو و محبوب همه نیز آمده بود. ملتای در ساختن ترانه دستی داشت و در آی‌تیمس* با بذله‌های خود جلوه میکرد. و چنین پیش آمد که ملتای ناگهان و غیرمنتظره در برابر آسیه راه بسوی سعادت را گشود که تصور میرفت برای همیشه بروی آسیه بسته شده است.

آسیه تمام مدت جنگ را گوشه‌گیری اختیار کرده، دور از مردم، تنها با درد و غم چاره ناپذیر خود بسر میبرد. او فقط یک سال با ساییل‌بک شوهر عزیز خود زندگی کرده بود. آن سال سال خوشی بود. یسیرگپ پیر و بالژان مهربان از لذت تماشای این دو جوان سیر نمیشدند، جان خود را از عروسشان دریغ نداشتند، بشاشت و خرمی و خوشمشریبی او را میستودند. و میان این دو جوان جز صلح و صفا و عشق چیزی وجود نداشت. جنگ آغاز گردید... ساییل‌بک پدر و مادر سالخورده

* آی‌تیمس — مسابقه ترانه، چیزی شبیه به مشاعره که یک نفر چند شعر میخواند و دیگری با شعر باو جواب میدهد (م.).

و همسر جوان خود را در میان تشویش و غم و اندوه گذاشت و به سفری دور و دراز - به جبهه جنگ روانه شد.

آسیه هیچگاه حتی تصور آن را هم نمیکرد که به شوهر خود خیانت کند... ولی مدتهاست که سایللی بک دیگر زنده نیست... مدتها پیش هم همسر، هم خواهر، هم پدر و هم مادرش در سوگواری او اشک سوزان ریخته‌اند.

در نخستین سال جنگ از فرمانده واحد نظامی نامه‌ای رسید. در آن نامه نوشته شده بود که سایللی بک قهرمان در دفاع مسکو نبرد کرد و مردانه به شهادت رسید. این شخص ناشناس از پدر و مادر سایللی بک تشکر کرده بود که آنها چنین فرزندی پرورانده و تربیت کرده‌اند. و میگفت که تمام واحد نظامی سایللی بک یتیم شده است. آسیه و کانیا از کودکی با یکدیگر دوست بودند و در مدرسه پشت یک میز مینشستند، حالا غم و اندوه مشترک آنها را پیوند داده بود. آنها در سوگواری سایللی بک اشک فراوانی ریخته بودند، ولی پنهانی. آنها میخواستند در قلب پدر و مادر پرتو امیدی بماند که معجزه‌ای رخ خواهد داد. ایوان دیمیتریویچ بابروف دانشمند پیری که دوست خانواده آنها بود، نیز وقتی برای کارهای انستیتو نزد یسیرگپ می‌آمد، به همین منظور میگفت:

- آخر ممکن است چنین اتفاق افتاده باشد که سایللی بک را مأمورین بهداری واحد دیگری برداشته باشند. شاید زخم سختی برداشته، در حال بیهوشی و بدون هیچگونه مدرکی او را به بیمارستان نظامی برده‌اند. اطلاعیه شهادت

راه خود را پیموده، ولی او زنده است. در جنگ هر گونه اتفاقی می‌افتد...

یک سال گذشت، پس از آن سال دوم و سال سوم. درست مثل آن بود که در خانواده آنها قرار گذاشته بودند بگویند سالی بک برمیگردد. و ظاهراً آسیه هم این حرف را باور داشت.

ولی در پائیز گذشته پس از سه سال بیوه بودن ناگهان پرتو نوینی در قلب آسیه درخشیدن گرفت. چه تعجیبی دارد که آسیه بسوی او کشیده شد؟

مهمانان جوان در جشن خانه توسپیژان غرق در عیش و شادمانی بودند و بالاخره به آی تیس یعنی مسابقه ترانه پرداختند. زمانی آسیه در آی تیس با صدای جرس و بذله‌ها و لطیفه‌های بجا و مناسب و فرحبخش خود گل سر سبد مجلس بود. در سالهای بیوگی او به مجالس جشن نمی‌رفت. در آن شب نیز مهمانان که هنر او را بیاد آورده بودند، بیهوده خواهش میکردند که آسیه در مسابقه شرکت کند، آسیه نمیخواست عهد و میثاقی را که پس از شهادت شوهرش با خود بسته بود، بشکند. آنوقت ملتای حیل‌های بکار برد: او کانپیا و دختران گروه او را بیاد تمسخر گرفت. گرچه در شوخیهای او هیچ جنبه زننده و تحقیرآمیزی وجود نداشت، ولی نمیشد تحمل کرد و آنها را بیجواب گذاشت.

کانپیا از خشم سرخ شد ولی نتوانست جواب شایسته‌ای باین چابکسوار جسور بدهد، او در ترانه و شعر استعدادی نداشت. آسیه خواهی نخواهی مجبور شد به کمک رفیق خود بشتابد. جوانان از بازی و رقص دست کشیدند. همه دور آسیه و ملتای حلقه زدند، می‌خندیدند

و آنها را تشویق و تهییج میکردند: «جانمی!»، «ای — ای — ای»، «مزدش را گذاشت کف دستش!»، «بله!» آسیه حتی حس نکرد که چطور به مسابقه کشیده شد. بدون توهین و تحقیر حریف، دوستانه و با مهربانی او را مورد تمسخر قرار داد. گروههای آنها مسابقه میدادند و گروه آسیه بر ملتای و چوپانان گروه او سبقت بسته بودند. آسیه از همین شروع کرد. آهسته دایره میزد و شاد و طبیعی و بی تکلف ترانه‌ای را که فی‌البديه ساخته بود، میخواند:

در آن روزی که ما در دشت و صحرا
بفکر گوسفند و بره بودیم،
زچنگال طبیعت بیمحابا
غنیمتهای خود را میربودیم،

شما هم در میان دشت و صحرا
به یاوه‌پروری مشغول بودید،
برای حفظ جان خود از آفتاب
زیانهای فراوان پروریدید!

یکی در فکر جان بره و میش،
یکی سرگرم اندر یاوه خویش،
جوابم را بده ملتای مدرک،
مباش از حرف حق رنجور و دلریش.

خنده و فریادهای تحسین‌آمیز ترانه آسیه را قطع کرد. همه خرسند بودند که او بالاخره دایره را بدست گرفت. ملتای هم قلباً راضی بود، ولی میکوشید خود را تبرئه کند. یک تگرگ ناگهانی و بیسابقه بیست بره از گله او را کشته بود.

به یک ساعت کشد صد مرد جزار
که را دانی گنهکار اندرین کار؟

ولی اگر بسکوت میگذراند و جواب نمیداد بهتر
از آن بود که در ترانه به شکوه و شکایت پردازد.
آسیه سر کیف بود. با همدردی شیطنت‌آمیزی خواند
که بیچاره حق دارد! بیائید این قهرمان را که وجود
گرانهای خود را از خطر مرگ نجات داده، بستائیم...
مگر سر زرین و کت و شلوار نو او باندازه بیست رأس
بره ارزش ندارد؟ مگر از عقل زیاد نبود که او پی برد
باید بره‌های بیچاره را بدست نیروهای قهار طبیعت بسپارد
و خود بزیر سقفی فرار کند؟ ننگ بر آن احمقانی که
نتوانستند نجات او را جشن بگیرند! ولی ما و کانپیا
بعلت ساده لوحی خود فرار نکردیم، پنهان نشدیم، بدن
خود را در برابر تگرگ سپر کردیم و بره‌ها را نجات
دادیم. اینهم درست است که این کار ساده را هر احمقی
میتواند بکند!

ترانه آسیه در میان شلیک خنده غرق شد. و ملتای
در ترانه جواییه با صدای رسا اعلان کرد که او همان
ملتائی است که در زمین صاف و هموار سکندری خورده
و افتاده است. چابکسوار از اینکه بره‌ها وقتی تلف
شدند که او در چراگه نبوده است، کلمه‌ای برزبان نیاورد.
گناه دیگران را بگردن گرفت و ناگهان ترانه را با
کلمات زیر پایان رساند: ملتای متأسف نیست که شکست
خورده است. مدتهاست آسیه ما سکوت اختیار کرده
بود. من باو تلنگر زدم و او چون تار ساز بصدا درآمد...
بگذار حالا اگر میخواهد خشمگین شود!

این یک تسلیم محترمانه بود. مهمانان از حاضر جوابی چابکسوار ممنون بودند. آسیه هم از او خوشش آمد. آنها دوفتری تمام شب را در دشت پرسه زدند و صمیمانه صحبت کردند و سپیده دم چون دو دوست از هم جدا شدند.

از آن بیعد همیشه وقتی آسیه پاسبان گله بود، ملتای نزد او می‌آمد و با صحبت‌های طویل و دراز، دوفتری شب را بصبح می‌آوردند. یک بار ملتای پرسید: «چطور است با هم ازدواج کنیم؟» آسیه تعجب نکرد، شاد شد ولی گفت: نه. احساسی موهوم که ملتای را نیز مانند سایلی‌بک از دست خواهد داد، آسیه را از این کار باز می‌داشت. و مهمتر از همه پدر و مادر سایلی‌بک چشم براه او بودند.

ولی مردگان قادر نبودند زندگی را از سیر عادی خود باز دارند. و بالاخره آسیه دل بدریا زد و دریچه قلب خود را بروی کانیا گشود. کانیا برخلاف انتظار آسیه بخاطر برادر خود سخت رنجید. او حتی نمیتوانست تصور کند که شخص دیگری در زندگی عروشان جای برادر او را بگیرد و با عصبانیت با آسیه از عفت و پاکدامنی زن صحبت کرد و سوزناک گریست. چند روز این دو دوست با هم قهر بودند. بعد کانیا تغییر عقیده داد، نزد آسیه آمد و آشتی کردند. آنها با ملتای ملاقات کردند و کانیا در میان خنده و گریه برای او و آسیه سعادت و خوشبختی آرزو کرد.

کانیا شخصا داوطلب شد که مسئله را با پدر و مادر خود در میان بگذارد و حل کند. ولی این امر مستلزم آن بود که به آنها بگوید سایلی‌بک بشهادت

رسیده و چشم براه او بودن بیهوده است. هم کانپیا و هم آسیه دلشان بحال این پدر و مادر پیر میسوخت. و این صحبت اجتناب‌ناپذیر هر روز به روز بعد موکول میشد. تا در این میان سرنوشت ملتای تماماً دگرگون شد. او را به ارتش احضار کردند، او پشت سر ساییل بک رفت و یسیرگپ همانطور بی اطلاع ماند.

از جبهه نامه سه گوشه‌ای رسید که در آن ملتای دروذهای قلبی خود را بشعر برای همسر عزیز خود نوشته بود. این چند سطر شعر بی‌پیرایه چون ندای سوگند وفاداری بود. اکنون دیگر سکوت برای آسیه دشوار و پنهان داشتن حقیقت شرم‌آور بود. او نمیخواست نامش ورد زبان سخن‌چینانی باشد که جز بدگوئی کاری ندارد. و آن موجودی هم که در بطن مادر آهسته تکان میخورد، خواستار اعتراف بود. دو هفته بود که او با تکانهای شدید و ظریف خود اظهار وجود میکرد.

وقتی کانپیا اطلاع یافت به آسیه گفت:

— بس کن! فهمیدم. — و چنانکه گوئی ناگهان اراده لازم را پیدا کرده باشد، نزد مادر خود رفت. بالژان که بدون آن هم رنجور و ضعیف بود، از شنیدن این مطلب چنان بحیرت افتاد که خوابید و یک شبانه‌روز به غذا دست نزد. یسیرگپ بتشویش افتاد، ولی بالژان فقط میگفت:

— کمرم تیر میکشد.

اما بالژان آسیه را حتی ذره‌ای هم سرزنش نکرد و وقتی از بستر برخاست نسبت به او مهربانتر از سابق شد. سر سفره بهترین لقمه را جلو او میگذاشت و همیشه به دختر خود تذکر میداد:

— مواظب آسیه باش که خسته نشود. برو بین
شاید سردش شده. گرسنه نیست؟
با همه اینها آسیه میدید که مادرشوهرش از کشیدن
آههای سرد و غم‌انگیز نمیتواند خودداری کند. و پریروز
وقتی یسیرگپ اسب خاکستری خود را زین کرد و از
حیاط بیرون رفت، آسیه دید که بالژان مدت مدیدی در
کنار اسب شوهر خود راه میرفت و تا فاصله زیادی در
دشت او را مشایعت کرد. لابد گفته است... بسیار
خوب. اینطور بهتر است، اینطور صادقانه تر و شرافتمندانه تر
است.

امروز آسیه یقین کرد که پدرشوهرش همه چیز
را میداند. و پدرشوهر نه مهربانی مادرشوهر را داشت و
نه مردانگی او را. آسیه چنانکه گوئی از قهر و غضب
غیرعادی پدرشوهر خود خشکش زده است، تا صبح به
خانه نرفت و تمام شب را در کنار محوطه گوسفندان
گذراند.

۲

نوری ضعیف در چادرسياه سوسو میزد، آسیه میفهمید
که در آنجا شورای خانواده تشکیل گردیده است.
سپیده صبح شد، چادرسياه ساکت بود. آسیه آهسته وارد
چادرسياه شد، در آستانه در پوستین را کند و بزیر
لحاف خزید و در همان آن بخوابی سبک و پرتشویش
فرو رفت. ولی بزودی بیدار شد و صدای آرام ولی
خشم‌آگین پدرشوهر و خواهرشوهر خود را شنید. کانپا
با حرارت ولی آهسته میگفت:

— حالا این وضع برای همه بد است، برای آسیه بدتر از همه. اقللاً تو باو رحم کن، اذیتش نکن. پیرمرد در حالیکه خشم و غضب گلویش را میفشرد گفت:

— کی به من رحم کرده است؟ من از این ننگ و رسوائی حاضرم زمین دهن باز کند و من در آن فرو روم! چطور من بچشم مردم نگاه خواهم کرد؟ تو هیچ باین فکر کرده‌ای؟

— آخر چه میتوان کرد؟

— ول میکنم شما را و میروم، فهمیدی... میروم که چشمم بشما نیفتد، والسلام...

— پدرجان، تو آدم عاقلی هستی، آخر این حرفها چیست که میزنی؟! من گمان میکردم که یک حرف حسابی و خوبی خواهی زد!

— من دیگر حرفی ندارم که بشما بزنم. مرگ بهتر از تحمل این ننگ و عار است. شما با او بمانید... من پای خودم را کنار میکشم...

— خوب، باشد. گله را چه میکنی؟ تو تعهد داده‌ای؟ بتو، مانند یک چوپان پیر و با تجربه، مانند یک انسان درستکار، اعتماد کرده‌اند و گوسفندهای آزمایشی را بتو سپرده‌اند. حالا چی، همه را میخواهی برباد بدهی؟

— من که تعهد دادم بتو و آسیه امیدوار بودم. وقتی شما از من روبرگردانده‌اید، من چکار میتوانم بکنم؟ من پیرم! سگ پیر وقتی میخواهد بمیرد از خانه میرود. من هم همینطور... میروم... من برای شما لازم نیستم، شما هم برای من! — و یسیرگپ بطرف در براه افتاد.

کانیپا بدو خود را باو رساند، دستهای خود را باز کرد و جلو در را گرفت.

بالژان گریه‌کنان فریاد زد:

— پروردگارا! تو چکار داری میکنی؟! دخترجان، نگاهی دار، این پیرمرد را نگهدار. پسر من را از دست دادم... حالا نوبت شوهرم رسیده؟

آسیه با یک حرکت سریع لحاف را از روی خود بیک سو انداخت، برخاست و برای نخستین بار مستقیماً بصورت پدرشوهر خود نگاه کرد. و بدون اینکه اشک خود را پاک کند، با دلی آزرده و رنجشی جانکاه که عنان اختیار را از کف او ربوده بود، تند و درهم برهم گفت:

— پدر، گوش کنید، پدر عزیز!.. من... تمام گناهها از من است... ولی شما میگذارید و میروید؟ در این سن و سال به کی پناه میبرید؟ نه، من، من میروم... همین حالا میروم، سر به بیابان میگذارم. — و با عجله زیاد شروع به پوشیدن لباس خود کرد.

کانیپا چون شعله آتشی که در برابر باد قرار گرفته باشد، میان پدر و عروسشان سراسیمه از این سو به آن سو میدوید. گاه از گردن پدر خود آویزان میشد و گاه دست رفیق خود را میگرفت و میگفت:

— پدر! آسیه! عزیزان من...

یسیرگپ روبرمیگرداند و بحرف او گوش نمیداد. آنوقت او با آرامشی غیر مترقبه با لحنی جدی گفت:

— پدر، تو صاحب اختیار خانه و دامها هستی. امر امر توست. پس بگو: میخواهی که آسیه از خانه ما برود؟ میخواهی یا نه؟ — و جدایش بند آمد.

یسیرگپ سکوت کرده بود. در این سکوت صدای
هق هق بالژان بگوش میرسید.

— روشن است. پس تو اینطور آدمی بوده‌ای! بدان
که من هم با او میروم. تو اینجا با مادرم بمان، ما
جای ترا تنگ کرده‌ایم! — سرعت بطرف عروشان برگشت
و گفت: — تنها نمیگذارم هیچ جا بروی. شوهر تو در
جبهه است، نامزد من هم آنجاست. اگر سرنوشت ما
اینستکه غم و غصه بخوریم، با هم میخوریم. نمی‌میریم،
گریه نکن!

یسیرگپ سر بزیر انداخته، چشم بزمین دوخته و
ایستاده بود. بعد آهی بلند کشید و با قدمهای سنگین
از چادر سیاه بیرون رفت. و همینکه در پشت سر او
بسته شد، بالژان بطرف عروس و دختر خود دوید، آنها
را در آغوش گرفت و گفت:

— این چه بازی است در آورده‌اید؟ سر عقل بیائید!
از یک طرف پیرمرد داد و بیداد راه می‌اندازد، از طرف
دیگر شما تهدید میکنید! آخر این یعنی چه؟ پس من
چی، من آدم نیستم؟ من مادر شما هستم، دل من برای
هر دوی شما میسوزد. مرا چرا میخواهید بگذارید و
بروید؟ شما با هم دعوا میکنید ولی من برای هر دو طرف
باید اشک بریزم!

بالژان اصولاً زنی بود آرام و ظاهراً مطیع. هیچگاه
صدای خود را بلند نمیکرد و حرف زائدی نمیزد. ولی چون
مادری خیرخواه و نیک‌اندیش توانائی آن را داشت که
تشخیص بدهد شخص از چه رنج میبرد و میدانست
چگونه باید باو کمک کرد. بالژان در چشمان آسیه
آتشی سرکش شعله‌ور میدید و در قلب دختر خود

پشیمانی و ندامتی حس میکرد. و طبق تشخیص خود دستور داد:

— دخترجان، برو پهلوی گله، بینم. لابد گوسفندها پراکنده شده‌اند، نکند گرگ بیاید! ما اینجا با آسیه یک کمی گپ میزنیم. برو، برو، بهم بگرد.
و هر دو حرف او را گوش کردند: کانپیا رفت و آسیه ماند.

تمام روز کانپیا ناراحت بود که در خانه چه خبر است. زمان بکندی میگذشت. ظهر گله را بطرف محوطه برگرداند. امروز گوسفندان آهسته حرکت میکردند و هر دم و ساعت می‌ایستادند تا برف نرم را بکنند و علفی را که از تابستان مانده است پیدا کنند.

همه گوسفندان، مثل اینکه آنها را دستچین کرده باشند، سفید و تنومند و پشم بلند بودند. این جنس گوسفند را که در دانشکده دامپروزی پرورش داده بودند، متخصصین در نقاط دور از کازاخستان نیز بخوبی میشناختند. ولی هنوز از این جنس گوسفند فقط دو هزار رأس وجود داشت: یک هزار رأس آنها در اینجا، در شنزار تحت سرپرستی یسیرگپ و یک هزار دیگر در کوهستان تحت سرپرستی کری پیر. گوسفندان برای آزمایش طاقت و قدرت مقاومت آنها، زمستان را در شرایط سخت و با علف چراگاه میگذرانند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که کانپیا، آسیه و یسیرگپ میل میکردند سه نفری عادت و رفتار این جنس جدید را مورد بحث و مذاکره قرار دهند و مطالعات و کشفیات کوچک خود را با یکدیگر درمیان بگذارند. آسیه و کانپیا همانطور که کودکان به افسانه‌های جالب با

علاقه و ولع گوش میدهند، به سخنان یسیرگپ گوش میدادند. او در عمر دراز خود چیزهای لازم و جالب زیادی راجع به گوسفند آموخته بود. هر سه میفهمیدند که به آنها اعتماد کرده و کاری را که دارای اهمیت دولتی است، به آنها سپرده‌اند و این امر حس غروری در دل‌های آنها بوجود می‌آورد.

وقتی گوسفندان دوباره برای مدت زیادی ایستادند، کانپا از روی تپه کم‌شیبی مراقب آنها بود و فکر میکرد: «حالا با کی مشورت خواهی کرد؟» ناگهان آسیه را دید که افسار الاغ کوچک پشم‌آلو را در دست گرفته بدنبال خود میکشد. از قرار معلوم میرفت که برای اجاق خار و خاشاک بیاورد.

کانپا پیاده شد، اسب را ول کرد تا بچرد و بطرف رفیق خود دوید. هر دوی آنها دنبال هم میگشتند. کانپا برای آنکه به آسیه، و همچنین به خودش، روحیه و قوت قلب بدهد، میگفت:

— تو فقط گریه نکن، بیهوده ناراحت نباش. خواهی دید که من تمام کارها را رو براه میکنم! — ولی هر دوی آنها میفهمیدند که این کار آنقدرها هم ساده و آسان نیست. ملتای معمولاً زودبزود نامه مینوشت، ولی حالا مدتهاست که از او نامه‌ای نرسیده است. و آنها میرسیدند حتی فکر آن را هم نکنند که چرا او نامه نمینویسد. نه ملتای کسی نزدیکتر از خانواده یسیرگپ داشت و نه آسیه. گرچه آسیه یک عمویی داشت ولی او لاقید و لاابالی بود و حتی خانواده خود را با چندین بچه نمیتوانست آن طور که باید نان بدهد. گمان نمیرفت که او از آمدن برادرزاده خود خرسند شود. پس اگر او خانه پدرشهر

را ترک کند جائی ندارد که برود. برای آشتی کردن با سیرگپ هم میبایست حقیقت را راجع به سایللی بک باو گفت. کانپیا باین هم راضی بود، ولی آسیه نمیخواست زندگی خود را بقیمت غم و اندوه پیرمرد و پیرزن سر و سامان بدهد. اینستکه با قطعیت گفت:

— بگذار گذشت زمان امید آنها را مبدل به یأس کند، من نمیتوانم این کار را بکنم.

بعلاوه در اینجا، در این چراگه موقتی دورافتاده در میان شنزار خانواده آنها تک و تنها در صحرای خالی از سکنه زمستان را بسر میبردند و دیاری نبود که برای همدردی و تسلیت پیرمرد و پیرزن نزد آنها بیاید. و هیچیک از آنها، حتی برای مدت کمی، نمیتوانست آنجا را ترک کند، زیرا مسئولیت گوسفندان را برعهده داشتند و خواهی نخواهی نمیشد فکر گوسفندان را از سر بیرون کرد.

و همین حالا هم که گوسفندان با آرامش در اطراف میچریدند، زنان که از صحبت خود پریشان احوال و ناراحت بودند، نمیتوانستند متوجه رفتار غیرعادی آنها نشوند.

آسیه گفت:

— نگاه کن، بین! من فکر میکردم که آنها فقط در تابستان، در هوای گرم به هم میچسبند که از آفتاب پنهان شوند. ولی آنها حالا هم چسبیده بهم میچرند. گوسفندان معمولی ما مدتها بود که باطراف پراکنده شده بودند.

کانپیا گفت:

— درست متوجه شدی. چراندن آنها هم بمراتب از

چراندن گوسفندان صحرائی ما آسانتر است. به علف ایزن که راست بیایند تا تهش را بالا نیاورند از جا تکان نمیخورند. برای فردا حتی یک برگ علف هم آنجا نمیتوان یافت. باید بجای دیگر رفت. وقتی بابروف بیاید باو میگویم.

زمستان سختی بود. از دره آلاتائو دائما باد سردی میوزید که تا مغز استخوان نفوذ میکرد و یسیرگپ را وادار میساخت با عجله به نقاط دوردست شنزارهای نیمه کویر، بطرف مرز سارتائو کوچ کند. فرمها و خرمنهای علف خشک در فاصله زیادی در پشت سر مانده بود. البته مرغزار کاروی با علیق احتیاطی و آغل سربسته اش هنوز در آن نزدیکی بود. ولی وقتی باید طاقت و قدرت مقاومت گوسفندان را آزمایش کرد، نگهداشتن آنها در آغل گرم، با علیق حاضر و آماده چه معنی دارد؟ وقتی همه چیز حاضر و آماده باشد بز هم میتواند زنده بماند! گوسفندان... این گوسفندان سفید... آیا به صحرای کازاخستان عادت خواهند کرد؟

کانیپا که حدس میزد آسیه به چه می اندیشد، با لحن ملایمی گفت:

— ما آنها را از شکم مادر گرفته ایم. پرورش داده، مواظبت و پرستاری و بزرگ کرده ایم... حیف نیست حالا از بیعلفی تلف بشوند؟ — و چپ چپ به زن برادر خود نگاه کرد. او رگ خواب آسیه را خوب میدانست.

آسیه گفت:

— پدر راست میگفت که ننگ و عار از مرگ بدتر است. من هم حاضر بودم از شرم و عار به آن سر دنیا فرار کنم. اما گوسفندها را چه میکنی؟ پنج

سال من آنها را مثل بچه‌های کوچک تر و خشک کرده‌ام و مواظبشان بوده‌ام. اگر آنها را بیندازی و بروی همیشه فکر خواهی کرد که دلشان برای تو تنگ شده است، صدا میکنند که برگردی. از مردم هم خجالت میکشم. در جلسه چه‌ها که نگفتند، گفتند به تو اطمینان کرده و کار بزرگی را به تو سپرده‌ایم، یک کامسامول پیشرو نامیدند. بفرما، اینهم پیشرو! — و ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت:

— من باید بروم خانه.

و بطرف الاغ آرام خود که زیر بار عظیم خار و خاشاک خشک بزحمت دیده میشد، رفت.

۳

یسیرگپ خسته و کوفته از راه‌پیمائی دو شبانه‌روزه در شنزار و بیخوابی شب، دراز کشید تا استراحت کند و بالژان بی سر و صدا به حاضر کردن چای مشغول شد که ناگهان گوشهای تیز پیرمرد صدای سم چند اسب را شنید.

یسیرگپ از رختخواب بلند شد و گفت:

— برو ببین، کی می‌آید.

پروفسور بابروف دوست قدیمی و همسال یسیرگپ و آسان متخصص دامپروری انستیتو سلام و علیک کنان وارد چادرسياه میشدند.

پیرمرد با تعجب پرسید:

— پس دو نفر دیگر کو؟ شنیده میشد، مثل اینکه

چهار نفر بطرف خانه می‌آمدند.

بابروف هم در تابستان و هم در زمستان ماهها در میان چوپانان زندگی میکرد و زبان کازاخی را خوب میدانست. او گفت:

— از قرار معلوم تو، برادر، با یک گوش میخوابی و با گوش دیگر گوش میکنی. گفתי چند اسب در بیرون است؟

یسیرگپ که از آمدن مهمانان خوشحال شده بود، شوخی را به شوخی جواب داد:

— پس تو خیال میکردی که من فقط از گوسفند سر در می‌آورم؟ ما در اسب هم سررشته داریم. اگر واقعاً شما دونفری آمده‌اید، هر یک از شما یک اسب یدک با خود آورده‌اید و رویهمرفته میشود چهار اسب! میگوئی درست نگفتم؟

آسان از حیرت و شعف حتی فریاد زد — پیرمرد کاملاً دقیق تشخیص داده بود! ولی بابروف موشک دواند:

— خیلی صاف و ساده تو از سوراخ یواشکی نگاه کردی!

— من نه دخترم و نه زن جوان که یواشکی نگاه کنم. تو خیال کردی که من تمام عمرم را در میان دامها گذرانده‌ام و یاد نگرفته‌ام که صدای پای اسب را تشخیص بدهم؟

بابروف گفت:

— ما لنگ انداختیم! برای تو دو اسب اصیل آورده‌ایم، سوار شو و بخیر و خوشی بگرد. در پائیز میگفتی که زمستان زیاد سرد خواهد شد و رفت و آمد مشکل میشود، اسب خوب لازم است. بفرما، آنچه خواسته بودی تحویل بگیر!

مدت زیادی چای میخوردند، مرتب از شیر غلیظ

مخلوط با شیر سفید رنگ با لذت، کمی سر میکشیدند، با شور و حرارت عرق خود را پاک میکردند و آرام و بدون عجله از اینکه زمستان در کوهستان چطور است، اهل محل چگونه هوایی پیش بینی میکنند و گوسفندان گرانها در این زمستان چگونه طاقت خواهند آورد، گپ میزدند. بابر و گوسفندان را در خواب هم از یاد نمیرد و اکنون نیز بدون اینکه در خوردن چای از یسیرگپ عقب بماند، با سماجت صحبت را بجائی که خودش میخواست، میکشاند. آسان نیز اصرار داشت که یک کاغذی را به پیرمرد بدهد. از قرار معلوم این یک موافقتنامه درباره مسابقه با کری بود که در آن متعهد میشدند تمام گوسفندان را حفظ کنند و از هر صد میش، صد و پانزده بره بگیرند. یسیرگپ با بیحوصلگی دست متخصص دامپروری را کنار میزد و میگفت:

— برای کری زمستان را از سر گذراندن، بلا از سر گذراندن نیست! او در کوهستان همه چیز دم دستش است: علف خشک هر چه بتواند بخورد، شب را میخواهی بگذرانی — بفرما توی آغل گرم و نرم.
آسان میخواست بگوید که کری... ولی یسیرگپ گوش نمیداد و میگفت:

— نه، جانم، این مطابق رسم و روش من نیست... ما که داریم طاقت و قدرت مقاومت جنس جدید را آزمایش میکنیم، پس چرا همه چیز را برایش حاضر و آماده کنیم و در جای گرم و نرم نگهش داریم! اگر آزمایش است بگذار آزمایش باشد، بدون اغماض و کم و کسر.
ولی یسیرگپ ضمن بحث درباره شرایط مسابقه و صحبت برای مهمانان از اینکه خیال دارد زمستان را در

مرغزار قرمشنگل در کنار رودخانه کوچکی که یخ نمی‌بندد، بگذراند ولی برف مانع می‌شود و او گوسفندان را بدون شنزار میراند، همیشه به بدبختی خود می‌اندیشید. و بالاخره به بابروف نزدیک شد و با لحنی اعتماد آمیز گفت:

— گوش کن، من از آمدن تو مانند آمدن برادر تنی خود خوشحال شدم. تو آدم ساده‌ای هستی، از آمدن بخانه من کراهت نداری، به شهرت و درجه‌های علمی خود نمی‌بالی. باین سبب من هم بتو احترام می‌گذارم و هم نمی‌خواهم هیچ چیز را از تو پنهان کنم. و برای بابروف تعریف کرد که در خانه آنها چه بدبختی‌ای روی داده است. پیرمرد مدت زیادی افسرده و غمگین دردهائی را که در دل داشت، شرح میداد. بابروف بدون اینکه حرف او را قطع کند، گوش میداد و فقط عرقهای فراوان پیشانی پرچین خود را پاک میکرد. یسیرگپ سکوت کرد، ولی بابروف هنوز نمیتوانست افکار خود را جمع کند. بابروف عادات و رسوم کازاخها را میدانست و حالت یسیرگپ را درک میکرد. ولی چه میتوانست باو جواب بدهد؟ نکند که وضع خانواده او را باز هم بدتر کند!

— یسیرگپ، در این مورد چه میشود گفت؟ این کار ساده‌ای نیست، تو هم از طرف خودت حق داری، آسیه را هم باید درک کرد. او زن بسیار خوبی است، ولی هنوز جوان و بی تجربه است. و مردم میگویند که جوانی گناه نیست! — بابروف نگاهی به یسیرگپ انداخت. او ابرو درهم کشیده و عبوس نشسته بود. — در گرفتن تصمیم و برهم زدن عجله نکن... در اینجا عجله بدرد

نمیخورد. رنجاندن آدم کار آسانی است و دعوا کردن از آن هم آسانتر است. شما باید با بالژان فکر بکنید. تو و همسرت مردمان عاقلی هستید، فراز و نشیب زندگی را میدانید. با هم فکر کنید. در این کار دست رد به سینه همسرت نزن. عجله هم نداشته باش که دست رد به سینه آسیه بزنی.

یسیرگپ با صدای خفهای زیر لب گفت:

— او پسر مرا بی‌آبرو کرده است. در برابر تمام مردم پاک به سر سفید من داغ ننگ زده است... البته، برای او زندگی در خانه من دیگر شیرین نیست، من هم نمیتوانم روی او را ببینم. خلاصه، ما باید از هم جدا شویم، بله... — زبان پیرمرد بند آمد و ابرو درهم کشید. — ولی این سؤال پیش می‌آید که من بدون او چطور زمستان را بگذرانم؟ از گل نمیتوان چوپان درست کرد. به شنزار کوچ میکنیم، آنجا پر از گرگ است، بوران هست، سرما هست. وقتی او شب پهلوی گله است — چه تابستان و چه زمستان — من خیالم راحت است. کی بجای او خواهد آمد؟ من دیگر آن نیرو و توانائی را ندارم، زورم نمیرسد جای دو نفر کار کنم. پس اینطور درمی‌آید که به هر طرف برگردی سرت به دیوار میخورد. ولی با همه اینها، ما با هم نمیتوانیم زندگی کنیم، من تصمیم را گرفته‌ام.

بابروف پیاله خالی را زمین گذاشت و سیگاری آتش زد. و این دو پیرمرد همانطور غمگین و پریشان احوال نشسته بودند.

در آستانه در سر و کله آسیه با یک بغل خار و خاشاک پیدا شد. سلام و علیک مختصری کردند.

سکوتی ناگوار و ناراحت کننده در خانه برقرار شد. بالژان بعجله از سر سفره برخاست و همراه عروس خود بیرون رفت تا بار خر را پیاده کنند. وقتی بیرون آمد چنانکه گوئی جان تازه‌ای گرفته است، گفت:

— دخترجان، بین چه یخ کرده‌ای. امروز استراحت هم نتوانستی بکنی. برو یک خرده غذای گرم بخور، خوب روی خودت را بپوشان و دراز بکش، تا شب یک خواب سیری میکنی.

آسان با یک بسته روزنامه نزد آنها آمد و گفت: — برای شما و کانیا یک نامه هست، بگیرید. — و پاکت مچاله شده‌ای را با مقداری روزنامه و مجله با جلد رنگارنگ بطرف آسیه دراز کرد.

آسیه سرخ شد و با چشمانی درخشان از چابکسوار تشکر کرد. درود از ملتای: عزیزم، زنده‌ای! ولی فوراً پرتو شادیش خاموش شد. نامه فقط سه روز پس از نامه‌ای که آسیه در ماه گذشته گرفته بود، نوشته شده بود. پست صحرائی نگهداشته است. و تشویشی که آسیه به آن عادت کرده بود، دوباره قلبش را فشرد: چند وقت است که از ملتای خبری نیست؟ چه بسرش آمده؟ چه بسرش آمده؟

آسان که فهمید در حضور آسیه این صحبت مهم را نمیشود پایان رساند، رفت بابروف را صدا کرد تا هنوز که روشن است به گله سری بزنند.

۴

بابروف هنوز به گله نزدیک نشده بود که با چشمان تیزبین خود وضع ناهنجاری را مشاهده کرد: گوسفندان

که معمولا بسیار آرام بودند، بیخود و بیجهت به این طرف و آن طرف میدویدند. معلوم بود که علوفه برای آنها کافی نیست.

کانیپا تأیید کرد: چراگاههای قرمشگل دیگر علف ندارد. گوسفندان دارند لاغر میشوند. — حالا خودتان می بینید. — و شلاقی به اسب کردند خود زد و به جلو رفت.

بابروف و آسان ضمن معاینه گوسفندان در دفترچه های یادداشت خود چیزهایی مینوشتند. یسیرگپ با چشمان محلو از تشویش و اضطراب بدقت مواظب آنها بود و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

— تو آنجا خیلی چیزها نوشتی. من از نوشته های تو زیاد سر در نمی آورم ولی همینطور میتوانم بگویم که آن گوسفندانی ضعیف شده اند که ما در بهار جز گوسفندان درجه سه بحساب آوردیم. درست است؟

بابروف رو به کانیپا کرد و پرسید:

— تو چه عقیده داری؟

— از قرار معلوم همین طور است.

یسیرگپ با تشویش و نگرانی باز هم بیشتری گفت:

— این هنوز در اول زمستان است. در ماه فوریه

و مارس چه حالی خواهند داشت؟ چرا تو این گوسفندهای

درجه سه را به من جا زدی که اینهمه زجر بکشم؟

بفرض اینکه اینها تا بهار هم جان بدر ببرند، هنگام

زایمان همه می میرند، بعضی ها هم که بزایند، بعداً بره هایشان

تلف خواهد شد. و مسئول کیست؟ من!

کانیپا داخل صحبت شد:

— البته که کری در مسابقه پیروز میشود. او

گوسفندهای ضعیف خود را زیر علف خشک پنهان میکنند. ولی ما چه ریسکی می‌نیم و چه تلفاتی ممکن است داشته باشیم!

— ریسک میکنیم، دوستان عزیز، ریسک! البته هر آزمایشی ریسکی دارد. در عوض آن چیزی را خواهیم دانست که بدون ریسک نمیتوان دانست. یسیرگپ، حرف مرا باور کن، با اینکه اجداد گوسفندان ما هیچوقت زمستان را در شنزار نگذرانده‌اند، گوسفندان ما طاقت خواهند آورد. از بابت بره‌ها هم بیمی نداشته باش، آنها مشکلترین دوره را در بطن مادر خواهند گذراند و سال آینده محکم و آب دیده و پرطاقت باینجا برمیگردند. اینکه تو با آنها زجر خواهی کشید، مسئله دیگری است، ولی تو که بار اولت نیست! از مسئولیت هم ناراحت نباش، مسئولیت را من بعهده خودم میگیرم. این مسئله را در کمیساریای ملی هم میدانند. راه بیفت و کوچ کن به نقاط دوردست شنزار، وظیفه‌ت فقط اینست. بابروف با مهارت توانست چند کلمه‌ای هم با کانیا حرف بزند.

کانیا همه چیز را صادقانه باو گفت: او بهیچوجه آسیه را سرزنش نمیکرد و در باره رنجش پدر خود نیز نمیتوانست سکوت کند و از بابروف خواهش کرد:

— بگوئید چه صلاح میدانید، حالا ما باید چکار کنیم؟ شما از کشته شدن ساییل بک اطلاع دارید ولی پیرمرد و پیرزن که چشم براه او هستند، امیدوارند. آخر ما که نمیتوانیم راست و پوست‌کنده به آنها بگوئیم: شهید شده است و بس! و صحبت آسیه را هم کردن دیگر دیر است، او زندگی خود را با ملتای پیوند داده است.

اگر ملتای را به ارتش نبرده بودند مدتها بود که آنها با هم زندگی میکردند. ما پدر و مادرم را یک جوری متقاعد و راضی میکردیم. ولی حالا ملتای در جبهه است و کی میداند که برمیگردد یا نه. آسیه از هر طرف گناهکار شده است. تمام امید ما بشماست. پدرم را راضی کنید که او را نرنجاند. والا قول بدهید که تا یک ماه یک نفر برای او پیدا کنید، بگذار فعلاً تحمل کند. به آسیه کار نداشته باشد. شاید همه کارها درست بشود. آخر، واقعاً هم، ما حالا بدون او بهیچ وجه از عهده برنمی‌آئیم.

بابروف با تعجب به کانپیا نگاه کرد. دختر متواضعی است، آب را گل‌آلود نمیکند. دختر ساده‌ایست، ولی بین چه عاقلانه درک کرده است: هم پدرش نرنجد و هم برای رفیقش خوب باشد.

لبخندی پدرانۀ چهره پرچین بابروف را منور ساخت: — دخترجان، از تو یک آدم مهربان و خوش‌قلبی بار می‌آید. وقتی به آلماتا، به انستیتو رفتم به رهبران خواهم گفت که ببینید ما چه دختران کامسامولی داریم، میتوانند بفکر مردم باشند! این فکر قیمت ندارد. سعی میکنم یسیرگپ را متقاعد کنم. اگر نتیجه‌ای نرسید، چه میشود کرد، بجای آسیه یک نفر دیگر را میفرستیم. البته، برای کار ضرر دارد، برای شما هم جدائی تلخ است. خوب، بینم. تو به آن بیچاره بگو، بگذار هر طور شده تحمل کند، به غرغر پیرمرد جواب ندهد.

ولی شب وقتی آسیه برای پاسبانی گوسفندان رفت و همه اهل خانه که در طی روز خسته و کوفته شده بودند، خوابیدند، بابروف کوشید از نو سر صحبت آرامی را

با پیرمرد باز کند و به او بگوید که برای صلح و صفا در خانواده باید نسبت به عروس خود عادل باشد. اما یسیرگپ رو راست و با بدخلقی و قطعیت گفت: — ایوان، من در زندگی خیلی چیزها ب سرم آمده، همه را تحمل کرده‌ام. تو از زندگی من با خبری... ولی این را که نگاه کنم و بینم او... در خانه من... چطور بچه حرامزاده خود را پرستاری خواهد کرد، نمیتوانم تحمل کنم، طاقتش را ندارم... این برای من عین آنستکه ساییل بک را زنده زنده خاک کنم. بابروف، به پیری من رحم کن. بمحض اینکه برگشتی یک نفر را بفرست. این آخرین حرف من است!

بابروف حالت یسیرگپ را درک میکرد — فقط گذشت زمان درد او را درمان میکند و تمام این صحبت طویل و دراز و دشوار بیهوده است...

صبح برای کوچیدن آماده شدند. بابروف و آسان باتفاق صاحبخانه‌ها چادرسياه و اسباب و اثاثیه ساده آنها را جمع کردند و بطرف تپه‌های شنی بی‌آب ساری‌تائو، که چون امواج متحرک و پی در پی دریا در جلو آنها قرار داشت، بدنبال گله براه افتادند. تصور میرفت که در این منطقه جائی وجود ندارد که انسان یا حیوان به آن پناه ببرد. ولی در برخی نقاط امواج توده‌های شنی متحرک که بر روی یکدیگر انباشته شده بودند، گودال عمیقی شبیه به یک حلقه تمام بوجود می‌آوردند. وقتی از بالای تپه مینگری مثل آنستکه به ته چاه عظیم خشک شده‌ای نگاه میکنی. چنین جاهائی را که در میان تپه‌های شنی از باد محفوظ است، در این محل «شوکر» مینامند. و یسیرگپ سرتا سر شنزار ساری‌تائو را گشته و درمیان

دشتهای وسیع شوکر خلوت و مجزائی پسندیده و برای خود انتخاب کرده بود که در آن علفهای صحرائی فراوان ایزن و ارکک روئیده بود.

در شنزار راه لگدکوب شده وجود ندارد، کوه و جنگل و رودخانه‌ای هم نیست که از روی آن بتوان تعیین کرد در کجا هستی. کسی که از جوانی به شنزار عادت نکرده باشد، ناگزیر در میان امواج و تپه‌های شنی بیشمار با قله‌های مخروطی شکل و بوته‌زارهای کوچک و پراکنده با علفهای زبر و پرشاخ و برگ، راه خود را گم میکند. حتی یسیرگپ دنیا دیده برای احتیاط در قله‌تپه کنار شوکر خود شاخصی فرو کرد. همه کسانی که در شنزار کوچ میکردند، چنین علاماتی میگذاشتند. شاخصی که در میان دریای شن تک و تنها از زمین بیرون آمده و دیده میشود، از وجود انسان خبر میدهد: من اینجا هستم!

بابروف یک هفته با گله ماند.

کوچیدن برای گوسفندان مفید واقع شد. در اینجا برف کمتر از قره‌شنگل بود و علف بیشتر. گوسفندان آرام و نزدیک بهم میچریدند و بدون عجله تا آخرین برگ علفها را میخوردند. همه آنها بطور مشهود چاق و تنومند میشدند و گوئی یسیرگپ نیز همراه آنها شاد میشد.

او به بابروف گفت:

— حالا همه چیز خوب است. ولی اگر برف بیارد در میان شنزار بازهم بجلو میروم، فقط خدا کند که بوران برنخیزد. در بوران اینجا بدبخت میشوی. موقع خداحافظی بابروف در چادرسياه مهمان‌نواز یک

بش بارماق خوشمزه خورد و با لذت روی آن چای پررنگی نوشید و زیر لحاف خوابید و کاملاً سیرخواب شد و با آسان برای حرکت آماده گردید.

وقتی روی زین نشسته بود، به آسیه گفت:
— معلوم میشود که شما و پیرمرد نخواهید توانست با هم زندگی کنید. این بد است، بنظر من هم برای تو و هم برای او بد است. ولی خودتان میدانید. بجای تو بعد از یک ماه چوپانی میفرستم. وقتی به انستیتو برگشتی ترا به فرم میفرستم... لازم نیست تشکر کنی، من میدانم تو چطور کار میکنی و به آن ارزش میدهم... ولی تو سعی کن فعلاً با پیر مرد کنار بیائی، اگر دعوا کرد سکوت کن. اگر لازم بیاید از هم جدا شوید، بهتر است با صلح و صفا. درست است؟
آسیه با حرارت قول داد که مثل سابق کار کند. او همین حالا هم میکوشد پدر را عصبانی نکند!

۵

شب پایان نداشت، تشویشی مبهم آسیه را بستوه آورده بود، قلبش فلاکتی را احساس میکرد. بچه مثل اینکه در خواب بلرزد، زود بزود و شدیدتر از پیش تکان میخورد. تا کنون هیچگاه آسیه با این بیصبری در انتظار سپیده دم نبوده است.

ابره‌ای سیاه و قطور در زیر قرص افول‌کننده و تکه تکه ماه پشت سرهم بسرعت در حرکت بودند. بادی که در روی زمین میوزید سفیرکشان برفهای سوزان توأم با شن را از روی تپه رفته به صورت آسیه میزد.

سگها مرتب پارس میکردند. تایماس که معمولاً آرام بود، گاه با پرشهای بزرگ باطراف شوکر میدوید و گاه پهلوی آسیه بیحرکت می ایستاد و گوش تیز میکرد و با تمام قیافه پریشان و زوزه های پی در پی خود هشدارباش میداد که: مواظب باش! وضع بدی است!

آسیه پشت گردن زبر او را نوازش میکرد و میگفت:

— چه شده، تایماس، چه شده؟ از چی

میترسی؟

سگ به تپه تیره و تاری که مشرف بر شوکر بود، نگاه میکرد و با غرشهای خشم آگین جواب میداد. باد از بالای تپه به پائین میوزید و گودال را مملو از هوای بسیار سردی میساخت که تا مغز استخوان نفوذ میکرد. گوسفندان هراسان از جا میپریدند و با صدائی رقت انگیز بعب میگردند و در یک جا جمع میشدند. باد به چادرسياه هجوم میکرد و آن را تا پایه بلرزه در می آورد، کسانی که در چادرسياه بودند، بیدار میشدند، سر خود را بلند میکردند و گوش میدادند...

پس از نیمه شب صدای مخوف نوی به سفیر قهرآلود بوران در آمیخت. از پشت تپه ای که تایماس میخواست به آن هجوم بیاورد، زوزه غم افزائی دمبدم واضحتر بگوش میرسید، گاهی نزدیک و زمانی دور میشد. این گله گرگی بود که در آن نزدیکی دور میزدند و مثل آن بود که میخواهند بر سبعت خود بیفزایند. آسیه بارها در شبهای زمستان صدای گرگ را شنیده و خود آن را دیده بود، ولی او هم لرزشی در بدن خود احساس میکرد. چماق وزین چوب توس را محکم در دست میفشرد و در حالیکه قلبش بشدت می تپید، به صدای وحشیانه و

قهرآلود صحرا گوش میداد. گاه گاهی چنین بنظر می‌آمد که تمام شنهای اطراف جان گرفته‌اند و الآن است که به گله حمله‌ور شوند.

آسیه با لبان رنگ‌پریده آهسته میگفت:
— اینها چند تا هستند! چه خوب بود که زودتر صبح میشد...

صدای زوزه از هر سو بلند بود و دم‌بدم شدیدتر و وقیحانه‌تر میشد. صدای درندگان با باد و بوران در روی زمین بهم درمی‌آمیخت و ناگهان به آسمان میرفت و در بالا خاموش میگردید. آسیه میفهمید که گرگان کاملاً به شوکر نزدیک شده‌اند و دارند آماده میشوند... تایماس نیز با صدائی خشمگین و گرفته پارس میکرد و به دور شوکر میگردید، سگان دیگر هم بدنبال او میدویدند. بنابراین گرگها هم بهمین گونه دور میزدند. خود آسیه نیز برای دل و جرأت دادن به سگان وفادار با تمام نیروئی که در سینه داشت نعره کشید. باد نعره را از لبان او قاپید و متلاشی کرد، ولی صدای انسان بگوش گرگها رسید و مثل اینکه دور شدند.

حالا در چادرسیاه هم همه از جا پریدند. بالزان شوهر و دختر خود را به شتاب وا میداشت:
— در چنین گیر و داری دخترک بیچاره چه حالی دارد!

یسیرگپ در حالیکه لباس میپوشید زیر لب غر زد:
— اینو باش، چه رحم‌دل است... آه و ناله راه انداخته...

بالزان با سرزنش گفت:

— او آبستن است.

یسیرگپ آتشی شد:

— منتظر حرامزاده هستی؟ منتظر بی پدری؟

ولی بالژان دیگر سکوت نکرد:

— بچه پدر دارد! پدرش را به جنگ برده‌اند. او

شوهر کرده است... بچه هم مال شوهرش است، حرامزاده

نیست... ملتای پدرش است.

یسیرگپ حیرت زده فریاد کشید:

— ملتای!

پیرمرد همیشه از این جوان خوشش می‌آمد. هیچ

حرفی نیست که چابک سوار کاردان و پاک‌نهادی بود،

هیچ حرفی نیست. ولی آخر چطور میشود با شوهر زنده

شوهر کرد؟ زن رفیق خود، زن سرباز را از راه در ببری

و از دست او بگیری؟ چنین چیزی ممکن نیست!

ولی بالژان با لجاجت تأکید میکرد:

— ملتای، ملتای...

برای نخستین بار قلب یسیرگپ از سوئظنی وحشتناک

به تپش در آمد: در باره پسرش مطلب بسیار مهمی را

که شاید دیگران میدانند، او نمیداند...

بادی شدید دوباره بر خانه ناستوار چوپان هجوم

آورد و ازمیان سفیر بوران فریاد یاس‌آمیز آسیه بگوش

رسید:

— کانپیا، کانپیا!

یک ماه بود که یسیرگپ و آسیه یک کلمه با هم

حرف نزده بودند و اکنون نیز آسیه رفیق خود را صدا

میکرد، نه یسیرگپ را.

یسیرگپ، کانپا و بالژان در حالیکه دم در بیکدیگر فشار می‌آوردند، از چادرسیاه خارج شدند. آسیه درمیان گردباد سفید بوران دیده نمیشد. صدای گرفته او دور میشد.

بالژان اشک ریزان زیر لب میگفت:
— زود باشید، عزیزان من، زود باشید! او تنهاست، عزیزم...

یسیرگپ و کانپا در حالیکه با تمام نیرو فریاد میکشیدند، سرعت دویدند تا از روی صدای آسیه و پارس سگها گله را دور بزنند.

در آسمان توده‌های ابرهای سیاه سرعت در حرکت بود و در روی زمین گله سراسیمه میدوید. باد پشم پشت گوسفندان را بلند میکرد و درون آن را پر از برف میساخت. هم گوسفندان و هم انسانها درمیان تلهای برفی که بوران انباشته بود، گیر میکردند. ناله و فریاد صحرا را فرا گرفته بود. ناگهان بهمنی از برف و شن درست مثل آنکه سدی نامرئی را بشکند، صدای انسانها، بعب گوسفندان و پارس سگان را خفه کرد و بدرون شوکر ریخت و همراه آن دسته گرگان به گله حمله آوردند. سایه‌هایی مبهم از کنار کانپا سرعت گذشتند. نفس کانپا بند آمد. گوسفندان خود را بکناری پرت کردند ولی درندگان خود را به آنها میرساندند، پهلوی آنها را میدریدند و گلویشان را میجویدند.

کانپا بی‌اختیار جیغ زد:

— گرگ! گرگ! اینجا هستند، اینجا هستند!
یسیرگپ رسید و در آن گیر و دار و شلوغی بزحمت

توانست روی پا بند شود. گوسفندان که از ترس دیوانه شده و مانند یک توده یکپارچه بحرکت در آمده بودند، آدمها را تحت فشار قرار میدادند و از پا درمی آوردند. ناگهان گله به دو قسمت تقسیم شد و یسیرگپ آسیه را دید که چماق خود را بلند کرده، ساکت و بیباک به میان دو قسمت گله هجوم آورد. گرگ تنومندی در برابر او بود. گرگ راهزن گوسفندی را بروی پشت خود انداخت ولی فرصت نکرد آن را ببرد. آسیه بدون تأمل چماق را بر کله گرگ فرود آورد و چماق درست به وسط گوشهای گرگ خورد. حیوان درنده گوسفند را رها کرد و پوزه اش در برف فرو رفت.

آسیه ضربت دیگری نواخت و ستون فقرات گرگ را شکست و در حالیکه دندانهای خود را بهم میفشرد گفت: - بخواب، بخواب، ملعون!

یسیرگپ بنزدیک او دوید و فقط با آهنگ ضربت گفت: «هه!» ضربتی که آسیه فرود آورد، ضربت زنانه نبود، ضربتی بود بدون خطا.

سگی که زخم برداشته بود، در گوشه ای زوزه ای دردناک کشید. بالژان که چیزی نمانده بود از ترس زهره ترک شود، نزد آسیه آمد و گفت:

- عزیز دلم! نور چشم! کدام مرد با تو قابل برابری است؟

- کار این گرگ را تمام کنید... نکند از نو جان بگیرد... مواظب گوسفندها باشید... مبادا گرگها آنها را به شنزار برانند... میخورند... - و آسیه بدون اینکه جواب بدهد، به کناره شوکر رفت تا راه را بر گوسفندانی که از ترس فرار میکردند، قطع کند. یسیرگپ

هم بدون معطلی از طرف دیگر به دور گله
دوید.

بتدریج تشویش و اضطراب تخفیف یافت. گله
دوباره جمع و جور شد و بصورت لکه تیره‌ای درآمد.
گوسفندان مطیع و بدون حرکت در وسط شوکر ایستاده
بیکدیگر چسبیده بودند و فقط پی در پی بیع میکردند
و با آهنگهای گوناگون فقط یک سوال پایان‌ناپذیر
را تکرار میکردند: «چه خبر است؟ چه خبر
است؟»

ولی وقتی یسیرگپ گله را دور زد، با یک تخمین
نظری یقین کرد که تعداد گوسفندان کم شده است. از
قرار معلوم قسمتی از گوسفندان از شوکر دور افتاده،
سر بیابان گذاشته و به سمتی رفته‌اند که گرگها و
باد آنها را میرانند...

آسیه در شوکر نبود. او، البته بدنبال گوسفندان
رفته است. میبایست به او کمک کرد. ولی گله را هم
نمیشود تنها گذاشت و رفت، باطراف پراکنده میشوند،
آنوقت دیگر امیدی به پیدا کردن آنها نداشته
باش.

پیرمرد تایماس را صدا زد. سگ جواب نداد. پس
سگ با آسیه است. بسیار خوب، آسیه و سگ دوتائی
با هم از عهده برمی‌آیند.
سپیده صبح زد. بوران آرام گرفت. ولی آسیه برنگشته
بود...

یسیرگپ بروی اسب بدون زین پرید، به کانپیا
دستور داد که یک قدم از گله دور نشود و اسب را
بخارج از شوکر راند.

در پشت نزدیکترین تپه، در میان دشت، در روی شنهائی که باد از برف پاک کرده بود، پیرمرد رد پای گوسفند زیادی را دید، بدقت نگاه کرد و نفس راحتی کشید: لکه خون دیده نمیشد. خوب، اگر شب بخیر گذشته، پس خطر رفع شده است. روز زور گرگ نصف میشود.

همانطور که پیرمرد حدس زده بود، تایماس چالاک و باوفا به آسیه کمک کرد، در شب به گوسفندان رسید، آنها را نگهداشت و آسیه از روی پارس سگ آنها را یافت. فقط یک مطلب معلوم نبود: گرگها چه شدند؟ آسیه هر دقیقه منتظر بود که سر و کله آنها پیدا شود و حمله کنند. در دشت صاف و هموار مشکتر است بتوان هم حمله گرگان را دفع کرد و هم گوسفندان را در یک جا جمع نگهداشت. ولی از گرگها اثری نبود و آسیه غرق عرق، بعد از دوندگی طولانی بدنبال گوسفندان، هنوز کاملاً نفس تازه نکرده بود که ناگهان احساس کرد نیروی خود را از دست داده است، نمیتواند حرکت کند، نمیتواند بایستد و نمیتواند گوسفندان را برگرداند. گرمش بود، چشمانش را نمیتوانست باز کند. میخواست دمر روی برف دراز بکشد و بخوابد، آنآ بخوابی شیرین فرو رود، به هیچ چیز نیندیشد و همه چیز را از یاد برد.

او نمیفهمید چگونه برخورد مسلط شده، بخود اجازه نداده است که بنشیند و چشمانش را ببندد. شاید نشسته و چشمانش را بسته بود... زیرا گرگها رفته بودند... تایماس او را بیدار کرد! او داشت که برخیزد.

بعد زیر قلب او بچه تکانی اضطراب‌آمیز خورد
و آسیه جان تازه‌ای گرفت. خود را تکان داد و لرزشی در
خود احساس کرد. گوسفندان را به پناه تپه بلندی برد
تا در آنجا تا سپیده‌دم منتظر بشود.
در روشنائی سحرگاه زمستان آسیه گوسفندان را شمرد.
در حدود هشتاد رأس بودند... آسیه فکر کرد: «ای
احمقها».

سپیده صبح نورانی‌تر و آسمان صاف و روشن گردید.
یسیرگپ رسید و از اسب بزیر پرید. آسیه خسته و
کوفته بنظر پیرمرد آدم دیگری، آدم تازه‌ای آمد. آسیه
در نظر اول او را نشناخت.
یسیرگپ اول شروع بصحبت کرد و بدون کنایه گفت:
— زنده هستی، سالمی، دردانه عزیزم؟ — و در
صدای پیرمرد همان لطف و نوازش پیشین طنین‌انداز بود.
صورت آسیه گلگون شد و گفت:
— خدا را شکر، پدرجان.

— دختر عزیزم، عصای پیریم... — و یسیرگپ
ناشیانه عروس خود را در آغوش گرفت و پیشانی یخ کرده
او را آهسته بوسید.

آسیه بگریه افتاد. حالا کی وقتی باین زن خجول و
کم رو نگاه میکرد، میگفت که شب گذشته بدون ذره‌ای
تزلزل به نبرد با گرگی تنومند برخاسته و مانند بهادری
با یک ضربت چماق او را از پا درآورده است.
یسیرگپ پوستین خود را که از سرما مثل چوب
خشک شده بود، در آورد، چهارلا کرد، بجای زین به
پشت اسب گذاشت و گفت:

— سوار شو، دخترجان! برو خانه. بست است.

— این چه فرمایشی است، پدرجان! متشکرم. شما سواره بروید، من همینطور... من پیاده می‌آیم. گوسفندها را باهم میرانیم.

— خوب، بگذار با هم، باشد. ولی تو پیاده نباید بروی، من اجازه نمیدهم. سوار شو!

بالژان پیر وقتی در کنار شوکر دید که یسیرگپ پیاده و آسیه، در حالیکه روی پوستین پدر شوهر خود نشسته، سواره می‌آیند، باور نمیکرد که چشمانش درست می‌بینند! بالژان بخاطر نداشت که یسیرگپ هیچگاه به خود او چنین احترامی گذاشته باشد...

در شوکر نیز نسبتا بخیر و خوشی و بمراتب بهتر از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، گذشته بود. گرگها فقط سه گوسفند را دریده و پنج گوسفند را زخمی کرده بودند ولی زخم آنها خطرناک نبود.

یسیرگپ گفت:

— خوب میشوند. — و توضیح داد: — مطلب از این قرار است... همینکه او... آسیه ما... کار سردسته گرگان را ساخت، بقیه چهارپا داشتند و چهار پا هم قرض کردند و پا بفرار گذاشتند. بقیه که توله هستند!

اگر سردسته بود، آنها دهها گوسفند را میدردند. بعد از ناهار آسمان صاف شد و باد خوابید. کانپا که گله خود را پاسبانی میکرد، در دشت سواری دید. او بسرعت برق میتاخت و کانپا از رفتار کودکانه او بخنده افتاد. این سوار پسر شانزدهساله‌ای بود بنام

عالم، که در فرم تنبل درجه یک بشمار می‌آمد و هیچوقت از خواب سیر نمیشد.

پسرک مقداری روزنامه آورده بود.

کانیپا با عجله پرسید: - پس نامه؟ - و خودش محتوی کیف عالم را زیر و رو کرد و هرچه در آن بود روی برف ریخت.

نامه نبود. ملتای سکوت کرده بود. در عوض وقتی روزنامه «سوسیالیستیک کازاخستان» را باز کرد، سرلوحه‌ای دید که با حروف درشت نوشته شده بود «پیشقدمان دامپروری» و همانجا عکس پدر و مادرش، آسیه و خود او، کانیپا، در کنار گله چاپ شده بود. گونه‌هایش سرخ شد و قلبش بشدت بتپش افتاد. حالا معلوم میشود چرا آسان آخرین بار که آمده بود، عکس آنها را میگرفت. فکرش را بکن، آنها دور از آبادی در میان شنزار کوچ میکنند و معلوم میشود آنها را بیاد دارند، به آنها توجه میکنند و احترام میگذارند! چه خوب بود زودتر هوا تاریک میشد! او به چادرسياه میرفت، روزنامه را جلو پدرش باز میکرد و میگفت: نگاه کن بین کی اینجاست؟

ولی حدسی ناگهانی شادی او را بیکباره تیره و تار ساخت.

- تو برای چی پیش ما آمده‌ای؟ بجای آسیه؟
نیشه‌ای عالم باز شد، سری تکان داد و گفت:
- آره!

کانیپا ابرو درهم کشید و گفت:
- درست گوش کن. اگر جرأت داری یک کلمه در این باره با پدرم حرف بزن! آمده‌ای، خیلی خوب. موقع زایمان پهلوی ما بیکار و دست روی دست نخواهی

نشست. اگر پدرم پرسید بگو که ترا برای کمک به
خاله آسیه فرستاده‌اند... فهمیدی؟
قیافه گرد پسرک باز شد، تبسمی کرد، دندانهای
محکمش برقی زد و گفت:
— چرا نفهمم؟

۶

بیهوده نبود که هم دانشمندان هواشناس و هم
چوپانان پیر پیش‌بینی میکردند که زمستان زود شروع
خواهد شد، سرد خواهد بود و برف زیاد خواهد بارید.
سرماهای شدید و بورانهای چندین روزه در ماه
نوامبر شروع شد و تا ماه مارس تمامی نداشت. صحرای
بیکران در دریائی از برف غرق شده بود. چوپانان خواهی
نخواهی مجبور شدند دامها را از حوالی ایل، کاسکن
و جامبول به شنزار برانند. حرکت و تغییر مکان در
بیراهه دشوار بود. گوسفندان در تلهای برف گیر
میکردند و چنان ناتوان و فرسوده شده بودند که شنزار
موعود آن گونه که انتظار میرفت وضع را آسان نکرد.
چوپانان دیگر امیدوار نبودند بتوانند دامها را تا بهار
حفظ کنند. خطر مرگ و میر غیرقابل جلوگیری بنظر
می‌آمد.

در آلماتا همه چیز را آماده کرده بحرکت درآورده
بودند. اشخاص از جلسات جدی کوتاه مدت مستقیماً
به محلها روانه میشدند و پشت سر آنها اتومبیلهای باری
بزرگ براه میافتادند. هواپیماها به آسمان بلند میشدند

و بارهای خود را به آنجا که اتومبیل‌های باری نمیتوانستند بروند، می‌انداختند.

اطلاعات و اخبار مربوط به وضع گله‌های گوسفند و ایلخیه‌های اسب بوسیله رادیو و تلگراف و تلفن بیست و چهار ساعته بدون نوبت به پایتخت مخابره میشد. هیچ خبر خوشی نبود.

به گله آزمایشی یسیرگپ توجه خاصی مبذول میشد. در آغاز زمستان تنها یسیرگپ با گله خود به شنزار کوچ میکرد و برای گوسفندان علوفه مییافت. سرما و برف او را دورتر و دورتر میراند. گرگان شب و روز مرتب گله را تعقیب میکردند، ولی یسیرگپ بدون انحراف براه خود ادامه میداد. تمام زمستان را پیرمرد و خانواده او بدون ذره‌ای استراحت، خسته و کوفته، هر سه چهار روز یک بار از شوکری به شوکر دیگر میکوچیدند. ولی گوسفندان لاغر نمیشدند! سایر چوپانان هم به سرمشق از او پشت سر هم بسوی ساری‌تائو^۱ میرفتند. آنجا زمستان پرتشویش‌تر و خطرناک‌تر بود، ولی شکم گوسفندان بهتر سیر میشد.

چوپان پیر گاه گاهی قر میزد:

— بین، یک عالم گوسفند آورده‌اند. بزودی اینجا برای هر برگ علف نبرد در خواهد گرفت.
ولی قلبا خشنود بود: چقدر چوپان و چقدر گله بدنبال او راه افتاده بودند! هم توزبای، هم کیستائوبک و هم کژاش — چوپانان انستیتوی دامپروری و همکاران یسیرگپ پهلو پهلو پیرمرد قرار گرفته بودند.
بیش از دو ماه یسیرگپ در جستجوی جاهائی که برف کمتر و علف بیشتر باشد، از اسب پیاده نشد. و

همینکه چنین چراگاهی مییافت فوراً چادرسياه را جمع و خرت و پرتها را بار میکردند و گوسفندان را به جایگاه جدید میراندند. در این اوقات بود که یسیرگپ از بابروف تشکر میکرد که اسبهای اصیل پرطاعت برای او آورده است. احوال و روحیه خانواده خوب بود. هرکس به گله برمیخورد میگفت: یسیرگپ گوسفندهای سفید خوب و تنومندی دارد!

در آخرین روزهای ماه مارس زمستان با ییمیلی سر تسلیم فرود آورد و برف شروع به آب شدن کرد. جویبارهای آب برف جاری شد. موسم زایمان گوسفندان فرا رسید. یسیرگپ گله خود را به عقب برگرداند و بسوی چراگاه کان بولاغ روانه شد. راه ده روزه دشوار بود ولی گوسفندان میر و تندرست و نیرومند بودند و صحیح و سالم به مقصد رسیدند.

در کنار رودخانه خروشان ژالی بولاغ منزل کردند و چادر زدند. یسیرگپ همراه عالم برای بره‌های آینده دست بکار تعمیر زاغه‌هایی شدند، که در اثر برف صدمه دیده بود. در اواخر ماه آوریل، وقتیکه آسمان اردیبهشتی جامه نیلگون پوشید، زایمان شروع شد.

در نخستین سه روز صد بره سفید به دنیا آمد. دو زاغه از سه زاغه آماده شده، تا آنجا که گنجایش داشت، مسکون گردید.

آسیه و کانیا بتشویش افتادند:

— بقیه کوچولوها را کجا جا خواهیم داد؟ روز

مهم نیست، آفتاب گرم میکند، اما شب چی؟

— مادرانشان در زمستان از سرما یخ کرده‌اند،

شیر کافی خواهند داشت؟

در همین موقع بابر و آسان آمدند.

بابر و آسان از همان روی زمین پرسید:

— خوب، این «نخستین هیئت علمی قطبی ما» زمستان را چگونه گذراندند؟ یخ پاره شما طاقت آورد؟ — و پس از آنکه پیاده شد، با احترام دست پیرمرد و پیرزن را فشرد و آسیه را در آغوش گرفت. کیف سفری خود را باز کرد و به همه هدیه و سوغاتی داد: به بالزان که بسیار چای دوست داشت چند بسته چای اعلا، به زنهای جوان لباس نو: پیراهن، پارچه شال گلدار و شیرینی. در کیف آسان هم یک ترازو برای نوباوگان بود...

آسان بره‌های نوزاد و چهار روزه را معاینه کرد و کشید — یک روز تمام صرف این کار شد — و گفت:
— نگران نباشید. زاغه کم است؟ اهمیت ندارد. از قرار معلوم گوسفندهای سفید ما بمراتب بیشتر از گوسفندهای معمولی کازاخی شیر دارند. بره‌ها خیلی خوب و زنتان زیاد میشود.
بابر و آسان گفت:

— سختی در زمستان برای نسل تازه هم سودمند است: در بطن مادر ورزیده شده‌اند. بنابراین سه روز اول بره‌ها را در جای گرمی نگهدارید و بعد بدون ترس و لاشان کنید برای خودشان بگردند. بجای آنها نوزادان را ببرید. صدمه و ضرری نخواهد رسید. آزمایش را تا آخر ادامه میدهیم.

حقیقت اینست که اگر امر بابر و آسان نبود، یسیرگپ جسارت نمی‌کرد و دلش نمی‌آمد بره‌های کوچولوی سه روزه را از زاغه گرم بیرون براند. ولی امر امر است.

و بمحض اینکه در را باز کردند، بره‌ها بعب کنان
بیکدیگر فشار آوردند و بسوی مادران خود دویدند.
ابتدا با ترس و لرز خود را به پهلوهای پشم‌آلود مادران
خود می‌چسباندند، ولی بزودی عادت کردند و از
گرم شدن درمیان پشمهای بلند مادران دست
برداشتند.

بابروف تا پایان زایمان نزد یسیرگپ ماند. آزمایش
پرزحمت و با جسارت و پرمخاطره به موفقیت انجامید.
معلوم شد که گوسفندان سفید نه فقط پرهاقت و فربه
و تنومند و پشم‌بلند، بلکه پرزاتر نیز هستند. نوع
معمولی گوسفندان کازاخی از هر صد میش تقریباً نود و
هشت بره میدادند، ولی گوسفندان سفید صدوسی بره.
طایفه پرهاقت و پرتوان و پربهره...

بهار در تپه‌های میان دشت در گردش بود و
فرشی زمردین از علفهای تازه و لطیف بر روی آنها
میگسترده. آفتاب فرحبخش دمبدم گرمتر میتابید و در
زیر اشعه برکت‌زای آن علفهایی که گوسفندان بیش از
هر علفی دوست دارند، از زمین میروئید.
بره‌ها در دامن باد گرم و معطر و نوازشگر،
در فضای باز و پهناور با پاهای باریک و
خوش‌ریخت خود جست و خیز و تاخت و تاز
میکردند.

بالژان آبکش چوبی بزرگی در دست گرفته بود و از
کنار دیگهای پر از شیر گوسفند که غل غل میزد،
دور نمیشد - کشک میپخت. چادرسياه پر بود از تاسها
و کسه‌ها و قدحها و کوزه‌های لبریز از دوغ چرب.
رودخانه کوچک ژالی‌بولاغ از آبهای برف بالا

آمده، زمزمه‌کنان بسرعت در جریان بود و در زیر اشعه خورشید شراره میپراکند. برکه‌ها و دریاچه‌های کوچک در میان علفهای انبوه فیروزه‌فام چون تکه‌های آئینه شکسته‌ای میدرخشیدند. دسته‌های پرندگان با همه و آوازهای فرحبخش بسوی کناره‌های آبگیرها در پرواز بودند. غازها در میان نی‌زارها پر میزدند و قارقار میکردند، دسته‌های قو چون پریان سفیدپوش افسانوی بر فراز آسمان نیلگون میپیریدند و با صداهای کشیده و نرم و لطیف به زمین شکوفان درود میفرستادند.

آسیه آخرین روزهای بارداری خود را میگذراند. تمام خانواده در انتظاری پنهانی و فرحبخش میزیستند. در یک روز گرم ماه آوریل پسیرگپ از صبح به دشت نزد گله رفت و بابروف هم که میخواست با او برود، وقتی به آسیه نگاه کرد، ناگهان تصمیم گرفت بماند. بایست در خانه مردی باشد، یک وقت دیدی پیش‌آمدی کرد.

و پیش‌بینی او درست در آمد. درد زایمان آسیه شروع شد. بابروف از چادرسیاه کمی دور شد، ولی از در چشم برنمیداشت. یک وقت دیدی کمکی لازم شد. خوشبختانه همه چیز بخیر و خوشی گذشت، زایمان آسان بود. آسیه پسری زائید.

بابروف را صدا کردند. او با خجالت گفت:
— به به، بسیار خوب... دیدید چه عالی شد...
پسر خوشبخت خواهد شد...

ولی هم او و هم زن‌ها به یک چیز میان‌پیشیدند:
یسیرگپ چه خواهد گفت؟

بابروف اسب را زین کرد و به چراگه رفت. وقتی
یسیرگپ را دید، از دور داد زد:

— مژده، پیرمرد، مژده! صاحب نوه‌ای شده‌ای، برادر،
نوه‌ات پسره!

یسیرگپ بدون اینکه حرفی بزند، دست بابروف را
که بطرف او دراز کرده بود، فشرد. بعد در حالیکه
حیرت‌زده تبسم می‌کرد، بدون مقدمه دستی به شانه دوست
خود زد.

هر دوی آنها شرم‌منده بودند و مثل اینکه مواظب
یکدیگر باشند، مدت مدیدی سکوت کرده بفکر فرو
رفته بودند.

بالاخره بابروف گفت:

— جنگ دارد تمام میشود. نبرد در حومه‌های
برلن جریان دارد. بزودی قهرمانان ما به خانه برمیگردند...
یسیرگپ آهسته گفت:

— خدا کند! خدا از زبانت بشنود!

عصر وقتی آنها از دشت برگشتند چادرسياه مانند
روز جشن بزرگی جمع و جور شده بود. آسان و کانپیا
نمدهای پرنقش و نگار و لحافهای نو را پهن کرده
بودند. در خانه آماده میشدند تا چنانکه باید و شاید
نامگذاری نوزاد را جشن بگیرند. زن‌ها با تشویش و ترمی
که بیهوده میکوشیدند پنهان کنند، چشم براه یسیرگپ
بودند.

در این روز افکار تلخ و دشوار زیادی از مغز
چوپان پیر گذشت و بیش از آن در زمستان که انتظار

این روز را میکشید. از مدتها پیش تصمیم در قلبش پخته و آماده شده بود.

پیرمرد وقتی به جلو چادرسیاه رسید، با وقار و بدون عجله از اسب پیاده شد و به زنش که با استقبال او آمده بود، گفت:

— خوب، باشد... حالا که بزودی پیروزی ماست و من و تو صاحب نوه‌ای شده‌ایم... او را ژنیس‌بک — پور پیروزی مینامیم!

۱. گانچار
میدان تہر

الس کانچار

(متولد سال ۱۹۱۸)

الس کانچار، فرزند یک دهقان اوکرائینی، در جمهوری شوروی اوکرائین دنیا آمده و بزرگ شده است، در سالهای جنگ کبیر میهنی (سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۵) اسلحه برداشت و به دفاع از میهن خود پرداخت. نخستین کتاب کانچار یعنی سه داستان مربوط بهم بنام «پرچمداران» (سالهای ۱۹۴۶ - ۱۹۴۸) از قهرمانی کسانی حکایت میکند که در آزادی جهان از فاشیسم سهم بزرگی داشته‌اند. این کتاب بدریافت جایزه دولتی مفتخر گردیده و به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است. نویسنده تمام آثار بعدی خود را به زادگاه خویش اوکرائین تخصیص داده است. کانچار داستان‌نویس با استعدادی است. او با مهر و محبت از مردم اوکرائین، از طبیعت سخاوتمند و شاعرانه آن سخن میگوید.

کانچار مؤلف رومانهای معروف «انسان و اسلحه»، «ترنکا» و «گردباد» میباشد. نویسنده به پاداش فعالیت ادبی آفریننده خود به دریافت جایزه لنینی سرافراز گردیده است.

در میان تپه‌های دشت شامگاهی، در افق خاکستری رنگ که رو به سیاهی می‌رود، تپه‌ای سرخ متمایز از سایر تپه‌ها، تپه خورشید، نمای ویژه‌ای دارد. این تپه سرخ‌فام دم‌بدم کاهش می‌یابد و بسوی نابودی می‌رود... بالاخره نابود و از نظر ناپدید گردید: غروب کرد و در آن سوی افق پنهان شد.

خورشید پنهان شد، ولی انعکسات نور آسمان هنوز بر روی موشکهای درخشان بی‌بازی مشغولند، موشک‌هایی که چون ستون یادگار در تمام دشت تا چشم کار میکند، بسان تیر خدنگ سر به آسمان کشیده‌اند. در هیچ جا نه درختی هست و نه راه و نه آبادی و نه خانه‌ای. فقط دشت است و موشک‌های بیشماری که برخی افتاده، برخی تحت زاویه معینی در آشیانه خود، آشیانه موشک کمی سر بلند کرده، برخی دیگر رو به آسمان راست ایستاده و نیروئی چون نیروی صاعقه را در اجسام نیرومند و فربه خود پنهان ساخته‌اند.

جهان خاموشی و اندوه است، جهانی که گوئی برای هشدارباش بشریت ساخته شده. فقط گاه گاهی انفجاراتی با نیروئی وحشتناک خاموشی این فضای پهناور بیکران را برهم می‌زند، زیرا در اینجا همه چیز برای ضربه وارد آوردن، برای اصابت و از بین بردن هدف در نظر گرفته شده است. در اینجا همه چیز بیجان و غیر

واقعی و واهی است : هم هواپیماهای جت شکاری سفیدی که در میان علفها پراکنده و پنهان شده— این هواپیماها بی‌جانند و دیگر به هیچ جا پرواز نخواهند کرد، هم کشتی‌ای که در دریا دیده میشود— این کشتی دیگر بهیچ سو شناور نخواهد شد، هم کامیونهای رادیوهای صحرائی که از دور سیاهی میزنند و در دشت در میان موشکها پراکنده شده‌اند— این کامیونها روزهای متوالی در یک جا همانطور سیاهی خواهند زد، زیرا کامیون واقعی نیستند، و هم خود موشکهای ستون‌مانند، فقط هدف، فقط مدل موشکهای جنگی هستند که در این دشت پهناور بی‌آب و علف قرار داده شده‌اند .

و وقتی ناگهان شبح جیب کوچکی را می‌بینی که در میان این موشکهای عظیم درخشان، چون موش کوچکی در طول افق بسرعت حرکت میکند، عجیب بنظر می‌آید . مشاهده اینکه وقتی جیب پهلوی یکی از تپه‌ها می‌ایستد، مردی تک و تنها با کسکت خلبانی و نیم‌تنه چرمی براق از آن بیرون می‌آید، غیر عادی است . این شخص با گمهای آهسته به بالای تپه میرود، در قله آن می‌ایستد و مانند این موشکهای ستون یادگار که با عظمت شامگاهی خاموش‌شونده خود دشت را تا افق پر کرده‌اند، مدت مدیدی در سکوتی اندوهبار بی‌حرکت میماند .

چه چیز این شخص را بالای این تپه آورده است ؟ در چه افکاری غوطه‌ور است و چه تشویش و اضطرابی در دل دارد ؟ در میان تاریکی شامگاهی بی‌حرکت ایستاده و بفکر فرو رفته است . اگر چوپانی از زمینهای ساوخوز این شبح را در بالای تپه میدان تیر میدید، ممکن بود

از دور مدل انسانی بنظرش بیاید، مدل کوچکی که در این جهان ممنوع‌الورود خشن بنام میدان تیر، درمیان سایر مدلهای غول آسا در جای خود خشک شده است. ولی این مدل نیست. در روی تپه اورالوف ایستاده است.

اورالوف رئیس میدان تیر که زندگیش تماما تابع خلبانان است و اکنون وقتی هواپیماها پس از طی مسافت زیاد با بار وحشت آور خود بمیدان تیر نزدیک میشوند، فقط از زمین با آنها صحبت میکند— این اورالوف تا چندی پیش خودش خلبان هواپیمای شکاری بود. او نیز مانند اکثریت کسانی که پیشه خلبانی را برگزیده‌اند و گوئی تندپوئی زندگیشان بر روی آنها تأثیر خود را گذاشته است، جوانی بود دوست‌دار زندگی، آتشین مزاج و خوش‌مشراب، تندپوئیهای تازه و تازه‌تر مدام او را بسوی خود میکشید و به کارهای خطرناک علاقه وافری داشت. میپرسید، تیراندازی میکرد، با شوق و هوس خاص ورزشکاران بتعاقب هدفهای هوائی میپرداخت و با گلوله‌های رنگینی که روی هدف اثر میگذارد، به آنها تیراندازی میکرد، تا اینکه روزی هنگام معاینه پزشکی نوبتی با او گفتند:

— بس است، برادر، پروازهایت را کردی. از این ببعد باید به کار روی زمین عادت کنی...

اورالوف نمیتوانست باین کار تن دردهد. به مسکو رفت، هرچه توانست به پزشکان نظامی سختگیر مراجعه کرد. در دفتر کار بسیاری از رؤسا به تمام سخنان خشن، از روی عصبانیت و حق طلبانه این آس لاغراندام با صورتی رنگ‌پریده که گوئی همیشه در هیجان است، گوش میدادند.

— من حس میکنم که سالم هستم ، میفهمید ؟ من
میخواهم پرواز کنم ، میفهمید ؟ اگر لازم است در
همین دفتر جلو شما روی دست راه میروم !

— روی دست راه رفتن برای ما لازم نیست .

— آخر من سالم هستم ، چرا باور نمیکنید ؟

صورتش باز هم رنگ پریده تر میشد و در این

رنگ پریدگی ، چشمان آبی آسمانیش بیشتر میدرخشید .

در آنجا ، در راهروهای ستادها ، تصادفاً به ژنرال

فرمانده لشکر سابق خود برخورد که از زمانی که باهم

خدمت میکردند ، اورالوف را بخوبی میشناخت . ژنرال در

محل دوری به شغل جدیدی گماشته شده بود و به آنجا

میرفت ، عجله داشت ، ولی از دیدن اورالوف چون فرزند

خود شاد شد و پرسید آنجا چه میکند و بدقت به حرفهای

او گوش داد و گفت :

— مثل اینکه اینها علامکی خود را سر تو میخواهند

نشان بدهند ، اورالوف ... برویم ، ببینم !

و او را نزد کسی که باید ، برد و آنطور که باید

معرفی کرد :

— فرمانده گروه بود ، میتوانم تضمین کنم که

خلبان بسیار خوبی است ، آس است .

ولی این نیز کمکی نکرد . زیرا چیزهایی وجود دارد

که از تمام این اشخاص نیرومندتر است ، مرزی وجود

دارد که هیچ کس قادر نیست از آن پا بیرون بگذارد ،

حتی اگر قهرمان قهرمانان باشد .

بدین ترتیب اورالوف ، این آس رنگ پریده زمینی ،

با چمدان دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده خود

درمیان انبوه مسافران با زور و فشار داخل اتوبوس مسکو —

ونوکوو میشود، کاسکت هوائی باشکوهش به در اتوبوس گیر میکند، کاسکتی که از اکنون بنظرش بی اندازه بزرگ می آید و گوئی دمبدم در سرش بزرگتر و بزرگتر میشود. سوار شد، در گوشه ای نشست، حالتی بسیار سخت و چنان اندوهبار داشت که توصیف ناپذیر بود، زندگی بنظرش بیمعنی و غیرلازم می آمد. در نزدیک او جلو پنجره سه نفر که قیافه دانشجو داشتند، نشسته بودند: دو دوشیزه و جوانی با کوله پشتی. جوانک خوبی بود، ولی جای زخمهای زیادی در صورتش مشاهده میشد، مثل اینکه سوخته و یا زخمی شده است، گرچه از لحاظ سن و سال نمیتوانست جنگ را دیده باشد. دو دوشیزه زیبا و بلندبالا روبروی جوان همسفر خود نشسته بودند. یکی از آنها که دختری بود سفیدچهره با بلوز کشفاف زرد، مرتب زیرچشمی به خلبان نگاه میکرد، با رفیق خود حرف میزد و میخندید. شاید این خلبان ترش رو با بینی نوک تیز و کاسکت بزرگش بنظر او مضحک و خنده آور می آمد، کاسکتی که خود اورالوف نیز عدم تناسب آن را مرتب حس میکرد. شاید هم بدون هیچ منظوری میخندید، تنها به آن دلیل که جوان و خوشبخت و مملو از تندرستی بود و در این روز آفتابی بسیار خوب، در آن سوی پنجره، جنگلهای چون برف سفید درخت غان بسان افسانه و مانند تصورات عجیب و غریب در پرواز بودند و دوشیزه از درختان غان و از خوبی و پاکی آنها با صدائی چون جرس صحبت میکرد. بله، خود این دوشیزه نیز همانا پاکی، آفتاب و لبخند طبیعت بود و کسی که قادر باشد همه این مناظر را توصیف کند، میتواند هنرمند بزرگی بشود.

اورالوف بعدا در فرودگاه وقتی جوانک برای دخترها آب‌نبات و شکلا میخرید و دخترها جلو تلویزیون اعلان اطلاعات مربوط به پرواز هواپیماها ایستاده بودند، آنها را دید. یک بار دیگر نیز آنها را جلو دری دید که به میدان پرواز باز میشد و روی آن تابلو «به سوچی» نصب شده بود.

شاید آنها پیشواز کسی آمده بودند، یا خودشان میخواستند بجائی بروند. در اینجا نیز آنها گوئی برای تفریح مرتب به خلبان نگاه میکردند و لبخند میزدند و همینکه وقت حرکت اورالوف رسید، دوشیزه‌ای که بلوز برنگ گل آفتاب‌گردان بتن داشت، باو چنان لبخندی زد که فراموش‌نشدنی بود. و در تمام مدتی که او با گروه مسافران بطرف اتوبوس کوچک فرودگاه میرفت تا با آن اتوبوس پهلوی هواپیمای خود برود، از پشت سر سه نفر— دو دختر و یک پسر— برای او دست تکان میدادند، خیر سفر برایش آرزو میکردند و مثل آن بود که میگفتند: «خلبان مایوس و ناامید نباش، تسلیم غم و اندوه نشو!» و آنوقت فکر کرد که اشخاصی بکلی ناشناس، سه قلب مهربان، سه نفر که لابد در این اقیانوس بشریت هیچگاه به آنها برنخواهی خورد، در این حالت روحی چه یاری و کمکی بتو میتوانند بکنند. هم آن دست تکان دادن‌های وداع و هم آن لبخندهای پاک و نورانی سه نفر ناشناس که راه او را از فرودگاه ونوکوو روشن ساختند، بعدها مدت مدیدی در قلب او زنده بود.

همانطور که وعده داده بودند، کاری غیر از پرواز باو پیشنهاد کردند. وقتی به خانه آمد به همسر خود گفت: — میدان تیر را پیشنهاد میکنند.

- تو هم موافقت کردی؟

- من سربازم .

- تو میخواهی که من تمام عمر در سربازخانه زندگی کنم؟ آپارتمان کنار دریا را با فلان جای دورافتاده و سوت و کور عوض کنم؟ دیگران به رستوران و تئاتر بروند و من بجائی که یک وقت دیدی یک نفر بی مبالا یک بمب هم روی سرم انداخت! نه، خیلی متشکرم! نمی‌آیم!

و نرفت. اورالوف تنها رفت و در اطاق کوچکی در سربازخانه میدان تیر زندگی میکرد. از دیوار این اطاق جیوکوندا لبخند میزد و اورالوف در دقایق تنهائی و نومیدی روحی خطاب با او میگفت: «بله، من سربازم. اگر در اینجا لازم هستم، اینجا میمانم. اگر لازم است از خلبان به موش کور زیرزمینی تبدیل شوم، موش کور میشوم. اگر میهن بگوید گلوله توپ بشو، میشوم و اگر بگوید موشک بشو، موشک میشوم. بجهنم!» این یک خودستائی خشک و خالی نبود. فرماندهان او را شخصی وظیفه‌شناس و شریف میدانستند که حاضر است در راه وظیفه و بخاطر رفیق جان خود را فدا کند و واقعا هم او چنین شخصی بود.

در عین حال زندگی اورالوف در آلونک ناراحت میدان تیر میگذشت و جیوکوندای او از آنجا هیچ چیز نمیدید جز تپه‌های شنی که تا جلو پنجره آمده بود و تابلوی که درمیان خار و خاشاکها بزمین کوبیده و روی آن نوشته بودند: «آئین‌نامه را بی کم و کاست، باجسارت و از روی وجدان اجرا کن!»

اکنون زندگی او تحت این شعار میگذشت. در اطاق

او که چون اطاق اشخاص مجرد بی‌نظم و ترتیب بود، مقداری کتاب این ور و آن ور روی هم توده شده و آلبومهای قطور عکسهای چاپی... گاهی از حسرت آنچه در گذشته بود دندان بهم می‌فشاری. دوستان بدون تو در جایی پرواز میکنند... و تو از آسمان، از اوج پرواز که قلب و روح نغمه‌سرائی میکرد، به میان این شنهای داغ و این اسپند گیج‌کننده و بوته‌های خاری که گویا اگر در عرق بخوابانی بعضی بیماریها را معالجه میکنند، پرت شده‌ای.

اورالوف به نقاشی علاقمند بود و گاهی خودش نیز نقاشی میکرد. تابلوهای او با رنگهای تند و روشن چون شعله آتش میدرخشید، ولی در اینجا حتی کارتن نقاشی او در میان گرد و خاک خشک شده بود. اورالوف از این رنگهای زرد مایل به خاکستری که او را احاطه کرده بودند، متنفر بود. وقتی باین بیرنگی، دشت میدان تیر و تپه‌های شن روانی که تا انتهای افق ادامه دارد، مینگری چنان غم و اندوهی بر وجودت مستولی میگردد که میخواهی از ته دل ناله کنی. در این جولانگاه‌ها و تپه‌های از هرچیز، در این جهان سوسمارها خود انسان نیز مانند سوسمار زندگی میکند. وقتی در میان این شنهای بیکران کمی دورتر میروی معلوم میشود که تمام دشت زیر و رو شده و پر است از گودال و چاله چوله و قیفهای بمب، جای سالمی در آن وجود ندارد. در میان شنهای بقدری فلز هست که میتوان خروارها فلز جمع کرد. سربازان برای بعضی چیزها حتی مورد استعمال پیدا کرده‌اند: در جلو سربازخانه زباله‌دانهایی از پره‌های سیاه بمب که وارونه گذاشته‌اند، می‌بینی.

این کار چنان کاری است که بندرت صدای خنده بگوش میرسد و بندرت صحبت دوستانه و غیر رسمی میشنوی. اعداد و ارقام بی‌پایان فرمانها و گزارشهای رمز تنها چیزی است که در طی روز در پست فرماندهی شنیده میشود. اینجا جای رقت و مهربانی، اشعار غنائی و عاشقانه نیست، صدای آمرانه کسانی که تو نمیبینی و در رادیو شنیده میشود و هر کلمه‌ای که خلبان از هوا میگوید و نیز هر کلمه تو روی نوار دستگاه ضبط صوت ثبت میشود. ایستاده‌ای، کشیک میکشی، به شبکه شفاف طلق تخته نقشه‌برداری که جوان حسابگر مرتب علامات عددی مینویسد، بدقت نگاه میکنی. تابستان در این شنزار، در این کویر کوچک، گرم و خفه است، باید لغت و برهنه کار کرد، سربازان هم با بدن از آفتاب سوخته و عضلات ورزیده نیم‌برهنه در میان دستگاهها و وسائل نشسته‌اند، یادداشتهائی میکنند و علاماتی میگذارند، فرمانها را دریافت و ابلاغ میکنند. حسابگران، رادیستها، دیده‌بانان، آشپزان — همه این برادرخواندگان تو زحمتکشانی مانند تو هستند و برای آنها نیز تمام مهمه و هیاهوی کره زمین، موسیقی و آهنگهای آن از چند کلمه خشک و سلیس عبارت است:

— به خط مقدم میروم!

— به هدف حمله میکنم...

قلمرو کار تو پر از نگرانی و تشویش است و مسئولیت همه چیز، از کار مرکب و بغرنج پست فرماندهی و مرکز دستگاه رادار گرفته تا فلان صلیب سفید عظیم صد در دوست متر، بعهد تو میباشد، صلیبی که در گوشه‌ای در میان تپه‌های شن روان کشیده

شده و بایست بموقع با آهک سفید کرد، زیرا بزودی روی آن را گرد و خاک میگیرد و رنگش میرود.

یک بار اورالوف برای کاری از میدان تیر دور رفت. در دشت وسیع نورانی، در میان مزارع درو شده درخشان و سرو صدای کامباینها که چون کشتی از افق تا افق در حرکت بودند، در میان خرمنهای عظیم کوه‌آسای گندم که در زیر اشعه خورشید سرخی میزدند، با جیب خود رفت. راه او از کنار عمارت عظیم بتونی بدون پنجره و گوئی حتی بدون در سیلو میگذشت. اورالوف در نزدیک سیلو چاه آرتزینی دید که آب از آن جاری بود، ماشین را نگه داشت تا آب بخورد.

و در آنجا ملاقات او با گالیا که صورتی بزرگ و گندمگون و پیشانی‌ای بلند داشت، روی داد. گالیا با سطل از حیاط نزدیک که دورش را با سنگهای زرد پر خلل و فرج دیوار کشیده بودند، میرفت آب بردارد. وقتی به چاه نزدیک میشد از دور با مهربانی به اورالوف لبخند میزد، مثل اینکه مدتهاست او را میشناسد. ابروان سیاه گالیا مانند ابروانی بود که اورالوف بارها در ترانه‌های این نواحی شنیده بود و چنان چشمان نورانی و پر از نیروی دلربای زندگی داشت که لابد در ترانه‌ها نیز نیست. از این چشمان نور ملایم زودباوری پراکنده میشد و هر پرتو آن به اعماق قلب اورالوف نفوذ میکرد. وقتی هم نزدیک شد لبخند همانطور بر لبانش نقش بسته بود، لکن از خلال مهربانی نورانی او آثار غم و اندوهی نیز در چشمانش هویدا گردید و ذرات لرزان اشک روی مژگانش میدرخشید. چه کسی توانسته است این چشمان را غمگین سازد و جسارت کرده است آنها را برنجانند؟

ساده و بی‌تکلف سر صحبت باز شد و گالیا اعتراف کرد که واقعا چند دقیقه پیش گریه کرده است، زیرا مادر شوهرش امروز چند سبد بار او کرد و فرستاد تا بفروشد و او بقدری از این کار شرمند شد که میانهاش با مادر شوهرش بهم خورد... و در حالیکه اشکهایش میدرخشید و صراحت و زودباوریش موجب تشویش اورالوف شده بود، حکایت کرد چطور از کنار سیلو که شوهرش در آنجا ترازودار است، به ایستگاه میرفت و با خود فکر میکرد: خواهد دید که کمر گالیا زیر بارهائی که به بازار میبرد خم شده و دلش خواهد سوخت و از او دفاع خواهد کرد. ولی شوهرش دنبال او داد زد:

— مواظب باش ارزان نفروشی!

و همراه دوستان خود که جز دومینو بازی کردن کاری ندارند، قاه قاه خندید... آنها میخندیدند و او از خجالت چون آتش میسوخت و اشکش جاری بود، بطوری که دل سنگ آب میشد. آخر او تا دیروز در مدرسه کامسامول و رهبر پیش‌آهنگان بود، حالا میخواهند او را به دستفروشی دوره‌گرد تبدیل کنند.

— میدانی چیه، گالیا... سوار شو با من، بینم. گرچه در این لحظه در صدای او عصبانیت و حتی خشونت نامطبوعی حس میشد، ولی یک چیزی هم در آن بود که گالیا را واداشت بی‌اختیار آهی بکشد و حتی با کمی علاقه به جیب قراضه و پرگرد و خاک اورالوف نگاهی نیز انداخت.

اورالوف با لحنی آمرانه چون فرمانده تکرار کرد:

— سوار شو، سوار شو! من کاملاً جدی میگویم!

اگرچه این بار گالیا سوار نشد، ولی بالاخره پس از

چند روز این واقعه رخ داد : در روز روشن اورالوف اورا سوار کرد ، همان جیب سرعت گرفت و آنها را به فضای پهناور دشتهای زرین فام برد و گالیا بدون تأسف تماشا میکرد که چگونه سیلو ، این آسمان خراش بی روزن او در افق از نظر دور و ناپدید میشود .

اورالوف اورا از میان دشتهای بیکرانی که از تابش آفتاب بر روی ساقه های درو شده میدرخشید ، ازمیان دههائی که خانه های آنها در موستانها غرق شده بود و شاخه درختان باغها در زیر بار فراوان گلایی و سیب و زردالو سر فرود آورده بود و تاکهای باشکوه تا وسط کوچه جوانه های انبوه با برگهای پهن دوانیده بود ، بسرعت میبرد . گالیا پهلوی او نشسته بود و بدان میمانست که میگفت : « تمام آنچه تو میبینی منم ، مال من است ، برای تو است » و اورالوف از گوشه چشم میدید که چگونه گل از گل گالیای آزاد شده از سبدهای مادر شوهر میشکفت ، ولی خود اورالوف کم حرف میزد ، فقط فرمان اتومبیل را با هر دو دست محکم میفشرد و رنگش پریده تر میشد .

اورالوف اورا میانبر از راهی که قبلا نمیرفت برد و بزودی جیب آنها به کام دریای شنهای موج ، به منطقه میدان تیر که سکوت مرگباری آن را فرا گرفته بود ، فرو رفت . وقتی اتومبیل آنها در شن گیر کرد ، گالیا با لبخند گفت :

— تو مرا به کجا آوردی ؟ — ولی از قیافه اش دیده میشد که این جهان سوزان شن و خار مگیلان ، جهان قیفهای انفجارات و پره های بمب که در همه سو دیده میشد ، اورا نمیتراشد .

مجبور شدند در میان شنها بخوابند، همانجا نخستین شب آنها بسرعت برق سپری شد، همانجا سپیده دم آنها را در آغوش یکدیگر یافت. تنها شنل برزنتی که از شب‌نم در میان خارها و دوزه‌های صحرا کمی نمانک شده بود، جیب خاموش که در شب خنک و خیس شده بود و این سپیده دم آرام شاهد اعترافات و عشق آنان بودند.

آنها صمیمی و دوستانه زندگی میکردند. گالیا برای اینکه شوهرش را به پدر و مادر خود نشان بدهد، او را به دهکده زادگه خود در میان صحرا برد. قبل از اینکه به ترازودار شوهر برود، مدتی در این دهکده منشی شورای ده بود و رئیس باشگاه محل او را فریفت. گالیا هیچ چیز را از اورالوف پنهان نداشت. با صمیمیت و پاکدلی همه چیز را باو گفت. اورالوف با سکوت سخنان او را گوش کرد و فقط خواهش نمود که دیگر هیچگاه از این مقوله حرفی نزند. پدر و مادر گالیا از اورالوف خوششان آمد، اما مادرش متذکر شد که دماغ او عقابی است و خیلی عبوس و بداخم است.

اورالوف همان‌طور با اخم گفت:

— این کار من است که این‌طور است.

آنها در میان انفجارات و قیفهای آن، در میان توده‌های شن بی آب و علف زندگی را شروع کردند... در ابتدا اورالوف میترسید که گالیا عادت نکند و از زندگی یکنواخت در میدان تیر دلتنگ شود، زیرا گرچه آنها یک کتابخانه نسبتاً بزرگ، چند آلبوم قطور با کپی تابلوهای معروفترین نگارستانها را دارند، گرچه آنها باشگاه و سینما دارند، ولی این شنها، این صحرای درندشت شنهای

شوم که آنها را احاطه کرده، نیز هست. ولی همسر آسمانی چشم او دلتنگ نشد و یا لااقل نشان نمیداد که دلتنگ شده است. مانند گذشته همانطور بشاش و خندان بود. اورالوف با اخم و تخم مصنوعی به رفقای خود از او شکایت میکرد:

— این دختر اوکرائینی هر روز به من یک کلمه تازه میگوید. یک کلمه نامفهومی میگوید و من باید بروم تمام روز فکر کنم که معنای این کلمه چیست. شاید اسمی روی من گذاشته است.

گالیا داخل صحبت میشد و میگفت:

— احمق جان، اینها همه‌اش کلمات محبت‌آمیز است...

— از این کلمات آن قدر بلدی که برای مدت زیادی

بس باشد؟

— برای تمام عمر بس است، ابروسیه عزیزم...

گالیا اورا که موهای بور، حتی مایل بسرخ، داشت،

ابروسیه مینامید!

وقتی اورالوف متوجه میشد که گالیا ناگهان غمگین شده است، لازم میدانست اورا سرگرم کند و هیچ راهی بهتر از آن نمی‌یافت که اورا به بالای یکی از برجهای دیده‌بانی ببرد. از آنجا آنها انفجارات بمبها را که در اعماق صحنه شنی، در تپه‌های دوردست خیره‌کننده میدان تیر با شعله‌های نارنجی‌رنگ نمودار میشد، تماشا میکردند و چون از تماشای نمایش عظیمی لذت میبردند. هواپیماها در چنان ارتفاعی می‌پریدند که دیده نمیشدند و حتی غرش آنها بزحمت بگوش میرسید. تصور میرفت که این آتشفشانهای نارنجی و ارغوانی با رنگهای مریخی، از خود زمین فوران میکنند. بعد ابرهای سیاه انفجارات و

این ابرهای سرخ روشن عجیب و غریب در هوا توسعه مییافتند و به جزایری تبدیل میشدند که مدت مدیدی به آهستگی نابود میگرددیدند، گویا منتظر بودند تا سربازان دیده‌بان از بالای برجها آنها را ثبت کنند.

در این ضمن درختان باغهای جنوب سنگین شد و بقدری زردالو روی زمین ریخته بود که جا نبود پا بگذاری و کسی هم نبود که آنها را جمع کند. کالخور مجاور میدان تیر از اورالوف کمک خواست. این زمان فرحبخش‌ترین و دلپذیرترین زمان برای گالیا بود، زیرا اورالوف هم گالیا و هم تمام کسانی را که ممکن بود از قشون خود بردارد، برداشت و آنها را به هجوم به دنیای پر آفتاب زردالو برد، دنیائی که همه جای آن رنگ و بوی زردالو داشت و جهان از زردالو زرین بنظر می‌آمد و درختان از میوه‌های زرین چنان میدرخشیدند که محترکین گرانفروش و تهیه‌کنندگان آذوقه میبایست از فاصله صدها فرسخ آنها را ببینند.

این کار کاری بود مطبوع و دلپذیر و خستگی آن فرحبخش و سرورآور. و آن ترانه‌هایی که در شب میخواندند و آن آتوها و آن سایه‌بانها... فراموش نشدنی بود...

ولی از آنجا - از بزم کار، از ترانه‌ها و سایه‌بانها نیز راه به میان‌شها منتهی میشد.

پس از مدتی اورالوف را گویا بحساب ترفیع مقام از میدان تیر شنزار به میدان تیر دیگری در دشت کنار دریا منتقل کردند. در اینجا بود که این موشکهای چون ستون یادگار و شبح‌مانند برای نخستین بار در برابر دیدگان گالیا قد راست کردند. در اینجا فقط شب و گاهی

در سپیده دم بمباران میکردند، ولی روز این مدلهای هواپیما و ماشین و موشک با سکون و عدم حرکت خود فقط قابلیت آنرا داشتند که موجب اندوه و افسردگی بشوند. لکن این دشت موشک نیز گالیا را بوحشت نینداخت و اخلاق دائم شاد و دوستدار زندگی وی را خراب نکرد. گالیا در اینجا نیز خوی و خصلت خود را نشان داد. به محیط عادت کرد و تنها با قیافه چون گل شکوفان خود اورالوف و رفقای میدان تیر او را شاد و خرم میکرد. صمیمیت و مهربانی مادرزاد گالیا، طبیعت ساده و بی‌مکرو مملو از عشق و محبت و فعال او در اینجا نیز بزودی آشکار شد. در این میدان تیر برخلاف شنهای بی‌آب و علف، زمین چنان بود که هر چیزی در آن بعمل می‌آمد، نه شنها بلکه دشت صاف و هموار خاک سیاه در اطراف گسترده شده بود و گالیا بدون تأمل به استفاده از این موقعیت پرداخت. بمحض فرا رسیدن بهار گالیا با وجود باردار بودن، به کندن زمین و کردبندی و درست کردن تپه‌گل پرداخت و سربازان را نیز باین کار جلب کرد. بعدا وقتی این سربازان در ناهارخوری پیازچه‌هایی را که خود کاشته بودند، دیدند و سربازخانه خویش و پست فرماندهی را از هر سو محصور در تپه‌های گل یافتند، باورشان نمیشد.

گالیا مانند هر کدبانوی خوب تعدادی مرغ و اردک نیز پرورش داد. ولی وقتی مرغها و اردکها بزرگ شدند، معلوم شد که نه گالیا بلد است آنها را سر ببرد و نه اورالوف و وقتی بالاخره لازم می‌آمد این کار را بکنند، اورالوف در حالیکه تفنگ خفیفی در دست داشت، با

قیافه جدی و مصمم دم در می‌آمد و اردک سرآبی نری را که گالیا نشان میداد، با اولین تیر می‌انداخت. بعد در خانواده آنها فرزندی بدنیا آمد و آنها صاحب دخترک ملوسی شدند که باموافقت هر دو تصمیم گرفتند او را آلنا - آلنکا بنامند.

اورالوف که از تولد دخترش غرق در سعادت و شادی بود، برای ضیافت بهشتی بزرگی که میخواستند بمناسبت جشن تولد نخستین انسان در میدان تیر برپا کنند، تمام اردکها و مرغها را با تیر زد. خانواده اورالوف کلیه کسانی را که در آن وقت از نگهبانی آزاد بودند، به جشن دعوت کردند.

در آن روز اورالوف به رفقای خود اعتراف کرد: — در زندگی از هیچ چیز نمیترسیدم ولی در اینجا نمیدانید چقدر لرزیدم. میدانید بیش از هرچیز از چه میترسیدم؟ قبل از آن در جایی خوانده بودم که در ژاپون بعد از واقعه هراسیما ۳۶ هزار بچه معلول متولد شده بود... تشعشع و بیماری و هزار فکر احمقانه دیگر ب سرم زد. فقط وقتی خیالم راحت شد که پزشکیار گفت همه چیز خوب است و این مه پاره، این دختر بیابان را بدستم داد.

اورالوف این را میگفت و با شفقت به تختخواب ورشو کوچک براق نگاه میکرد. روی تختخواب نوباوه تازه بدنیا آمده، بدون اینکه از شورو شوق این جهان تصویری داشته باشد، صورت کوچک سرخ خود را درهم کشیده، بخوابی شیرین و آسمانی فرو رفته بود.

سربازان او را نشان میدادند و میگفتند:

— فرمانفرمای میدان تیر اوست.

و مادرش با مهربانی می‌افزود :
— یاسمنک ما .

و اورالوف با اینکه معنی « یاسمنک » را بدرستی
نمی‌فهمید ، با میل و رغبت موافقت میکرد :

— راستی هم ، یاسمنک است !

واقعاً هم تعجب‌آور بود . این جوانترین موجود زنده ،
این جوانه ظریف زندگی ، این آلتکای کوچولو که هیچ چیز
نمی‌فهمید ، همین الساعه به دنیا آمده و در اینجا سرور و
حکمرمای همه شده است . از همان دقیقه‌ای که متولد
شد ، مورد مهر و محبت همه اطرافیان و عشق و مواظبت
شفقت‌آمیز آنان قرار گرفت . همینکه تنها نامی از او برده
میشد ، قیافه سربازان مهربانتر و سخنان آنان محبت‌آمیزتر
می‌گردید .

وقتی نخستین بار دخترک لبخند زد ، این امر واقعه‌ای
بزرگ و حادثه‌ای هیجان‌انگیز در میدان تیر گردید .
همه به آپارتمان اورالوف میدویدند تا آلتکا را ببینند و باو
سلام میدادند . روزهای بعد نیز مرتب به آنجا میرفتند تا
لبخند او را تماشا کنند . استوارهای داوطلب سیبلهای
خود را جلو او می‌بردند تا بگیرد و سربازان جوان وقتی او
گوش کسی را میگرفت و میکشید و یا با دست کوچک
خود غلغلک میداد ، به وجد و شغف می‌آمدند .

اورالوف که دیگر جای خود داشت . پس از تولد
دخترش اصلاً او را نمیشد شناخت . برخلاف سابق که
در هر کاری قطعی و خشک بود ، خوشمشربتر و حرافتر
شده بود . گوئی لبخندهای دخترش و تماسهای لطیف
کودکانه او به گونه‌های اورالوف تا اعماق قلب وی نفوذ
میکرد و تأثیری معجز آسا می‌گذاشت . او از اینکه با

دست خود کهنه‌های بچه را بشورد خجالت نمیکشید،
بعلاوه این کار را با چنان قیافه‌ای میکرد که گوئی مراسم
مهم و مجلی را انجام میدهد.

وقتی از کار می‌آمد روی تختخواب خم میشد و
میگفت:

— گالیا، مگر این عجیب نیست، ها؟ هنوز
نمیتواند حرف بزند ولی تبسم میکند. سر تا پا خیرخواهی
و نیکاندیشی است، به همه جهان لبخند میزند.

وقتی عصرها خانواده اورالوف بیرون می‌آمدند تا
کمی قدم بزنند، واقعا منظره‌ای شاعرانه و پر از آرامش و
سعادت بود. اورالوف با هیجان دائمی و رنگی پریده که
آفتابسوختگی میدان تیر نیز در آن تأثیر نمیکرد، آنکارا
بغل کرده بود و گالیای آسمانی‌چشم و کمی چاق او
با قدمهای کوتاه در کنارش راه میرفت. گالیا قادر نبود
شادی و سرور سعادت‌مندی خود را پنهان بدارد. آنها دو
همسر بتمام معنی سعادت‌مند بودند که گوئی برای یکدیگر
خلق شده‌اند، حتی هر دو میانه بالا و همقد بودند.
آرام از کنار پست فرماندهی میگذشتند و به دشت باز و
پهن‌اور میرفتند. همه میدانستند که اورالوف دختر
خود را بگردش و تفریح برده است. او تصور میکرد
که حالا دیگر دخترش به سرگرمیهای بچگانه علاقه دارد و
متأسف بود که در میدان تیر چرخ و فلک و سایر وسائل
سرگرمی نیست، بلکه تنها چیزی که میتوانست به دختر
عزیز خود نشان بدهد، نوکهای تیز و درخشان موشکها
در دشت بود. البته، در دشت علاوه بر موشکها «خرک»
ورزش، میدان والیبال و آغل گوسفندی بود که ترکهای
زیادی برداشته و از دورانی که هنوز میدان تیر وجود

نداشت و تمام زمینها به ساوخوز تعلق داشت ، باقی مانده بود . در کنار آغل کلبه چوپانی نیز بود ، این کلبه نیز ترکهای زیادی برداشته و کاههای آن برق میزد و چنان خرابه‌ای بود که تصور می‌رود آلتکاهم از نمای ویران و پنجره‌های افتاده آن می‌تسید . اورالوف ضمن تماشای این نیمه‌ویرانه‌های عصر شبانی به افکار و خیالات خود بال و پر میداد و برای دختر و همسر خویش مناظر شوخی‌آمیز آینده خود را تصویر میکرد : در آن وقت آلتکا دیگر بزرگ شده و آنجا بجای میدان تیر از نو قلمرو شبانان ساوخوز خواهد بود و او ، اورالوف ، سرچوپان میشود و به بالای آن برج دیده‌بانی که حالا پست فرماندهی است ، می‌رود و از بالای آن گله‌ها را رهبری میکند و با دوربین دوشاخه مواظب گوسفندان خواهد بود .

آنها به خیالبافیهای اورالوف می‌خندیدند و براه خود ادامه میدادند ، پهلوی موشکی که سر به آسمان کشیده بود ، کمی می‌ایستادند و بنظرشان می‌آمد که یاسمنک آنها از این اسباب‌بازی درخشان عظیم و کوه پیکر چشم برنمیدارد و نخستین علامات بر روی پرده چون سپیده صبح پاک و بی‌آلایش شعور او نقش می‌بندد . از پهلوی موشک آهسته و بدون عجله به آنجا که گورهای باستانی سفیدی می‌زدند ، می‌رفتند . اورالوف تصور میکرد که دخترش در بالای تپه میان دشت که برفراز آن دستگاه رادار نصب شده بود ، حال و روحیه بهتری پیدا میکند . در آنجا نسیم خنکی بسرو روی آلتکاه میوزید ، او بشاش و زنده دل میشد و گوئی با کنجکاوئی نگاه میکرد که چطور چنبر رادار آهسته بدور خود می‌چرخد و بر روی برجستگی

کروی شکل پوشیده از علف سبز سایه متحرکی می‌اندازد . فعلاً این تپه برای آلنکا تمام کره زمین بود و در آن بجز علفهای سیمگون خاراگوش و دستگاه رادار که میبایست وسیله سرگرمی او باشد ، چیزی وجود نداشت .

اگر شب نمیشد همه چیز خوب و بر وفق مراد بود . ولی آلنکا شبها بد میخوابید ، شبهائی بود که نه گالیا میتوانست یک دقیقه دراز بکشد و نه اورالوف ، بچه تمام شب پشت سر هم فریاد میکشید . نگهبانان میدان تیر نیز گریه بچه را میشنیدند ، ولی هیچکس نمیتوانست کمکی بکند . گالیا از نومیدی و یأس زارزار میگریست و اورالوف دیوانه‌وار از یک گوشه اطاق به گوشه دیگر میرفت و نمیدانست چه بکند ، فریادهای جانگداز آلنکا دلش را خون میکرد . او نظامی و سرباز بود و پیش از آن سخنان نرم و دلنواز را بهیچ میشمرد و اغلب گالیا را مسخره میکرد ، ولی حالا خودش هم یاد گرفته بود . خود را به بچه میچسباند و میگفت :

— کجات درد میکند ، دخترجان ، کجات ؟ شکم کوچولوت ؟ سر کوچولوت ؟ بگو ، ده بگو ، کجات درد میکند ؟

دخترک با چشمان کوچکش که از درد سیاهی میرفت ، فقط باو نگاه میکرد ، با فریاد خود قلبش را جریحه‌دار میساخت و مثل آن بود که میگفت : به دادم برس ، آخر تو که نیرومندی ، ولی من بیچاره و ناتوانم ! شما بزرگها زیادید و من فقط یکی هستم ...

فقط ددمه‌های صبح که آفتاب سر میزد ، آلنکا آرام میگرفت ، دیگر گریه نمیکرد و پس از آنکه کمی

میخواهید، با لبخندی چون گل میشکفت. و همینطور روزها و شبهای متوالی، روز آرام میگرفت و بمحض اینکه شب فرا میرسید شروع به گریه میکرد و از شدت فریاد نفسش میگرفت و کبود میشد.

اورالوف از شهر پزشکها، بهترین متخصصین را می‌آورد، همه بچه را معاینه میکردند و هیچ چیز نمیفهمیدند، نمیتوانستند بیماری را تشخیص بدهند و میگفتند بچه سالم است و این یک چیز تصادفی و موقتی است. اورالوف برای اینکه بنحوی دختر خود را سرگرم کند، با اینکه اصلاً بلد نبود گارمون بزند، از فروشگاه ارتش یک گارمون گران بسیار خوب خرید. شبها با سرسختی تمرین میکرد تا یاد بگیرد، با دقت و جد و جهد چرم لعنتی را میکشید و وقتی خسته و فرسوده و کاملاً ناتوان میشد، ساز را بگوشه‌ای می‌انداخت و همسر خود را که چشمانش از اشک ورم کرده بود، از پهلوی دخترشان دور میکرد و خودش بر روی بدن کوچک و نحیف او که بخاطر زندگی مبارزه میکرد، خم میشد و درد و فریاد و گریه توان‌فرسای دخترش را بجان می‌خرید. در یکی از این شبها اورالوف که از گریه مداوم بچه بجان آمده بود، بطرف ماشین دوید، آن را روشن کرد و بسرعت به ساوخور، به خانه پیرزن چوپان رفت. چندی پیش شنیده بود که در آنجا پیرزن چوپانی، مادر یک سروان هست که با علف معالجه میکند - طب توده‌های مردم و غیر و ذالک... اورالوف دقیق نمیدانست خانه او کجاست، فقط نشانی‌های آن را تقریباً میدانست. باین دلیل از آنتهای تلویزیون جور و اجور پشت بامها چشم برنمیداشت و دنبال برج فلزی میگشت.

از روی این آنتنها و برج فلزی کلبه پیرزن را پیدا کرد. بشدت پنجره را زد. سرو کله پیرزن با موهای ژولیده، صورت استخوانی، لبهای بهم‌فشرده و کاسه‌های چشم فرو-رفته در زیر ابروان گره خورده، مانند شبیح، مانند رؤیای گذشته، در آستانه در پیدا شد. قیافه‌ای جادوگر و تودار و نفوذناپذیر، چون صورت پیفیا و سببلا داشت، ولی همانا این قیافه اعتماد بوجود آورد: این زن کمک میکند، این زن نجات میدهد! اورالوف با حرارت هرچه تمامتر از پیرزن خواهش و تمنا کرد، پیرزن ابتدا بسختی مقاومت کرد و میگفت که مدتهاست از این کار دست کشیده است.

— بزانو در می‌آیم، زمین زیر پایتان را میخورم، فقط بیائید برویم، کمک کنید! تا ابد منتدارتان خواهم بود.

بالاخره پیرزن را راضی کرد، سوار ماشین کرد و بسرعت برق به دشت موشک‌زار خود برد. وقتی از کنار موشکها میگذشتند هوا داشت روشن میشد، قشر روی موشکها میدرخشید ولی مثل آن بود که پیرزن اصلاً آنها را نمی‌بیند، حتی یک بار هم به آن طرف نگاه نکرد. بچه را که پس از یک شب تمام بیخوابی، رنجور و ناتوان تازه بخواب رفته بود، معاینه کرد و زیر لب غر زد که این نه «چشم بد» است و نه «بیماری بچه‌ها» و او بر علیه اینگونه بیماری دوائی ندارد، بنظر او این محل به بچه نمیسازد و اینگونه اسباب‌بازیها و غرشها برای بچه مناسب نیست...

حال آلنکا روز بروز بدتر میشد. شبی وقتی اورالوف در پست فرماندهی بود، همسرش از خانه تلفن کرد. او شنید که چطور زنش توی گوشی تلفن هق هق میگردد، روح از تنش پرید. سردی اندوه و غم مرگباری سینه‌اش را پر کرد.

گالیا هق هق کنان میگفت:

— کلیا، فوراً بیا خانه! حال آلنکا خیلی بد است...

کبود شده است، چشمانش سفیدی می‌رود.

وقتی اورالوف به خانه رسید دیگر چشمان آلنکا بی حرکت بودند، دیگر دختر عزیزش فریاد نمیزد، لبخندی آسمانی و ابدی بر لبانش نقش بسته بود.

آلنکا هنوز در بستر سفید خود خوابیده، گارمون در کنار او روی زمین افتاده بود و شستی‌های آن چون دندانهای حیوان درنده‌ای میدرخشیدند. گالیا روی تختخواب شیون کنان بسر و روی خود میزد. تفنگ شکاری از دیوار آویزان و تلفن صحرائی روی میز بود. همه چیز مانند سابق بود، فقط آلنکا و نفس او نبود، در همه سو صحرائی پهناور بیکران بود و بس. همه چیز قلب اورالوف را جریحه دار میساخت. در زیر بار گران غم و اندوه فرسوده و ناتوان و نابینا شده بود، به حیاط دوید ولی صدای شیون و زاری گالیا او را به اطاق برگرداند.

صبح تمام میدان تیر رخت سوگواری پوشیده بود. باد پرچمهای سرخ با حاشیه سیاه را برفراز میدان تیر باهتزاز درآورده بود. افسران و سربازان که از این فاجعه غم‌انگیز مات و مبهوت شده بودند، آهسته درگوشی با یکدیگر درباره چیزی حرف میزدند و مشورت میکردند.

معلوم شد هیچکس بلد نیست تابوت بسازد. کسانی که از الکترونیک سر رشته داشتند، با دقیقترین دستگاهها و نقشه و محاسبه سرو کار داشتند، بلد نبودند تابوت کوچک ساده‌ای برای یک بچه درست کنند! زیرا هیچوقت به آن احتیاجی نبوده است. تا آن زمان در آنجا هنوز هیچکس نمرده بود. تصور میرفت که در آنجا همه برای زندگی ابدی گرد آمده‌اند. در میدان تیر گورستان هم وجود نداشت— این نخستین مرگ در میان آنان بود. همه چیز از او، از آلنکا آغاز میگردد. فقط ارکستر و پرچمهایی که بطور غیرعادی! برنگ سیاه و سرخ بعلامت ماتم سر فرود آورده بودند، مال خودشان بود.

موزیک سوگواری برفراز دشت طنین انداخته بود و در آن روز بمب منفجر نمیشد.

تصمیم گرفتند آلنکا را روی همان تپه‌ای که قبلاً دستگاه رادار قرار داشت، بخاک بسپارند. حالا دیگر دستگاه رادار آنجا نبود. سربازان در بالای تپه برای آلنکای عزیز خود سنگر کوچکی کنده بودند. تمام تشییع جنازه کنندگان از میان دشت به آنجا میرفتند، افسران با سکوت آلنکا را بالای سر میبردند، در سراسر دشت موشک، از میان هدفهای جنگی و درخشش هشیارانه و مخوف آنها، او را میبردند و دخترک حالا نیز لبخندزنان خرامان میگذاشت و با لبخند خود، با دلربائی توصیف‌ناپذیر خود، از نزد اورالوف به جهان ابدی میرفت و گوئی باو میگفت: « پدرجان! من جز این موشکهای تو هیچ چیز ندیدم. بهار را ندیدم. نه شکفتن گل‌های آلبالو را دیدم، نه

رودخانه‌های آسمانی رنگ و نه شهرهای دور زیبای افسانوی را. عمر کوتاه و زودگذر خود را در میان این موشکهای مخوف و درخشان پایان رساندم و فرصت کردم تنها آنها را ببینم. عمر من چون درخشش برق کوتاه و زودگذر بود. پدیدار شدم، با لبخندی میدان تیر شما را منور ساختم، پرتو سعادت و خوشبختی به تو، پدرجان، و به مادرم افکندم و اکنون شما را برای همیشه ترک می‌گویم! ..»

چقدر در این لحظه دل اورالوف میخواست که در اینجا همه چیز را کن فیکون کند، چقدر مشتاق و تشنه آن بود که نیمی از عمر خود را به آلنکا بدهد — چه نیمی! اورالوف بدون ثانیه‌ای تردید تمام باقیمانده عمر خود را بی کم و کاست به او میداد، فقط بشرط آنکه او، یاسمنکش، ستاره عزیزش که اورالوف بالاخره هم نتوانست او را نجات دهد، زنده بماند.

میروند. باد پرچمهای سرخ و سیاه را بر فراز دشت به اهتزاز در آورده، دارد ازجا میکند، صدای موزیک سوگواری طنین‌انداز است. رادیستها و حسابگران و نقشه‌بردارها که دیروز در پست فرماندهی کشیک میدادند، حالا با شیپور میروند و در این غم و اندوه توان فرسا با اورالوف شریکند. روز روشن چون شب تاریک است. دانه‌های اشک بر گونه‌های از آفتاب سوخته سربازان میدرخشد. گالیا شیون و زاری میکند. اورالوف با سینه‌ای پر از درد و رنج دندان روی جگر گذاشته است و در کنار او راه می‌رود. علفهای خشک زیر پا صدا میکند. آلنکا به آسمان مه‌آلود لبخند میزند، شیپورها مانند اژدرمار

بدور بدن نوازندگان ارکستر حلقه زده‌اند و نوازندگان ارکستر نواهای غم‌انگیز برفراز دشت میپراکنند، با موسیقی علیه غم و اندوه شورش میکنند و در حالی که مانند لائوکوئون در میان شیپورها مقید شده‌اند، بسختی قدم برمیدارند.

بدین ترتیب آلنکا اورالوف را ترک گفت. پس از آن زندگی او پوچ و بدون هدف شد. هر وقت شب از خواب بیدار میشود همیشه آلنکا را با دستان کوچک، موهای چون ابریشم و لبخند کودکانه‌ای که مرتاسر آسمان و تمام جهان را فرا گرفته است، جلو چشمان خود می‌بیند. در تمام کهکشانها و افلاک عالم چیزی بهتر، دلپذیرتر و عزیزتر از این لبخند کودکانه، دستان کوچک نوازشگر و نخستین کلمات کودکان نیست و نخواهد بود... در این ضربت سرنوشت چیزی بیمعنی و سنگدلانه وجود داشت و زندگی او که قبلاً چنان استوار بود، گوئی ناگهان متزلزل و ناستوار گردید. اورالوف احساس میکرد که تسلی و آرامش نخواهد یافت، با این فلاکت و بدبختی سازش و آشتی نخواهد کرد و آن چیز نوی را که او در غم و اندوه دیده است، از آزار و شکنجه وی دست بر نخواهد داشت. وقتی آلنکای او نیست، این خورشید و آسمان برای چیست؟ تمام این چیزهای معجزآسای جهان و تمام علوم برای چیست، تمام شادیهای جهان چه فایده‌ای دارد، وقتی تمام اینها دیگر برای یاسمنک او لازم نیست، بچه درد میخورند؟ بالاخره خود او، اورالوف، زحمات سخت و طاقت فرسای او، وفاداری شورانگیز بی حد و حصر او به کار برای چیست؟

با پشتکار و سرسختی کوشید تا به جای دیگری منتقلش کنند. غیر از اینجا هر جا باشد، حتی جزایر کوریل.

رفتن او امروز به شهر نیز مربوط به همین مسئله بود. و عصر وقتی به خانه برمیگشت ماشین را بطرف تپه‌ای که آنکا در آنجا بخواب ابدی فرو رفته بود، برگرداند، میدانست که این وداع آخرین است. بر سر گور بود که شب فرا رسید، همه چیز در اطراف غرق در تاریکی و ظلمت شد، آسمان نیز مانند هدف عظیمی که ستاره‌ها سوراخ سوراخ و مشبکش کرده باشند، بر فراز دشت معلق بود.

اورالوف روی تپه نشسته و سر به جیب تفکر فرو برده بود، پرنده‌ای بال و پرزان با صدائی صغیر مانند از بالای سرش گذشت. دوران کودکی در دشتهای کوستانای را بیاد آورد، بیاد آورد که چگونه برای شکار به کنار دریاچه‌های آنجا میرفتند و وقتی او هنوز پسر بچه‌ای بود، دنبال شکارچیان میدوید تا با خدمات گوناگون به بزرگترها بتواند حق شکار را بدست آورد. از وقتی بیاد دارد، همیشه از شکار دم میزد، یک صدای تیر از دور او را گوش‌بزنک میکرد و لرزه بر اندامش می‌انداخت. علاقه آتشین او به شکار حتی بزرگترها را متعجب میساخت و برای آنها خنده‌آور بود که این پسر بچه با شنیدن صدای تیری از دور، از هیجان رنگش میپرد، و او فقط آرزوی زمانی را داشت که بزرگ بشود و خودش تفنگ شکاری داشته باشد. بعد معلوم شد که از پدر بزرگ آهنگرش یک تفنگ شکاری قدیمی «کاترینوفکا»،

کالیبر چهار ، بوزن بیش از پنج من باقی مانده است . یک توپ تمام عیار بود . میگفتند زمانی پدربزرگ پدربزرگش که جز ' دسته پوگاچوف بوده ، این تفنگ را ساخته است . خود پدربزرگ حتی یک بار هم با این تفنگ تیراندازی نکرده بود ، میترسید . و اینک این پسر بچه ، اورالوف ، برداشت ، تفنگ را پر کرد ، بجای ساچمه گلوله های کوچک بوربلینگ ریخت ، به میدان رفت ، تفنگ را روی گاوآهنی نصب کرد و به ماشه آن نخی بست تا از دور آزمایش کند . این چنان تیراندازی ای بود که نگو ! ولی تفنگ نترکید . پس از آن دوباره تفنگ را پر کرد ، « کاترینوفکای » خود را به دوچرخه بست و به دشت به کنار دریاچه برد . جوانان کازاخ که به او برمیخوردند ، میخندیدند و میگفتند : این توپ تو تمام گازها را میکشد ! .. در دشت تا چشم کار میکند همه جا پر از گاز است ، در مزرعه ارزن میچرند ، میپرند و غار غار میکنند . اورالوف با خمپاره انداز خود زیر یک پشته ارزن طوری پنهان شد که فقط لوله آن بیرون بود ، کاسکت خود را روی شانهاش گذاشت تا وقتی تفنگ عقب نشینی میکند ، شانهاش را نشکند . نشسته بود و نفس نمیکشید ، صدای غار غار دمبدم نزدیکتر میشد ، گازها تقریباً از زیر او خوشه های ارزن را میکشیدند و او نفس را حبس کرد ، نشانه گرفت و آتش کرد . ضربتی شدید ، برق از چشمش پرید و دیگر هیچ چیز نفهمید . چشم گشود : « من کجا هستم ؟ چه ب سرم آمده است ؟ » تفنگ در جایی افتاده بود و کاسکت در جای دیگر ، شانهاش تیر میکشید و ... یک گاز هم نبود . ولی این حادثه آتش اشتیاق

اورا به شکار فرو نشانند . او باز هم مرتب با « کاترینوفکای » پنج‌منی خود بشکار غاز میرفت و هر بار بعد از تیراندازی بیهوش می‌افتاد تا آنکه در یک آئین‌نامه اسلحه‌شناسی خواند که نصف آنچه او باروت میریخته است ، میبایست ریخت .

مشکل است بتوان گفت چرا او این اشتیاق دوران کودکی را همانا در این لحظه بیاد آورد . این اشتیاق چون خاطره‌ای که آواره و سرگردان باشد ، در میان دشت شبانگاهی بر سر گوری که دختر عزیزش در آن بخواب ابد رفته بود ، بیاد او آمد . بارها او شکوه و شکایت از زودگذر بودن زندگی انسان شنیده بود . زندگی چون خوابی ، لحظه‌ای پدیدار گردید و تا او خواست چشم برهم بزند ، آنا گذشت ... چنین است . ولی اکنون او به چیزی دیگر می‌اندیشید ، به آن می‌اندیشید که روح انسان و مغز وی چه گنجایش عظیمی دارد : انسان میتواند کهکشانیها و افلاک زندگی را در خود جای دهد ! آن دریاچه‌ها ، آن مرغابیها و آن مزرعه ارزن کی بودند ؟ کی او برای نخستین بار تراموای را دید ؟ نخستین پرواز مستقل ... همه اینها چقدر دورند . گوئی قرن‌ها فاصله دارند ، تقریباً در دوران باستان بوده‌اند . و آنگاه از هیچیک از آنها اطلاعی نداشت . نه از غازها ، نه از مزرعه ارزن و نه از دریاچه‌ها و هیچگاه هم نخواهد دید . و در این جریان یک بیدادگری وحشت‌آوری وجود دارد . زخم تازه‌ای که در زندگی به وی وارد آمده بود ، میان او و تمام آنچه بوده و هست پرده کشیده و دائم او را می‌آزرد و شکنجه میداد . قضا و قدر است ؟ اگر این قضا و قدر است ، او از قضا

و قدر نیز نفرت دارد. آلنکارا از او بگیرند، این غنچه تازه را که هنوز شبنم بر آن نشسته و توانست شادی و خرسندی به همه ارزانی دارد، در عنفوان شکفتگی نابود کنند! این بیمعنی است! نه هیچکس هیچگاه نمیتواند اورالوف را متقاعد کند که از این اتفاقات می‌افتد، چه میتوان کرد، «سرنوشت چنین است»... چنین سرنوشتی نباید وجود داشته باشد! آلنکای او کیفر چه چیز را دیده است، چه کرده است که او را نابود ساخته‌اند؟ او نه کینه و غضبی داشت و نه نفرتی، نه حيله و نه مکر و نیرنگی، اشتباه و نیت بدی نیز نداشت، فقط و فقط روشنائی پاکترین لبخند و آن چیزی را داشت که انسان با آن برای زندگی بدنیا می‌آید... تشویش و وسوسه آنکه شاید جزئی از گناه او در آنچه روی داده نیز وجود دارد، چون پرما مغز اورالوف را سوراخ میکند. وقتی پیرزن چوپان را آورد، پیرزن آنها را برحذر کرد که اینجا برای بچه مناسب نیست و بچه به چنین اسباب‌بازیهایی احتیاج ندارد. نطفه انسان فقط در زیر ستارگان آرام تندرست و سعادت‌مند خواهد بود، نه در میان غرشها و انفجارها... او آنوقت به سخنان پیرزن اهمیت نداد، ولی اکنون این فکر از سرش بیرون نمی‌رود و دمبدم بیشتر او را می‌آزارد که شاید واقعا هم در اینجا همه چیز، هم غرش و صفیر و هم انفجاراتی که هر دم و ساعت زمین را بلرزه درمی‌آورد، بچه را ناراحت میکرده است، شاید واقعا هم اینها برای حالت روحی کودکان مناسب نیست؟ بالاخره هم نتوانستند سبب مرگ دخترک را تعیین کنند. فرماندهان و رفقای اورالوف وی را انسانی

بائبات ، باراده و باپشتکار و شخصی می‌شمرندند که برای او حس انجام وظیفه مافوق همه چیز است ، ولی در اینجا او یقین ندارد که آیا برای نجات آنکا همه کار را کرده است ، آیا وظیفه خود را تا آخر انجام داده است ؟ اما او فقط میدانند که این فاجعه برای وی بدون اثر نگذشته است ، لبخندهای خاموش‌شده آنکا برای او هیچگاه خاموش نخواهد شد و هیچگاه او دیگر آن آدمی نخواهد بود که سابق بوده است . این هیجان عمیق روحی چشمانش را به جهان و به اساس و ماهیت زندگی بازتر کرد و او اکنون دیگر نمیتوانست به آنچه قبلا ممکن بود کوچکترین تأثیری در وی نبخشد ، با لاقیدی بنگرد . آیا تو آنطور که باید زندگی کرده‌ای ؟ آیا آنطور که باید زندگی میکنی ؟ آیا همه شما انسانها آنطور که باید زندگی میکنید ؟ آنکا تعداد زیادی از اینگونه سئوالات باو داد ، پرسید و برای همیشه رفت و زمان بی‌پایانی برای وی باقی گذاشت تا فکر کند .

از محلی در میان تاریکی محض صدای زنگوله‌ای بگوش میرسد . گله‌ای دارد نزدیک میشود . این گله را حتما گاریشنکو میچراند ، زیرا فقط این چوپان جسارت میکند با گله خود تا این اندازه به اعماق زمینهای میدان تیر داخل شود . رؤسای میدان تیر هم نسبت باو چندان سختگیر نیستند ، چون پسر این پیرمرد خلبان است و خود او نیز شخصی امتحان شده و محترم و کاردان میباشد . در موقع مانور مهم اخیر ژنرالی که آمده بود ، بزودی با گاریشنکو دوست شد و از قرار معلوم هر دو — چوپان و ژنرال — مطالبی داشتند که جلو آتشی که چوپان در دشت روشن کرده بود ، با یکدیگر در میان

بگذارند و تفسیر کنند. در آن روزها تمام کارهایی که در میدان تیر صورت میگرفت در پرده مخصوصی از سریت پوشیده شده بود. تنها لازمتترین اشخاص حق ورود به آنجا را داشتند، بقیه را کوچ داده بودند. چوپان گارپیشنکو نیز فقط از دور میتوانست ببیند که چگونه اتومبیل‌های ناآشنا بسوی میدان تیر سرعت در حرکتند، چگونه در یک روز چادرهای تازه‌ای در آنجا پیدا شد و بعد چگونه در دماغه دوری در میان دریا ساختمان بلند پله‌داری سر باسماں کشید و در میان آن جسم درخشانی، چون در گهواره و قنذاق قرار داشت. زمانی در آنجا عقابها و سایر پرندگان وحشی لانه میکردند، ولی اکنون انسانها برای چنین جوجه‌هایی غول‌آسا لانه میسازند...

یک بار که ژنرال به چوپان برخورد از او پرسید:

— میخواهید ببینید؟ فردا ساعت دوازده تماشا کنید.

و چوپان تماشا کرد. صدای ضربه‌ای شنید، انفجاری دید و دید که چگونه یک موشک واقعی جدا شد. موشک ابتدا آهسته، مثل اینکه بدون میل، از گردباد آتشین بیرون می‌آمد و بعد سرعت برق پرواز درآمد، رفت و ناپدید گردید تا در نقطه‌ای، شاید در آبهای دوردست اقیانوس که مانند دشت هموار و باز است، فرود آید.

و بلافاصله پس از آن همه پراکنده شدند، هم ژنرال رفت، هم چادرها دیگر نبود و ساحل دماغه از نو خالی از انسان شد...

چوپان به اورالوف نزدیک شد و پرسید :
— این کیست که در اینجا شب زنده‌داری میکند ؟ —
و پس از آنکه اورالوف را شناخت کمی خجالت‌زده گفت :
— ها ، این توئی ، پسر جان ...

و علفها را بصدا در آورد و پهلوی او نشست .
هر دو ساکت نشسته بودند و بصدای خش‌خش
گله گوش میدادند و گله در میان علفهای پاک میدان
تیر که پای هیچ گوسفندی به آن نرسیده بود ، میچرید .
گله بگاہ از میان تاریکی صدای ظریف و گوشنواز زنگله‌ای
شنیده میشد .

اورالوف پرسید :

— این موسیقی برای چیست ؟
— برای اینکه گم نشوند ... بعلاوه گوسفندها
موسیقی را دوست دارند ... زمزمه ، ترانه و یا صدای
چنین جرسی را ...
— جی ، صدای جی ؟
— جرس .

اورالوف با غم و اندوه گفت :

— من هیچوقت چنین کلمه‌ای نشنیده‌ام . چقدر
چیزهای زیادی هست که من هنوز نمیدانم ... صدای
خوبی است . از مس است ؟

چوپان برخاست ، گوسفندی را که کاملاً نزدیک آمده
بود گرفت ، زنگوله را از گردن آن باز کرد تا به اورالوف
نشان بدهد . اورالوف جسم فلزی کجی ، شبیه به پوکه‌ای
که تا کرده باشند ، گرفت ... آن را بصدا درآورد و
متفکرانه گوش داد . در اینجا ، در میان تاریکی خاموش

دشت ، صدای این جرس درست چون نقطه مقابل خاموشی و
بسان ترانه زندگی بود .

جرس را به چوپان پس داد و گفت :
— یک تکه پوکه معمولی است ولی چه صدای دلنوازی
دارد ...

در تاریکی شب صدائی صغیرمانند بلند شد : خفاش
و یا پرنده دیگری را که گله رم داده بود ، از آنجا پرید .
گاریشنکو به بالا نگاه کرد و گفت :

— بلدرچین بود یا چیز دیگر ؟ حالا بلدرچین هم
دیگر کم شده است . قو که اصلاً صحبتش را نکن ! زمانی
بود که آنجا دهاتیها از دماغه ارابه قو میبردند .
میروند و ارابه‌اش پر است . مثل اینکه علف بیابان جمع
میکنند . ولی حالا پرندگان کوچ میکنند . فقط عقاب
گاهگاهی چرخ میزند .

— عقاب چند سال عمر میکند ؟

— بیشتر از ما . گاهی می‌ایستی و به عقاب نگاه
میکنی و با خود می‌اندیشی : این پرنده چه‌ها که در
عمر خود ندیده است ! از گاریچی تا موشک را با چشمان
تیزبین خود دیده است .
— درنده است ...

— البته ، درنده است ، ولی تو بدقت به آن نگاه کن .
آنها برای خود قوانینی دارند . حتی لاشخور جوجه‌های
سایر پرندگان را تا زمانی که در لانه هستند
نمیزند ...

اورالوف با ناباوری و عصبانیت پرسید :
— کی دیده است ؟

چوپان آهی کشید و گفت :

— مردم مدتهاست متوجه این مطلب شده‌اند ... تا
وقتیکه جوجه در لانه است هیچوقت به آن کاری ندارد ... —
و پس از کمی سکوت رو به اورالوف کرد و
پرسید : — درست است که ترا بجای دیگر منتقل
میکنند؟

— نه فقط مرا . تمام میدان تیر را باربندی میکنیم .

— پس کانال بیرونتان میکند ؟

— کانال هم .

— یک میدان را باربندی میکنیم ، میدان دیگر با
عجله می‌آید که جای آن را بگیرد . شنیده‌ای در چرنیگوفکا
هم میدانی هست ؟ ولی نه مثل میدان شما . میدان
فراورده‌های بتن مسلح ، درست همینطور مینامندش .
حلقه‌های بتن مسلح و تخته‌سنگهای بتنی برای روسازی
نهرها درست میکنند . آنجا احتیاج زیادی به انواع فراورده‌های
بتنی هست ... تنکای من تا از یک چیزی آتشی
میشود ، فوراً تهدید میکند : « گور پدر این گله شما کرده ،
ول میکنم ، میروم به میدان چرنیگوفکا ! مکانیسین دستگاه
بتن‌سازی میشوم ! »

از آهنگ محبت‌آمیز صدای پیرمرد معلوم میشد که
در تاریکی لبخند میزند .

اورالوف به رگ غیرتش برخورد و گفت :

— ما هم خیال نداریم میدان تیرمان را ازبین ببریم .

فقط به جای دیگر منتقلش میکنیم .

چوپان با حرارت گفت :

— تا راهزنان در اطراف خانه پرسه میزنند ، مگر

میشود ازبین برد ؟ بهیچوجه نمیشود . آن یارو را حتی

در اطراف اسوردلوفسک زدند و انداختند. آنجا چی گم کرده بود که رفت؟ پریروز از پترو نامه گرفتم، بتو سلام میرساند...

— متشکرم.

— مینویسد که به اورالوف و همسرش سلام برسانید... چوپان از اینکه پسرش ضمن درود و سلام به اورالوف و گالیا، اظهار علاقه میکند که بداند اورالووی کوچولو چطور است، چیزی نمیگوید. پیرمرد حس میکند که حالا از این مقوله نمیشود صحبت کرد، زیرا در کنار او شخصی نشسته که قلبش جریحه‌دار است. گرچه پیرمرد سکوت کرده ولی قلبش از همدردی نسبت به اورالوف لبریز می‌باشد و غم و اندوه او را کاملاً حس میکند، زیرا در این فاجعه میدان تیر چیزی وجود داشت که تنها به خانواده اورالوف مربوط نبود، بلکه قلب عده زیادی را جریحه‌دار کرد. زمان خواهد گذشت، دشت دگرگون خواهد گردید و در اینجا اثری هم از میدان تیر نخواهد ماند. ولی چوپان آنوقت نیز برای اشخاص زیادی حکایت خواهد کرد که چگونه در میدان تیر کودکی بدینا آمد، چگونه دخترکی نازنین در این دشت موشک‌زار پرورش مییافت و موجب سرور و شادی پادگان بود و بعد معلوم نیست چرا شبها مینالید و چگونه خاموش گردید. حکایت خواهد کرد که چگونه با دو دسته ارکستر بادی — ارکستر نظامی و ارکستر ساوخوز — او را در بالای این تپه بخاک سپردند و چگونه در آن روز تمام بمب‌افکنها پرواز خود را تعطیل کردند.

پیرمرد پس از کمی سکوت دوباره صحبت نهر را بمیان

آورد:

— همینکه آب فراوان بیاید، تمام این سرزمین را تغییر میدهد. دشت باندازه کافی از رودخانه دنپر سیرآب میشود و سبز و خرم میگردد... و الا هنوز ببحوحه تابستان است و در اینجا همه چیز سوخته، باد سوزان صغیر میکشد و ابری از گرد و خاک بلند میکند. آب که باشد فرح انگیزتر خواهد بود. همانطور که در تاراسوفکا برنج کاشته اند، ما هم برنج خواهیم کاشت. میگویند آنجا خیلی خوب عمل آمده است... چونکه، چه با گوسفند سروکار داشته باشی، چه با موشک و چه با برنج — همه چیز را باید بلد بود. وقتی من در آسیای میانه بودم، کم و بیش چیزهایی دیدم. مثلاً برنج با آب گرم میانه ای ندارد، به برنج فقط آب روان تازه و خنک باید داد... در همسایگی ما متخصصین کشاورزی ماشینی در مزارع آبی ذرت هم کاشته اند، مثل جنگل شده است. آب که باشد همه چیز خواهد بود. چنان باغهایی خواهیم داشت که... بعدها یک وقت بیا پهلوی ما، خواهی دید... گفته ژنرال شما یادم مانده، حرف عاقلانه ای است، درست به قلبم نشسته است. همینطور که با تو نشستهایم، نشسته بودیم و گپ میزدیم، او گفت: «اگر من حتی بهترین موشکها را دارم، حتی اگر نیروی آن را دارم که تمام جهان را بگیرم، من این را نمیخواهم. برای من قاره های خاکستر شده لازم نیست. من میخواهم آنها را غرق در سبزه و گل ببینم، میخواهم در زیر تمام ستارگان زمزمه عشاق را بشنوم...» اینطور، پسر جان.

پیرمرد برمیخیزد و بدون خداحافظی میرود و در نقطه ای در پائین تپه از نظر ناپدید میگردد. صدای دلتواز جرس نیز در تاریکی همراه او دور میشود.

ولی اورالوف سپیده دم را نیز در همانجا استقبال میکند. سپیده صبح بر روی پوشش لخت موشکها به درخشش درمی آید که اندام زنی در دشت پدیدار میگردد، با عجله و شتاب به جیب و تپه نزدیک میشود. اورالوف فکر میکند: «گالیا می آید». — و اشتباه نمیکند. این اوست که با عجله به آنجا می آید. یک بغل گلهای رنگارنگ، یک دسته بزرگ گل اطلسی و گل میخک که شبنم زیادی بر روی آنها نشسته است، در دستش میدرخشد. وقتی به بالای تپه میرسد گلهای را در آنجا که بایست بگذارد، میگذارد. صورتش در سپیده دم رنگ پریده است و لبانش از درد و رنج بی اختیار میلرزد، ولی همینکه به اورالوف نگاه میکند، چیزی شبیه به تبسم بر لبانش مینشیند و میگوید:

— بیچاره، چقدر زجر کشیده ای... شبنم هم رویت نشسته است... من میدانستم که تو اینجائی... برویم، عزیزم... برویم...

آنها به آنجا که جیب در پائین تپه بیحرکت ایستاده است، میروند و سوار میشوند، اورالوف ماشین را روشن میکند و بسرعت راه می افتد. کمی که رفت یک بار دیگر می ایستد و هر دو با سکوت به تپه آراسته بستون یادگار کوچکی که با گل اخرا رنگ شده است، نگاه میکنند، این ستون یادگار در این لحظه برای آنها بی اندازه بالاتر است از تمام این ستونهای یادگار موشکی سرد که در این دشت محرگاهی میدرخشند. اورالوف با چهره گرفته به همسر خود اطلاع میدهد که انتقال آنها قطعی است، میدان تیر نیز از بین میرود و همین امروز سربازان او این موشکها را واژگون خواهند کرد.

سپیده دم میدمد، دشت چنانکه گوئی پس از تاریکی
شب از هر سو توسعه یافته باشد، پهناور میگردد. در
خاور، در آنسوی ستونهای درخشان موشکها، در میان
گورهای سفید قزاقها، ناگهان قله سرخ آلبالوئی رنگ یک
تپه دیگر پدیدار میگردد و این تپه تازه و باطراوت و
درخشان و جوان دمبدم بزرگتر میشود و آنقدر بر فراز
افق بالا می آید تا بالاخره کاملاً گرد و مدور میگردد و
دیگر نه تپه، بلکه خورشید است.

ن . سایر خانوف
کتاب

نورمراد ساری خانوف

(۱۹۰۶ - ۱۹۴۴)

ادبیات منشور ملت ترکمن فقط در دوره حکومت شوروی بوجود آمده و هنوز بسیار جوان است. یکی از نخستین نثرنویسان ترکمن، داستان‌نویس با استعداد نورمراد ساری خانوف میباشد.

او در سال ۱۹۰۶ در آئول گوک‌تپه در خانواده یک دهقان بی‌زمین بدنیا آمد. در دوران کودکی بزحمت میتوانست بخواند و فقط در دوره پس از انقلاب بود که به کسب تحصیلات واقعی موفق گردید. او آموزشگاه پلی‌تکنیک عشق‌آباد را پایان رساند و در دانشگاه دولتی آسیای میانه در تاشکند درس خواند.

ساری خانوف در تمام عمر خود به دانش و کتاب احترامی عمیق میگذاشت. حکایت «کتاب» تا حدود زیادی شرح حال خود نویسنده است. سرنوشت فرزند ولمراد آقا، سرنوشت خود ساری خانوف است. نویسنده روح انسان ساده‌ای را که معتقد است هر سطر کتاب قیمت ندارد و یا بقول قهرمان حکایت «به یک شترماده با بچه آن می‌ارزد» عمیقاً درک میکرد.

وقتی جنگ کبیر میهنی با آلمان هیتلری شروع شد، ساری خانوف به جبهه رفت. او در آزاد کردن اوکراین و ملداوی از اشغالگران فاشیست شرکت ورزید. ۴ ماه مه سال ۱۹۴۴ نورمراد ساری خانوف در نبرد بشهادت رسید و در سرزمین ملداوی بخاک سپرده شده است.

من طبق دستور انستیتوی ادبیات آکادمی ترکمنستان کتابهای قدیمی را جمع‌آوری می‌کردم. سرنوشت مرا به اعماق قره قوم، به یک آئول دامپروری برد که در فرورفتگی کوچکی در میان شنها واقع بود.

ساکنین آئول، طبق معمول، خواستند بدانند که مهمان آنها از کجا و برای چه کاری آمده است. من به آنها گفتم که برای چه مقصودی آمده‌ام. صدر کالغوز که من در خانه او مانده بودم، گفت ولمراد آقا همسایه او همان کتابی را که برای من لازم است، دارد و علاوه کرد: — این کتاب چیز نادری است. ولمراد آقا آن را مانند مردمک چشم خود حفظ میکند و بارها گفته است که چنین کتابی باید در صندوقچه طلائی نگهداری شود... من به خانه صاحب کتاب رفتم. او در خانه بود. ولمراد آقا مرد مسنی بود، ریش زیبایی داشت که تمام سینه‌اش را پوشانده بود.

با نظری تیزبین، با نگاهی مخصوص شکارچیان صحرا سر تا پای مرا ورنانداز کرد، ولی با گشاده‌روئی و مهربانی نسبتاً زیادی گفت:

— پسر خوب، نزدیک اجاق بنشین. — و فوراً شروع به سؤال کرد: — از کجا نزد ما تشریف آورده‌ای؟ من جواب دادم.

— اهل کجائی؟ ایل و تبارت کجا زندگی میکنند؟ شغلت چیست؟

شرح حال خود را بطور خلاصه گفتم و علاوه کردم که یکی از ادارات پایتخت مرا برای جستجوی کتابهای قدیمی فرستاده است .

— بسیار خوب ، جوان ! — پیرمرد دستی بریش بزرگ خود کشید و دوباره بدقت به من نگاه کرد . بعد رو به همسر خود کرده با لحنی آمرانه گفت : — کتاب را بده ! پیرزن بدون اینکه حرفی بزند ، بطرف توپره‌ای از جنس قالی که از دیوار مشبک آلاچیق آویزان بود ، رفت و با دقت و احتیاط کتاب بزرگی را که در دستمال ابریشمی گلداری پیچیده شده بود ، از آن بیرون آورد و چون چیز مقدسی با شکوه و جلال به شوهر خود داد . پیرمرد یک بار دیگر سرتاپای مرا ورنانداز کرد و گفت : — اگر تو تخصص خود را درست گفته باشی فوراً میفهمی این چه چیزی است .

این کتاب سنگین و کلفت جلدی داشت از چیت رنگ رفته که آثار گلهای سرخ‌رنگی در آن دیده میشد . در هر صفحه آن در حدود بیست سطر راست و یکنواخت بخط عربی و به رنگ سرخ آلبالوئی نوشته شده بود . خط خوانا بود ، معلوم میشد که نسخه‌بردار در هنر خود بسیار ماهر بوده است . حروف مانند دانه‌های مروارید پهلوی هم چیده شده بود . ظاهراً کتاب را زیاد خوانده بودند ، زیرا کناره‌های اوراق آن سائیده و پاره بود و آثار سیاه رنگ انگشت در حاشیه‌ها دیده میشد .

من دستنویس را بسرعت ورق زدم و توانستم بعضی چیزها را بطور سطحی بخوانم . این درست همان چیزی بود که اشخاص دارای تخصص و حرفه من شبها برای آن نمیخوانند ، از آنولی به آنول دیگر میروند و در هزاران خانه را

میزنند... ممکن بود به صدها آئول و آلاچیق دیگر رفت و نظیر کتابی را که من در دست داشتم، نیافت. نخستین کاری که من میبایست بکنم این بود که حتی الامکان خرسندی خود را از مصاحبم پنهان دارم. ولی بزودی معلوم شد که او ارزش گنجینه خود را خوب میداند. بیهوده نبود که گفت: «هر کلمه این کتاب به یک شتر ماده با بچه آن می‌ارزد». من برای آزمایش پیرمرد برخی از جاهای دستنویس را با صدای بلند خواندم. همینکه چند سطر را میخواندم، پیرمرد فوراً دنبال آن را میگرفت و از حفظ میخواند...

— جوان، حالا باور میکنی که این کتاب واقعا باید در صندوقچه طلائی نگهداری شود؟ — پیرمرد این را گفت و با صدائی غرا شعری را که گویا برایش یکی از محبوبترین اشعار بود، برای من خواند و پرسید: — چطور است، ها؟ — بعد با هیجان گفت: — هرچه بیشتر میخوانی، بیشتر آدم را میگیرد و مست میکند.

تمام این جریان بسیار خوب بود، ولی با همه اینها، چطور باید کتاب را بچنگ آورد؟ واضح بود که پیرمرد کتاب را نخواهد فروخت، بخصوص که هم زنش و هم اکثریت آئول عاشق این کتاب بودند.

من وانمود کردم که کتاب چندان مورد علاقه‌ام نیست و صحبت را به موضوعهای دیگر کشاندم و از پیرمرد پرسیدم: آیا صحیح است که آئول آنها برای نقل مکان به آمو دریا آماده میشود تا در آنجا به کشاورزی پردازد؟ پیرمرد جواب داد و از نو با وجد و شغف به تعریف از کتاب پرداخت. او افتخار میکرد که صاحب چنین گنجینه‌ای است و البته حتی خیال

آن را هم ندارد که روزی این گنجینه را از دست بدهد .
من تصمیم گرفتم درباره طرق ممکنه بدست آوردن
کتاب با صدر کالخور مشورت کنم و رفتم . از صدر پرسیدم :
— چطور باید با این شخص کنار آمد ؟ بنظرم پیرمرد
نه اینکه کتاب را نخواهد فروخت ، بلکه حتی اجازه هم
نخواهد داد از آن رونوشت برداریم .

— اگر برای تو بدست آوردن این کتاب تا این
اندازه واجب است خودت راه بدست آوردن آن را پیدا کن .
در این کار کسی نمیتواند کمکی بکند .

شب دوباره دیدن ولمراد آقا رفتم . او باز هم مرا با
مهربانی پذیرفت و گفت :

— من میدانم که هر کس این کتاب را ببیند ، باین
زودیهها ول کن من نیست . تو نه اولین شخصی و نه
آخرین شخص .

پیرمرد کتاب را بمن داد و گفت :

— اگر میل و حوصله اش را داری بخوان .

میبایست لاقلاً اشاره ای کرد که من به چه منظور

نزد او میروم و با تردید شروع کردم :

— ولمراد آقا !

— چیه ؟

— خیلی وقت است این کتاب را دارید ؟

— چهل سال است .

— چهل سال ؟

— بله ، پسر جان .

— حالا روشن است چرا شما بعضی از اشعار را ازبر

میدانید .

او گفته مرا اصلاح کرد :

— نه فقط بعضی از اشعار را، من تمام کتاب را از اول تا آخر ازبر دارم. میتوانم بدون آنکه نگاه کنم تمام اشعاری را که در کتاب هست، بترتیب بخوانم. معانی این اشعار در سینه من نقش بسته است.

من فریاد زدم:

— بسیار خوب! پس حالا خود دستنویس برای شما چندان لازم نیست؟

پیرمرد نظر تند و تیزی بمن انداخت.
من خجالت کشیدم و در حالیکه میکوشیدم آرام نفس بکشم گفتم:

— بفر قیمتی که میخواهید این کتاب را بمن بفروشید.
قیافه پیرمرد آنا تغییر کرد: چشمانش بطور عجیبی گشاد شد، رنگ از صورتش پرید و ناراحت شد. همسرش یکه خورد.

پیرمرد کتاب را فوراً از دست من قاپید، به همسر خود داد و با قطعیت گفت:
— فوراً بگذار سرجاش!

و دوباره بمن چشم دوخت و آهسته گفت:
— پسر خوب، مگر من و زنم بتو نگفتیم که ما هیچوقت این کتاب را از دست نخواهیم داد؟ باز هم بتو، مثل مهمان، از صمیم قلب میگویم این خواهش را نکن. اگر حتی من موافقت میکردم که کتاب را بتو بدهم، زنم نمیداد. اگر زنم هم حاضر میشد کتاب را بدهد، آئول بهیچ قیمتی نمیداد. حتی در سالهای قحطی که در خانه ما نان خشک هم پیدا نمیشد، ما یک دقیقه هم بفکر فروش کتاب نیفتادیم. بعلاوه، آخر تو نمیدانی این کتاب چطور بدست ما آمده است.

پیر مرد چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، دوباره گفت :

— شاید بتو بگویم که چطور این کتاب را خریدم ؟ تا کنون این مطلب را بهیچ کس نگفته‌ام . بجز من و زخم تقریباً هیچ کس این سرگذشت را نمیداند .

من بدون اینکه علاقه خود را پنهان کنم ، با حرارت گفتم :

— بفرمائید ، ول مراد آقا !

پیر دستی به نمد زد ، سرش را بلند کرد و با قطعیت گفت :

— گوش کن ، جوان ! ..

— من شصت و پنج سال دارم . در پائیز امسال از روزی که صاحب این کتاب شده‌ام ، چهل سال گذشت . سالی که من این کتاب را خریدم ، سال سرما نامیده میشد . آنوقت من ، مانند تمام سالهای دیگر ، چوپان بودم و البته حتی نمیدانستم کتاب چیست ، فقط اسمی از آن شنیده بودم . جریان قضیه از اینقرار بود . من صاحب خانواده و آلاچیقی شدم ، بعد شترماده‌ای خریدم . از آنجا که دیگر سری توی سرها در آورده بودم ، تصمیم گرفتم برای زمستان قدری غله ذخیره کنم و بدین منظور آماده مسافرت به آرکچ * شدم . مقداری پشم و زغال تاغ بار شتر کردم و راه افتادم . در آرکچ آشنائی نداشتم و در خانه همان کسی که پشم و زغال را از من خرید ، ماندم . او

* محلی در قسمت جنوبی ترکمنستان (دامنه کوپت داغ) .

آدم ثروتمندی بود. شب را در خانه او ماندم. طرفهای عصر مردم: مردهای پیر و جوان آن آئول در خانه او جمع شدند. من فوراً متوجه شدم که در میان همه یک نفر با دیگران تفاوت دارد: خوش لباس بود، ریش پهن و صورت سرخ و چاقی داشت. مردم باو «جناب ملا» خطاب میکردند.

در این میان یکی از مهمانان از او خواهش کرد: «جناب ملا، لطفاً برای ما بخوانید» و این کتاب را باو دادند. ملا با سماجت گفت: «ای مردمان بیعقل، این کتاب را شاعر دیوانه‌ای نوشته که دین مقدس را زیر پا گذاشته است. او از گوشه و کنار افکار ضاله را جمع کرده و بوسیله کتاب خود شر و عیب را موعظه میکند. بهتر است من برای شما کتاب دیگری بخوانم». و از زیر جیب‌اش دستنویس خود را بیرون آورد.

ولی سماجت مجلس از سماجت ملا بیشتر بود. یکی از حضار چیزی باو وعده داد و ملا تسلیم شد. او تا نصفه‌های شب و بعد تا صبح خواند و من سر تا پا گوش شده بودم. کتاب مرا متحیر ساخته از خود بیخود شده بودم و مدت مدیدی نمیتوانستم بفهمم چه حالی بمن دست داده است. انسان نشسته است، به کاغذ نگاه میکند و مثل آنستکه از زندگی خود سخن میگوید و من وقتی بدقت گوش میکنم باین نتیجه میرسم که او راجع به شخص من سخن میگوید و چه سخنان صمیمانه و قابل فهمی. قبلاً من حتی تصور هم نمیکردم که کتاب چنین نیروی مفتون‌کننده‌ای دارد، میتواند چنین خردمندانه از زندگی سخن بگوید و انسان را وا میدارد تا بنحو نوی زندگی را درک کند و از آن متأثر گردد. و من همانطور که تو

امروز فکر میکنی، فکر میکردم: «لابد در جهان آنقدر پول که بتوان این کتاب را خرید وجود ندارد، چنین چیزهایی، لابد، اصلا فروخته نمیشوند. از جان و دل مشتاق کتاب شدم و تصمیم قطعی گرفتم که اگر این کتاب قیمت داشته و قیمت آن در خور توانائی من باشد، حتما آن را بخرم.

صبح بمحض اینکه صاحبخانه را دیدم فوراً از او پرسیدم: «قیمت کتابیکه دیشب جناب ملا میخواند چند است؟»

او معلوم نیست چرا خندید و جواب داد: «قیمت معینی ندارد. کتاب چارقد یا جوال زغال نیست. قیمت آن را نمیتوان باسانی تعیین کرد.» — «با وجود این چند است؟ قیمتش را بگوئید.»

صاحبخانه باز هم خندید، با مهمانی که در اطاق بود نگاهی رد و بدل کردند و گفت: «قیمت کتاب یک شتر ماده، آنهم یک شتر خوب.»

شاید او شوخی میکرد، ولی من باور کردم و شاد شدم. بدون تردید تصمیم گرفتم شترماده خود را که با آن به آرکاج آمده بودم، باو بدهم و گفتم: «شترماده من شتر بسیار خوبیست، ضمناً آبستن هم هست. شتر را بگیرد و کتاب را به من بدهید.» صاحبخانه گفت:

«باشد، شتر را بگذار، کتاب را بردار و به آمان خدا برو.» بدین ترتیب من برای آخرین بار به شترماده خود نگاهی کردم، کتاب را زیر قبایم پنهان کردم و بطرف خانه براه افتادم. سه روز پیاده راه میرفتم، خسته شدم. وقتی بخانه رسیدم زنم با استقبال آمد و با داد و فریاد بمن حمله کرد: «شترماده کجاست؟ شتر را چه کردی؟»

من باو گفتم : « صبر کن ، داد و بیداد نکن . تو باید شاد باشی نه اینکه گریه کنی . شترماده ما ثمر خوبی داده است . — کتاب را از زیر بغلم بیرون آوردم و گفتم : — این است ، زیر این جلد چیت است ، هر کلمه آن از اصیلترین شترماده بیشتر می‌ارزد . »

همسرم نگاهی به کتاب انداخت و تصور کرد که کتاب مقدسی است . کمی آن را باز کرد ، روی پیشانی گذاشت و بعد کتاب را بصورت خود کشید . مدت مدیدی همانطور ایستاده بود و نمیفهمید که باید از آن خوشحال باشد یا گریه کند . حس میکردم که فکر شترماده از سرش بیرون نمیرود ، آخر این شترماده پشت و پناه و امید زندگی فقیرانه ما بود .

من فوراً برای همسرم حکایت کردم که چطور ملا این کتاب را برای ما میخواند ، چطور مردم گوش میدادند و چطور خود من نمیتوانستم سرجایم آرام بگیرم . بعضی مطالب را که برای همیشه در خاطرم نقش بسته بود ، بیاد آوردم . دیدم اشک دور چشمانم زخم حلقه زد و گفتم : « بهتر است اعتراف کنی که شتر ماده را مفت و مجانی داده‌ای . حالا تمام امید و آرزوهای ما نقش بر آب شد ... » در این وقت من ناگهان از خریدن کتاب پشیمان و متأسف شدم . ولی چه میتوانستم بکنم ؟ مصلحت دیدند نزد یک نفر که ما او را خردمند میدانستیم ، بروم . من باو گفتم که کتابی دارم و خواهش کردم شخص باسوادی را که میتواند کتاب را بخواند ، نشان بدهد . او از حرفهای من تعجب کرد و پرسید : « چطور کتاب بدست تو افتاد ؟ » من گفتم : « خیلی ارزان خریدم . »

او بمن نگاه کرد ، لبخندی زد ، شانهایش را بالا

انداخت و با دلسوزی گفت : « ای ، عجب جوان بیعقلی هستی ! حتی اگر کتاب را مفت بتو میدادند ، برای تو چه نفعی دارد ؟ کی آن را برای تو خواهد خواند ؟ »

روز بروز وضع من دشوارتر میشد . زخم شب و روز قر میزد . با چند نفر دیگر هم مشورت کردم ، به سایر آئولها رفتم ولی در هیچ جا نمیتوانستم آدم باسوادی پیدا کنم . مردم معمولا بمن میگفتند : « آخر تو چوپانی ، فقیرترین فقرا هستی و چنین مشغولیاتی برای خودت درست کرده ای ! » من بتدریج تسلیم میشدم ... یک بار وقتی بخانه آمدم کنجینه خود را برداشتم ، در توبره گذاشتم و روی آن هر خرت و پرتی بود ریختم و گفتم : « بگذار چشم بتو نیفتد ، بگذار قلبم از پشیمانی و افسوس راحت شود » . کتاب یک سال ، دو سال ، هفت سال همانطور افتاده بود . زخم تمام این هفت سال را آه و ناله و شکوه و شکایت میکرد : « چه شترماده اصیلی بود ! آبستن بود ! سه بار برای ما بچه زائیده بود . ثروتمند زندگی میکردیم و غم و غصه‌ای در دل نداشتیم ! .. » و بعد ناگهان پیله کرد و مرتب میگفت : « چه خوب میشد اگر میتوانستیم کتابمان را گوش کنیم ! »

روزی با او نشسته بودیم و چای میخوردیم ، ناگهان گفت : « فقط ملاها و ایشان‌ها باسوادند ، فقط آنها میتوانند کتاب بخوانند . چطور است اگر ما پسر عزیزمان مرادجان را بیک چنین آدم عاقلی بسپاریم ؟ او نزد چنین شخصی سواد یاد خواهد گرفت و کتاب را برای ما خواهد خواند . مثلا میگویند آکچی ایشان دانشمند بزرگی است ... پسرمان را باو میسپاریم و خودمان یک جوری کار و زندگیمان را اداره میکنیم . تا چشم بهم زدی در عرض چهار پنج سال سواد یاد میگیرد » .

سخنان همسرم مرا شاد کرد. من بهر کاری حاضر بودم فقط بشرط آنکه کتاب را بخوانند. همین تصمیم را گرفتیم. پسر بچه را برداشتم - آنوقت او در حدود هشت سال داشت - و نزد آکچی ایشان بردم و گفتم: «از راه دور آمده‌ام که تقاضای عاجزانه‌ای از شما بکنم. آیا زحمت باسواد کردن پسر مرا قبول نمیکنید؟ تا وقتی نزد شماست، طبق معمول، گوشتش مال شما، استخوانش مال من. اگر باید کتکش بزنید، بزنید، اگر لازم است کاری انجام دهد، وادارش کنید. فقط سواد یاد بدهید.»

او گفت: «کار شایان ستایشی کردی که پسر را آوردی. هر کس نمک مرا خورده آدم مهمل و بی‌کاره‌ای باقی نمانده است. اگر من تربیت او را بعهده بگیرم، خواهی دید پسر چه آدمی خواهد شد. بعد از چهار سال بیا، او را نخواهی شناخت.»

من باور کردم و بربال سرور و شادی بسوی خانه پرواز در آمدم. همینکه زنم را دیدم گفتم: «غصه نخور، زن عزیزم. چهار سال دندان روی جگر میگذاریم، آنوقت خواهی دید چه خواهد شد. آنوقت خودت خواهی گفت که من در این خرید اشتباه کرده‌ام یا نه.»

سه سال و اندی گذشت. من پیش خود فکر کردم که مرادجان حالا دیگر یک چیزی یاد گرفته است. دوباره نزد ایشان رفتم. خیال میکنی آنجا چه دیدم؟ پسر تمام روز کار میکرد، نه اینکه سواد یاد نگرفته بود بلکه از کار و زحمت طاقت‌فرسا چیزی نمانده بود عقل خود را نیز از دست بدهد. اشک‌ریزان خواهش و تمنا میکرد: «پدرجان، مرا در اینجا نگذار، با خودت ببر. ایشان مرا از کار خسته و فرسوده کرده و از گرسنگی کشته

است. آکچی ایشان آدم جاهل و بیسوادی است. او اصلاً نمیداند سواد یعنی چه...» من دهن پسر را گرفتم — راجع به ایشان چنین حرفهائی زدن گناه است... مرادجان قبول نمیکرد و با صدای بلند فریاد میزد: « پدرجان، اگر با خودت نبری فرار میکنم، اینجا نمیانم!»

پسر مرا بحیرت انداخت. بکلی متأثر و پریشان شدم و تصمیم گرفتم تحقیق کنم و بینم حرفهای او درست است یا نه. بخانه یکی از همسایگان آکچی ایشان رفتم. قضایا را برایش شرح دادم و پرسیدم: « شما چه فکر میکنید، ایشان به پسر من سواد یاد خواهد داد یا نه؟» معلوم شد که در مورد سواد آکچی ایشان، مرادجان کاملاً ذیحق بود، ایشان نه میتوانند بخوانند و نه بنویسد. پس چرا او از بسیاری از ملامهای باسواد نیرومندتر بود؟ نیروی آکچی ایشان در نیرومندی اصل و نسب او بود که بیک سری واقف بودند. تمام آئول نام اجداد او را با ترس بر زبان میآوردند و هیچکس جرأت نداشت از آنها بد بگوید... این سر چه سری بود؟

همسایه ایشان برای من حکایت کرد: « روزی چنین معجزه‌ای رخ داد. دهقانی از جد آکچی ایشان — او نیز ایشان بود — یک پشته علف خشک دزدید. وقتی دهقان به خانه آمد، بهیچوجه نمیتوانست پشته را از پشت خود بیندازد. پسرش را صدا کرد، او هم هیچ کاری نتوانست بکند. دزد با اندوه و پشیمانی علفها را بهمان جایی که برداشته بود، برد تا در آنجا بگذارد. اما آنجا هم نتوانست. تمام شب با این بار در آئول سرگردان بود و نمیدانست چطور از بدبختی نجات بیابد. میبایست پیش صاحب علف برود و تقاضای عفو کند.

رفت و گفت : « جناب ایشان ، من عمل ناشایسته‌ای کرده‌ام و تمام شب بار گناه خود را بر دوش کشیده‌ام . رنج و عذاب پشیمانی روحم را بستوه آورده است . ایشان آقای مهربان ، روح مرا ببخش و آزاد کن . علف را از دوشم بردار . » ایشان گناه او را بخشید ، دزد را بجائی که علف را دزدیده بود فرستاد و آنجا به فرمان او دوش دزد از بار آزاد شد . این جد آکچی ایشان جادوگر بود . آکچی ایشان هم جادوگر زبردستی است . او با نمک جادو میکند . اگر به نمک فوت کند و ورد بخواند زنهای بی‌فرزند میزایند و بیماران شفا مییابند . »

ولمراد آقا ادامه داد : پس از آنکه این جریان را شنیدم دیگر تأمل نکردم ، برای من لازم نبود که مرادجان فوت کردن به نمک را یاد بگیرد . او را از خانه ایشان بردم و دادم کمک‌چوپان بشود .

ماهها و سالها بدین منوال گذشت . بهار به چراگاههای تازه کوچ میکردیم و پاییز دوباره باین دره برمیگشتیم . و کتاب همانطور ته توبره افتاده بود . گاهی وقتی دلتنگ میشدم ، کتاب را برمیداشتم و بیهوده آهسته ورق میزدم . مثل ملا مینشستم و کتاب را مثل او میگرفتم و از همه طرف آن را لمس میکردم ، ولی از این کار من چیزی در نمی‌آمد : کتاب ساکت بود . فقط زخم بازهم یادآوری میکرد : « اگر این کتاب نبود ما چه ثروتمند زندگی میکردیم . حالا یک گله تمام شتر اصیل داشتیم ... »

بالاخره روز سعادت فرا رسید ، در آئول و در میان کوچ‌نشینان حکومت شوروی برقرار شد . معلمین آمدند و با خود کتاب آوردند . به آئول ما هم معلمی آمد ، بچه‌ها و سالمندانی را که مایل بودند خواندن را بیاموزند ، جمع کرد .

من از نخستین روز به او دل بستم و راجع به کتاب برایش حکایت کردم. او گفت کتاب را بیاورم، یکی دو روز نگهداشت، پس داد و گفت:

«ولمراد آقا، کلاه سرت نرفته است، این یکی از قیمتی‌ترین کتابهای دستنویس ترکمنی است. پسرت را به مدرسه ما بفرست، او باسواد میشود. نزد من او هیزم تاغ جمع نخواهد کرد و آب نخواهد آورد، من دهقان مزدور لازم ندارم. پسرت مدتی که لازم است به مدرسه میآید و بعد در همین‌جا خواهد نشست و برای پدر و مادر خود این کتاب را خواهد خواند.»

من بصحرا رفتم، گله‌هایی را که مرادجان در آنجا کمک‌چوپان بود پیدا کردم، برایش توضیح دادم که می‌خواهم دوباره او را بفرستم درس بخواند و گفتم: «وقتی تحصیل کردی کتابی را که چندین سال است حفظ کرده‌ایم، برای من و مادرت خواهی خواند». مرادجان حرفهای مرا گوش کرد ولی حاضر نشد بخانه بیاید و گفت: «نمیروم درس بخوانم، من اصلاً نمی‌خواهم ملاها و ایشان‌ها را ببینم. حالا در شهرها و آئولها حکومت شوروی است و زن آکچی ایشان دیگر نمیتواند مرا مجبور کند آب بیاورم». من برایش توضیح دادم که معلم ملا نیست، او را حکومت شوروی فرستاده است تا بمردم درس بدهد. من مرادجان را راضی کردم و پسرمان ضمن اینکه به مادرش در کارهای خانه کمک میکرد، یواش یواش خواندن و نوشتن را یاد گرفت. حالا مرادجان در شهرستان مجاور رئیس فرم دامپروری است.

وقتی پسرمان باسواد شد، من کتاب را از ته توبره بیرون آوردم و او از اول تا آخرش را برای ما خواند.

آنوقت بود که من فهمیدم کتابها در آسمان تدوین نمیشوند و عقل ما هم بدرک معنی آنها کاملاً قادر است. در کتاب حتی ترانه‌هایی بود که ما چوپانان خودمان گاهی در صحرا میخواندیم. ولی قسمت اعظم کتاب از خیر و شر، نیکی و بدی، از حقیقت و راستی و نیز مردانگی و شجاعتی حکایت میکند که مردم با آن از سعادت و نیکبختی خود دفاع میکنند. معلوم شد آن روز که ملا میخواند و من گوش میدادم، حتی یک صدم مضمون این کتاب را نفهمیده بودم. ولی وقتی پسر خودمان آن را در کانون خانواده میخواند، تمام زیبایی آن در برابر دیدگانم جلوه‌گر گردید. پس از آن هم بر همسرم و هم بر همه آئول معلوم شد که وقتی ولمراد این کتاب را گرفت و شترماده خود را داد ضرر نکرده بود...

ولمراد آقا در پایان حکایت خود گفت: — پسر خوب، حالا می‌بینی ما بخاطر این کتاب چه رنجها کشیده و تحمل کرده‌ایم! کی پس از اطلاع از تمام رنج و عذابهای خانواده ما جرأت میکند از من بخواهد که این گنجینه را باو بدهم؟ بفرما، این کتاب، بخوان و لذت ببر، ولی فکر آنکه مرا از آن جدا کنی برای همیشه از سر بیرون کن...

وقتی مصاحب من داستان خود را تمام کرد خیلی از نصف شب گذشته بود. دیگر اصرار هیچ فایده‌ای نداشت. اگر من باو میگفتم که ما میتوانیم در عشق‌آباد دستنویس او را تکثیر کنیم و آنوقت در آئول هر دهقانی میتواند چنین کتابی داشته باشد و بالاخره اگر من حالا دستنویس را از او بگیرم پس از دو سه ماه صحیح و سالم برمیگردانم، او حتی حاضر نمیشد حرف مرا بشنود. وقتی روح و جان

خود او در این کتاب بود، وقتی تمام زندگی او با این کتاب بستگی داشت، دیگر هیچ اصراری در او تأثیر نمیبخشید.

با همه اینها، من در یک لحظه مناسب دوباره گفتم:

— ولمراد آقا!

— چه میگوئی، جوان؟

— یک خواهش از شما دارم، بجا میآورید؟

— چه خواهشی داری، جوان؟

— کتاب را به من بفروشید...

او خندید و با هر دو دست شروع به نوازش ریش خود کرد. این بار حتی عصبانی هم نشد، زیرا حرفهای مرا جدی نمیگرفت.

— نه، دوست عزیز، نمیفروشم. در جهان چیزهایی

هست که بهیچ قیمتی فروخته نمیشود.

— ولی آخر آن را بشما فروختند...

— و ضرر کردند.

و باز هم خندید.

من میخواستم به این پیرمرد بفهمانم که نمیتوانم

دست خالی از خانه او بروم. ما مدت مدیدی جدی

صحبت کردیم. بالاخره او دلش بحال من سوخت و گفت:

— خوب، مهمان عزیز، اگر تو اینقدر عاشق کتاب

من شده‌ای، اینجا بنشین و از آن رونوشت بردار.

من دو هفته در خانه ولمراد آقا ماندم و از آن

دستنویس قیمتی رونوشت برداشتم. خود او نیز تقریباً

همیشه با من بود. گاهی از حفظ دیکته میکرد و یا ضمن

آنکه من مشغول نوشتن بودم، تماشا میکرد و هر دم و

ساعت میگفت: «خواندن را کمی یاد گرفته‌ام، ولی گویا

خودم هیچوقت نخواهم توانست بنویسم» . پیرزن بما چای
سبز و نان تنور تعارف میکرد و گاهی دوغ کف آلودی می آورد
که انسان را مست میکرد . ما باهم دوست شدیم .

اشعاری که چهل سال نزد ولمراد آقا نگهداری شده
بود ، بقلم مختوم قلی * شاعر نامدار و پایه گذار ادبیات
کلاسیک ترکمنی نوشته شده است .

* مختوم قلی (تخلص فراغی) در سال ۱۷۳۰ متولد
شده و در سالهای ۸۰ قرن ۱۸ میلادی وفات یافته است .
موضوع اصلی در آثار مختوم قلی ، کوشش شاعر در راه
اتحاد کلیه قبایل ترکمن میباشد .

ع. قهار
محمد

عبدالله قهار
(۱۹۰۷ - ۱۹۶۸)

خوقند یکی از باستانی ترین شهرهای ازبکستان ، زادگه عبدالله قهار میباشد . دوران کودکی نویسنده آینده ، در آنجا ، در قشلاکهای دره فرغانه گذشت . عبدالله قهار ، فرزند آهنگری که مدتهای مدید او را « کومانچی » یعنی بینوا و آواره میخواندند ، از پدر خود خوشبخت تر شد . نخستین مدرسه شوروی در قشلاق ازبکستان بنام بامسمای « آینده » به او گواهینامه ورود بزندگی داد . از سال ۱۹۲۵ به چاپ آثار خود ، کار در روزنامه ها و مجله « ادبیات شوروی » پرداخت و چند سال رهبری اتحادیه نویسندگان ازبکستان را بر عهده داشت .

رمانها و داستانهای قهار « چراغهای کاش چنار » ، « پرنده کوچک » ، « افسانه های گذشته » و نمایشنامه او بنام « سوزنی ابریشمین » به بسیاری از زبانهای ملل اتحاد شوروی ترجمه شده است .

قهار آثار گورکی ، پوشکین ، گوگول و داستان تاریخی بزرگ لف تولستوی « جنگ و صلح » را بنحوی درخشان بزبان ازبکی ترجمه کرده است .

آثار قهار به دریافت جایزه دولتی و جایزه های جمهوری مفتخر گردیده است .

ننه «راحت» در بخاری را باز کرده بود و پاهای خود را گرم میکرد. در چند روز اخیر پاهایش درد میکردند و گرم نمیشدند و با اینکه خانه سرد نبود، او میلرزید. پیرمرد جلو پنجره جلد کتابی را که نوه‌اش پاره کرده بود می‌چسباند، نگاه چپی بزنی خود انداخت و گفت: — من اصلا نمیتوانم بشما یاد بدهم که چطور باید جلو بخاری گرم شد، وقتی در بخاری باز است، میتوان گفت که آسمان را گرم میکنی!

ننه راحت در بخاری را بست و روی کاناپه دراز کشید و آنجا همانطور ماند. در ابتدا دلش نمیخواست برخیزد و بعد دیگر نمیتوانست بلند شود. دو روز بعد پیرزن مرد. حکمت‌بابا مثل آدم صاعقه زده ایستاده بود. وقتی پسر، عروس و نوه‌هایش به اطاق دویدند و در خانه صدای گریه بلند شد، لرزش خفیفی به اندام پیرمرد افتاد. «ای خداوند قادر متعال، این دیگر چیست؟ آنجا باز هم برای من چه تهیه‌ای دیده‌ای؟ همه را یکباره بر سر من فرود آور...». پیرمرد و پیرزن پنجاه و سه سال باهم زندگی کردند: از یک دسترخوان غذا می‌خوردند و در یک بستر می‌خوابیدند، احساسات، افکار و عاداتشان چنان توافق داشت که مانند دو روح در یک بدن بودند، تصور نمیرفت که ممکن است یکی از آنها از میان برود و دیگر زنده بماند...

وقتی تمام آداب و مراسم را بجا آوردند و تابوت را برداشتند که بیرون ببرند، گوئی در دل حکمت‌بابا چیزی فرو ریخت و در سینه‌اش تنها خلا و درد باقی ماند. او بگریه افتاد. راحت را بخاک سپردند. پس از دفن او خانه و حیاط پر از آدم شد. تقریباً تمام محله آمده بودند تا به خانواده آنها تسلیت بگویند. ولی حکمت‌بابا مغموم و بی‌اعتنا در گوشه‌ای نشسته و سررا بزیر انداخته بود، چنانکه گوئی برای او در جهان هیچکس و هیچ چیز نمانده بود.

در طی یک هفته پس از این مصیبت، پیرمرد بکلی ضعیف و ناتوان و چون نهالی که فراموش کرده باشند آنرا آب بدهند، خشک شد. گاهی چنان آرام و ساکت دراز می‌کشید که مشکل بود بتوان فهمید زنده است یا مرده. گاه‌گاه بیاد می‌آورد که وقتی زنش مینشست تا پاهای یخ کرده خود را گرم کند، نسبت به او چقدر خشن بود و آنوقت چنان لرزشی بر اندامش می‌افتاد که گوئی جوالدوز با او زده‌اند. اهل خانه میکوشیدند حکمت‌بابا را تنها نگذارند. نوه کوچکش اسباب‌بازیهای خود را به اطاق او آورد و همینکه از کودکستان میامد، در کنار پدر بزرگ خود مینشست. نوه بزرگش روزی پنج شش بار پیرمرد را وادار میکرد حالات مختلفی بخود بگیرد و عکس او را می‌انداخت. پسرش او را سوار تاکسی میکرد و در شهر میگرداند. پیرمرد بزحمت باین گردشها راضی میشد و با تأسفی تلخ و غم‌انگیز قر میزد: «تا مادرت زنده بود هیچ به عقلت هم نمیرسید مارا بگردانی!»

روزی باران شدیدی بارید و بالاخره بقایای برف خاکستری رنگی را که در حیاط مانده بود، شست و پاک

کرد. پیرمرد در ایوان ایستاده به تیر تکیه داده بود و تماشا میکرد که رشته‌های سنگین آب چگونه بوسیله باد بهم می‌پیچند و میریزند. ناگهان گالش کهنه‌ای را دید که جلو تنور یکه و تنها افتاده بود. او فوراً گالش زن خود را شناخت: پاهای راحت بیچاره در اواخر عمر باد کرده بود و روی گالش را چاک داده بودند. پیرمرد گالش را برداشت، پاک کرد و به اطاق خود برد. باز هم مانند آنوقتی که تابوت را از خانه بیرون میبردند، خلائی جانگداز سینه‌اش را پر کرد و تا شب گریست.

حکمت‌بابا شبها خوابش نمیرد. دوی خواب‌آور میخورد ولی با وجود این نصف شب بیدار میشد و تا صبح بدون حرکت می‌نشست و یا آهسته و بی سر و صدا در خانه میگشت. در خانه همه چیز او را بیدار راحت میانداخت. او اغلب در خاطرات خود غوطه‌ور میشد و بعضی اوقات تصور میکرد که هرچیز در زندگی مانند گذشته است و زنش فقط برای مدت کوتاهی بیرون رفته است. ولی یک صدای تصادفی مانند صدای زنگ ساعت که به سلول یکنفر محکوم به مرگ و در انتظار اعدام برسد، او را به عالم واقعیت برمیگرداند. جان پسر و عروسیش از مشاهده این حالت او بلب آمده بود.

یک بار پیرمرد غیبتش زد. تمام روز خانه همسایه‌ها، خانه خویشاوندان و آشنایان و همه جا دنبال او گشتند، در بنگاه کمک فوری پزشکی از او جویا شدند، فقط بعقلشان نرسید به گورستان بروند. و حکمت‌بابا آنجا بود. او اغلب به سر گور همسر خود میرفت و یکی دو ساعت آنجا مینشست. ولی این بار یک راست به دفتر گورستان رفت و پس از جر و بحث زیاد (رئیس بهیچوجه حاضر

نبود موافقت کند) بالاخره قرار گذاشت که در پهلوی گور راحت یک گور دیگر برای او بکنند. نزدیک غروب آفتاب حکمت بابا بطرف خانه براه افتاد. یک نفر باو کمک کرد تا از اتوبوس پیاده شود و کمی او را بدرقه کرد. واکسی‌ای که در گوشه خیابان نشسته بود، متوجه شد که پیرمرد بزحمت قدم برمیدارد، باستقبال او دوید، او را بدکان خود برد و چای آورد و سر چای گفت:

— پدرجان، غصه نخورید. هیچ حرفی نیست که پیرزن شما، بانوی نازنینی بود. دیدید چقدر آدم برای کفن و دفن او آمده بودند؟ امروز از کثرت آدم زمین محله ما یک متر نشست کرده بود، بخدا قسم...
یا از چای و یا از سخنان واکسی، پیرمرد کمی جان گرفت و با غرور گفت:

— بله، تا کنون مردم از او یاد میکنند. در کار هم، چندین سال گذشته و هنوز هیچکس او را فراموش نکرده است.

در خیابان عده زیادی از اهل خانه و همسایه‌ها حکمت‌بابا را دور کردند. یکی با عصبانیت او را سرزنش میکرد، یکی با مهربانی تذکر میداد و یکی نفس راحتی میکشید... درست جلو خانه، پزشک بخش به پیرمرد برخورد. اول با قهر و غضب ابرو در هم کشید ولی که بعد به حکمت‌بابا نگاه کرد، به صحبت از راحت پرداخت و گفت:

— بله، زبان از وصف مادرجان ما عاجز است...

ولی، پدرجان، — و در اینجا انگشت خود را بطرزی نصیحت‌آمیز بلند کرد، — از قرار معلوم برای محله ما یک سماور لازم است، آنهم سماوری به گنجایش هشت نه سطل، نه کمتر، روز وداع با مرحومه این کاملاً حس میشد!

پیرمرد با حیرت و تعجب خیره خیره به پزشک نگاه کرد، ولی او با لحنی جدی ادامه داد :

— بنابراین ، بیائید از تمام محله پول جمع کنیم .

سهم هر نفر چقدر میشود ؟

حکمت بابا با عصبانیت گفت :

— پسر من هرطور باشد قدرت خریدن یک سماور را

دارد ، ورشکست نمیشود .

پزشک لبخندی زد و گفت :

— بسیار خوب .

البته پیرمرد نه حال و حوصله سماور خریدن را داشت و

نه دل و دماغ مجلس چایخوری را . بیهوده نبود که او

برای خود گور سفارش داده بود . ولی چون در برابر

محله تعهد کرده بود ، ناچار دندان روی جگر گذاشت و

دست بکار شد . از پسر خود پول گرفت و راه افتاد

تا سمآوری پیدا کند . اما معلوم شد که این کار دشواری

است و از اینکه خودت از زمین مس استخراج کنی و

از آن چنین غولی بسازی ، چندان آسانتر نیست . مغازه‌ای

نبود که پیرمرد نرود و رئیس مغازه‌ای نماند که با اصرار

از او خواهش و تقاضا نکند . پسر و عروسش تعجب

میکردند : پیرمرد اینهمه نیرو را از کجا میاورد ؟

بالاخره به کمک اشخاص مهم محله ، سماور مورد

لزوم را پیدا کردند و صدر کمیسیون محله در جلسه صورت

مجلسی نوشت و با شکوه و جلال سماور را تحویل

گرفت . وقتی او از حکمت بابا اظهار تشکر کرد ، همه

کف زدند . ولی در اینوقت یکنفر برخاست و گفت که

سماور فقط نصف کار است . در محله اگر هر روز هم

نباشد ، لااقل هفته‌ای دو سه بار عروسی و سایر جشنهای

خانوادگی برگذار میشود و مردم خانه بخانه میگردند و از همسایه‌ها ظرف، سفره، صندلی، وسایل آشپزخانه و... بعاریت میگیرند. آیا نمیشود از اهالی محله پول جمع کرد و یک بار برای همیشه، تمام چیزهای لازم برای در حدود صد و پنجاه نفر را تهیه کرد، تا مورد استفاده عموم قرار بگیرد؟ این پیشنهاد را تصویب کردند و وقتی صدر پرسید که چنین وظیفه مهمی را به چه کسی باید سپرد، همه با هلهله حکمت‌بابا را نشان دادند. پیرمرد برخاست تا بطور جدی امتناع کند، ولی بازهم همه کف زدند و نگذاشتند او حرف خود را تمام کند و او تسلیم شد. در محله چند خانواده هست؟ همه که خودشان پول نمی‌آورند. بخانه بسیاری از آنها باید یک بار، دو بار... رفت. عده‌ای میگویند «فردا بیا»، عده‌ای دیگر میگویند «چرا فلان کس آنقدر داد و من باید اینقدر بدهم»، بعضی‌ها هم با دهان از تعجب باز، در جلسه نشسته بودند. باید برای آنها همه چیز را از نو توضیح داد...

حالا پیرمرد از صبح راه میافتاد و به خانه همسایه‌ها میرفت. همینکه مقداری از پول را جمع میکرد، به مغازه‌ها میرفت. دیگر وقت نداشت. فقط گاهی که وقت پیدا میکرد به پیرزن خود سر میزد.

وقتی تمام چیزهای لازم را خرید، آنها را در انبار دبیرستان گذاشت و درش را قفل کرد. بزودی دریافت که صحیح و سالم نگهداشتن اینهمه ثروت بمراتب از گرد آوردن آن دشوارتر است. عده‌ای اثاثیه را میگیرند و بموقع برنمیگردانند و بایست به آنها یادآوری کرد، عده‌ای دیگر لوله قوریها را میشکنند، سفره‌ها را با آتش سیگار میسوزانند، روی میزها چیزی میریزند و کثیف

میکنند، چنگالها را کج میکنند و یا اصلا میشکنند و پس میاورند و علاوه بر این وقاحت را بجائی میرسانند که میگویند همینطور بوده است. پیرمرد مجبور بود برای اینگونه مردرندهای پخمه و هالو، پند و موعظه و سخنوری فراوانی بکند، ولی خدا را شکر، مردم بزودی سر عقل آمدند و دوندگی و دردرس او کمتر شد...

آخرین روزهای بهار بود. نهالکاری در شهر پایان رسید و در روزنامه راجع به اینکه کدام محله‌ها درخت کاری در شهر را بخوبی انجام داده و کدام محله‌ها برنامه را اجرا نکرده‌اند، مقاله‌ای نوشته شد. در میان محله‌های نمونه «ینی محله» را نیز نام برده بودند. در مقاله نوشته شده بود: «ینی محله همه ساله برنامه درخت کاری را بیش از میزان اجرا میکند...» نوه بزرگ حکمت‌بابا وقتی این قسمت را با صدای بلند خواند، قاه قاه خندید: بیشتر نهالهائی که سال گذشته نشانده بودند، خشک شده بود.

پیرمرد از خانه بیرون آمد و بتماشای درختها پرداخت. نهالهائی را که سال پیش نشانده بودند شمرد، هزار و هفتصد قلمه بود ولی از آنها فقط هشتصد و شش قلمه گرفته بود...

حکمت‌بابا بی‌اختیار به اداره روزنامه رفت. تا وقتی بدنبال اطاقی که برای او لازم بود میگشت، در خود احساس کمروئی و خجالت میکرد، ولی همینکه به اصل مطلب رسید، دور برداشت و حتی سر و صدا راه انداخت. از او مؤدبانه خواهش کردند بنشینند و همه چیز را روی یک صفحه کاغذ شرح بدهد. و پس از دو روز در

روزنامه بامضای او « حکمت نارمتف ، بازنشسته ... »
نامه‌ای به هیئت تحریریه بچاپ رسید .

آنروز بعد از ظهر در گوشه خیابان نشسته بود .
واکسی چکمه‌های نرم او را برق می‌انداخت و در ضمن
یک‌ریز ور میزد که چطور در مسئله درختکاری آبروی
محلّه رفت . دیر محلّه از آنجا می‌گذشت . ظاهراً ، رؤسا
او را حسابی گوشمالی داده بودند . وقتی حکمت نارمتف
بازنشسته را شناخت ، شروع به داد و بیداد کرد :

— اینجا آدمهای بیکاری پیدا میشوند که نمیدانند چه
کار بکنند! از شما که نپرسیده بودند! راحت سرجات
مینشستی ، آخر یک پات لب گور است !

پیرمرد سر خود را بطرف او برگرداند و خواست
جوابش را کف دستش بگذارد ، ولی سکوت کرد . وقتی
به‌خانه میرفت سر خود را بزیر انداخته بود . این جوانک به
چی کنایه میزد ؟ شاید از جریان گور بوئی برده است ؟ ..
در خانه نشست و شروع به نوشتن نامه کرد :
« رئیس محترم گورستان و گورکنان ، بدینوسیله باطلاع
مبارک میرساند که گور زیر سفیدار کهنسال که بنام من
کنده شده است ، دیگر لازم نیست . آنرا اداره گورستان
تحویل میدهم تا برای هرکس لازم شد ، مورد استفاده قرار
گیرد . حکمت‌بابا نارمتف » .

وقتی پاکت را برداشت تا روی آنرا بنویسد متوجه شد
که نشانی گورستان را نمیداند و با خود فکر کرد : اصلاً
گمان نمیکنم که گورستان نشانی داشته باشد . سر پاکت را
چسباند و به نوه خود داد تا به اداره گورستان برسد .

چ . آیتما توف
پسر سرباز

چنگیز آیماتوف (متولد سال ۱۹۲۸)

راههای قرقیزستان شوروی پهناور است. و برای
قهرمانان جوان آثار چنگیز آیماتوف که قلبی سرشار از
شور و هیجان زندگی و شوق و حرارت جوانی دارند، گام
برداشتن در این راهها آسان میباشد.

در سال ۱۹۵۸ پس از انتشار داستان چنگیز آیماتوف
بنام «جمیله» ناگهان این نویسنده جوان قرقیز معروف شد.
داستان او بزودی در خارج از اتحاد شوروی نیز شهرت
یافت و به بیش از ۳۰ زبان ترجمه شد، در مطبوعات
فرانسه، بلژیک و ایتالیا تقریظهای شورانگیز و تمجیدآمیزی
بچاپ رسید. آیماتوف بسیار کار میکند و کارش ثمربخش
است. منتخب آثار او بنام «داستانهای کوهها و دشتها»
(«جمیله»، «درختک سرخ پوش من»، «نخستین
آموزگار» و «چشم شتری») در سال ۱۹۶۳ به دریافت
جایزه لنینی مفتخر گردید.

در سالهای اخیر آیماتوف داستانهای تازه‌ای بنام
«الوداع، گل‌ساری» و «پس از افسانه» نوشته‌است که
توجه خواننده را به مسائل اخلاقی و فلسفی معاصر معطوف
میدارد.

نخستین بار او پدر خود را در سینما دید . آنوقت او پسر بچه کوچک پنجساله‌ای بود .

این واقعه در محوطه سفید و بزرگی که هر سال در آنجا پشم گوسفندان را می‌چینند ، روی داد . این محوطه که روی آن با پلمه سنگ پوشیده شده ، تا کنون نیز در پشت قصبه ساوخوز ، در پائین تپه کنار راه باقی مانده است . او با مادر خود بآنجا میرفت . جینگل مادر او تلگرافچی شعبه پست ساوخوز بود و هر سال تابستان هنگام شروع موسم پشم‌چینی برای کارهای کمکی در محل پشم‌چینی مشغول به کار میشد . برای این منظور او از مرخصی سالیانه خود و روزهایی که بعلت کار اضافی در تلفن خانه در موسم کشت و زایمان دامها حق استراحت داشت ، استفاده میکرد و تا آخرین روز پشم‌چینی در آنجا کار میکرد . در پشم‌چینی برحسب مقدار کار مزد میدهند و در اینجا میشد مبلغ نسبتاً زیادی کار کرد . و برای او ، زن بیوه سرباز ، هر دینار اضافی بسیار لازم بود . گرچه خانواده او بزرگ نبود و از خودش و پسرش تشکیل میشد ، ولی در هر صورت ، خانواده خانواده است — بایست برای زمستان سوخت ذخیره کرد ، بایست هنوز که گران نشده است آرد خرید ، بایست لباس و کفش تهیه کرد ... بله ، خیلی چیزها لازم است .

در خانه کسی نبود که پسرش را نزد او بگذارد .
باین دلیل او را با خود بسر کار میبرد . آنجا او پلشت
ولی شاد از صبح تا غروب در میان پشم چینان ، چوپانان و
سگان پشم‌آلوی گله میدوید .

او قبل از همه دید که چطور سینمای سیار وارد
حیاط محوطه شد و قبل از همه دوید تا این واقعه فوق‌العاده
فرحبخش را به همه خبر بدهد :

— سینما آمد ! سینما !

پس از پایان کار وقتی هوا تاریک شد ، شروع به
نشان دادن فیلم کردند . و تا آنوقت او از انتظار جانش
بلب آمد . ولی تمام این زجر و عذاب او جبران شد .
فیلم ، فیلم جنگی بود . بر روی پرده‌ای که در انتهای
محوطه از دو ستون آویزان کرده بودند ، نبرد آغاز گردید ،
توپها و تفنگها بفرش در آمدند ، موشکها صفیرزان بهوا
بلند شدند و تاریکی پاره پاره شده از انفجارات و سربازان
مامور اکتشاف را که بزمین چسبیده بودند ، مثل روز
روشن کرد . موشکها خاموش شدند و سربازان مامور
اکتشاف از نو به جلو دویدند . و مسلسلها در دل شب
چنان تیراندازی میکردند که نفس پسرک بند آمد . این
جنگ بود !

او و مادرش در عقب سائیرین روی عدلهای پشم
جا گرفتند . از آنجا بهتر دیده میشد . او ، البته میخواست
در ردیف اول ، درست جلو پرده ، آنجا که سایر بچه‌های
ساوخوز روی زمین جا گرفته بودند ، بنشیند . او خواست
بطرف آنها بدود ولی مادرش او را سر جایش نشاند و گفت :
— بس است ، از صبح تا شب میدوی ، حالا پهلوی
من بنشین . — و او را روی زانوی خود نشاند .

دستگاه سینما تک تک میکرد، جنگ جریان داشت و مردم بدقت تماشا میکردند. مادرش آه میکشید و گاهی، وقتی تانک درست به طرف آنها نشانه گیری میکرد، میلرزید و او را محکم بخود میفشرد. زنی که در پهلوی آنها روی عدل نشسته بود، مرتب نوچ نوچ میکرد و زیر لب میگفت: — پروردگارا، این چه هنگامه ایست، پروردگارا! ولی او زیاد نمیترسید، برعکس، گاهی، وقتی فاشیستها می افتادند، خیلی هم شاد میشد. اما وقتی سربازان ما می افتادند، او گمان میکرد که بعداً آنها برخوانند خاست. بطور کلی مردم در جنگ جالب و خنده دار می افتند. درست همانطور که وقتی آنها جنگ بازی میکنند. او هم بلد است اینطور بیفتد، با دورخیز، مثل اینکه پشت پا بهت زده اند. البته ضرب میخوری و دردت میآید ولی مهم نیست، برمیخیزی و دوباره حمله میکنی و ضرب خوردگی از یادت میرود. ولی اینها برنمیخیزند و روی زمین مثل تپه کوچک تیره رنگی همانطور افتاده میمانند. او یک جور دیگر هم بلد بود بیفتد، مثل آنهاییکه گلوله بشکمشان میخورد. آنها فوراً نمی افتند، اول شکم خود را میگیرند، بعد خم میشوند، تفنگ از دستشان می افتد، و آهسته روی علف دراز میکشند. بعد از آن او اعلان میکرد که کشته نشده است و از نو جنگ میکرد. ولی اینها برنمی خاستند. جنگ ادامه داشت. دستگاه سینما تک تک میکرد. حالا توپچیها روی پرده ظاهر شدند. آنها در زیر آتش رگبار، در میان انفجار و دود، توپ ضد تانک را برای نشانه روی مستقیم بیرون میکشیدند. آنها توپ را از سربالائی دره به بالا هل میدادند. سربالائی دراز و پهن، تقریباً باندازه نصف آسمان بود و در این سربالائی

دراز و پهن که در اثر انفجارات تیره و تار میجوشید، چند نفر توپچی در حرکت بودند. و در حرکت آنها، در قیافه آنها یک چنان چیزی بود که از آن قلب در سینه به تپش درمیامد، از غرور و افتخار، درد و رنج و از انتظار یک واقعه وحشتناک و عظیم سرشار میگردید. آنها در حدود هفت نفر بودند. لباس آنها میسوخت و از آن دود برمیخاست. یکی از توپچیها قیافتاً به روسها شبیه نبود. شاید اگر مادرش چیزی نمیگفت، پسر بچه به او توجهی نمیکرد. ولی مادرش آهسته گفت:

— نگاه کن، این پدر توست ...

و از آن دقیقه او پدر وی شد. و پس از آن، تمام فیلم راجع به او، راجع به پدر وی بود. پدر کاملاً جوان، مثل نوجوانهای ساوخور بود. قدی متوسط و صورتی گرد داشت و چشمانش سریع حرکت میکرد. چشمانش در صورت سیاه از گل و لای و دود، با خشم و غضب میدرخشید و خودش مانند گربه، سمج و چست و چالاک بود. و هم او در حالیکه با شانسه به زیر چرخ توپ فشار میآورد، سر خود را برگرداند و به یک نفر در پائین داد زد: «مهمات! معطل نکن!» و غرش انفجار جدیدی صدای او را خفه کرد.

آوال بک از مادر خود پرسید:

— مامان، این پدر من است؟

مادرش نفهمید و پرسید:

— چی؟ ساکت بنشین. تماشا کن.

— تو خودت گفتی که او پدر من است.

— آره، البته پدر توست. فقط حرف نزن، مزاحم

دیگران نشو.

چرا او این را گفت؟ برای چه؟ شاید همینطور تصادفی، در آن لحظه فکر نکرد، شاید هم آشفته شد، شوهرش را بیاد آورد. ولی او، این بچه نفهم، باور کرد. و بسیار شاد شد و از این شادی ناگهانی و ناآشنا دست و پای خود را گم کرد و با غروری کودکانه به او، به پدر خود، به سرباز بالید. این پدر واقعی است! این است پدر او، و بچه‌ها مسخره میکنند که او پدر ندارد. بگذار حالا پدر او را ببینند، بگذار چوپانها هم ببینند! این چوپانان آواره کوهسار هیچوقت آنطور که باید بچه‌ها را درک نمیکنند. او در راندن گوسفندان به حیاط محوطه پشم چینی به آنها کمک میکند، او سگهای آنها را وقتی دعوا میکنند، از هم جدا میکند، ولی آنها با سئوالات خود او را بتنگ میاورند. تمام چوپانهائی که در دنیا هستند، همه حتما میپرسند:

— بگو ببینم، چابکسوار، اسمت چیست؟

— آوال بک.

— پسر کی باشی؟

— من پسر تکتسون هستم.

چوپانها فوراً نمیفهمند که کدام تکتسون، روی زین

خم میشوند و دوباره میپرسند:

— تکتسون؟ کدام تکتسون؟

او باز هم میگفت:

— من پسر تکتسون هستم.

مادرش گفته است که اینطور بگوید، مادر بزرگ

کوروش هم دستور داده بود که اسم پدرش را فراموش

نکند و برای این کار گوش او را میکشید. بد خلق است.

— ها، صبر کن، صبر کن، تو پسر آن تلفنچی‌ای

هستی که در پستخانه کار میکند، اینطور است، آره؟
او همانطور سر حرف خودش می‌ایستد:
— نه، من پسر تکتسون هستم!
و آنوقت چوپانها یواش یواش پی می‌برند که مطلب
از چه قرار است.

— درست است، تو پسر تکتسون هستی! آفرین!
ما همینطور خواستیم ترا امتحان کنیم. نرنج، چابکسوار،
ما تمام سال توی کوهها هستیم و شما اینجا مثل علف
میروئید. شناختن بچه‌ها کار مشکلی است.

و بعد آنها مدتی از پدر او یاد میکنند. با یکدیگر
بچ‌بچ میکنند، میگویند که او وقتی به جبهه رفت خیلی
جوان بود و عده زیادی، دیگر او را بیاد ندارند. و
خوب است که پسری از او مانده است. چقدر جوانها
بودند که وقتی به جبهه رفتند مجرد بودند و حالا کسی
نیست که نام آنها را داشته باشد.

و حالا از آن دقیقه‌ای که مادرش دم گوش او
گفت: «نگاه کن، این پدر توست»، سرباز روی پرده پدر
او شد. و پسربچه راجع به او چون پدر خود فکر میکرد.
او واقعا خیلی به عکس پدرش با لباس نظامی، به سرباز جوانی
که کلاه خدمت بی‌لبه بسر داشت، بسیار شبیه بود.
به همان عکسی که بعد آنها بزرگ کردند و در قاب
عکس باشیسه آویختند.

در آن ساعت آوال‌بک به پدر خود، به چشم فرزندی
مینگریست و در قلب کودکانه وی موج آتیشینی از عشق
و محبت فرزندی، عشق و محبتی که تا آنزمان برایش
ناآشنا بود، جوشیدن گرفت. مثل آن بود که پدر روی
پرده میدانست پسرش مواظب اوست و گویا میخواست در

زندگی آنی خود در روی پرده سینما خویشتن را چنان نشان بدهد که فرزندش برای همیشه او را بیاد داشته باشد و به او، به سرباز جنگ گذشته، مباحثات و افتخار کند. و جنگ از این دقیقه دیگر جالب و خنده‌دار بنظر پسریچه نمی‌آمد و در اینکه چطور اشخاص می‌افتادند نیز هیچ چیز مضحکی وجود نداشت. جنگ جدی‌تر، اضطراب‌آمیزتر و وحشتناک‌تر شد. و او برای نخستین بار بخاطر این شخص نزدیک به وی، شخصی که تا کنون همیشه کم داشت، ترس و وحشتی در خود احساس کرد. دستگاه سینما تک‌تک می‌کرد. جنگ ادامه داشت. تانک‌هایی که حمله می‌کردند در جلو نمایان گردیدند و در حالیکه با شنیهای خود زمین را له می‌کردند، نزدیک می‌شدند، برجهای خود را می‌چرخاندند و در حال حرکت با توپ تیراندازی می‌کردند. و توپچیهای ما با آخرین نیرو توپ را بالا میکشیدند. پسر به پدر خود میگفت که عجله کند: «زود باش، زود باش، پاپا! تانکها دارند می‌آیند، تانکها!» بالاخره توپ را بالا آوردند، به فندق‌زاری بردند و تانکها را به آتش بستند. تانکها نیز جواب آتش آنها را میدادند. تانکها زیاد بودند. وحشت به او دست داد.

پسر تصور میکرد که خود او هم آنجا، در کنار پدر، در میان آتش و غرش انفجارات جنگ است. وقتی تانکها در میان دود سیاه می‌سوختند، وقتی شنیهای آنها از روی چرخها می‌افتاد، وقتی کورکورانه و خشمگین در یکجا بدور خود می‌چرخیدند، او روی زانوی مادر خود بهوا می‌پیرید. وقتی سربازان ما در اطراف توپ می‌افتادند، او خاموش و آرام میشد و کز می‌کرد. تعداد آنها دمبدم

کتر و کمتر میشد. مادرش میگریست، صورت مادر خیس و داغ بود. دستگاه سینما تک تک میکرد. جنگ ادامه داشت. نبرد با شدت نوینی درگرفت. تانکها دمبدم نزدیکتر و نزدیکتر میشدند. پدرش پهلوی قنناق توپ خم شده بود و با خشم و غضب جلو دهنی تلفن صحرائی نعره میزد و چیزی میگفت، ولی در میان غرش و سر و صدا هیچ چیز را نمیشد تشخیص داد. یک سرباز دیگر هم پهلوی توپ افتاد، او کوشید برخیزد ولی نتوانست، زمین خورد و زمین از خون او سیاه شد. حالا فقط دو نفر ماندند: پدرش و یک سرباز دیگر. آنها یکبار دیگر هم آتش کردند و بعد دو بار پشت سرهم. ولی تانکها فشار میاوردند. یک گلوله دیگر هم پهلوی توپ افتاد. انفجار، آتش و تاریکی. فقط یک نفر از زمین برمیخیزد، این پدر اوست. او از نو به عقب توپ میدود، خودش پر میکند و خودش نشانه میرود. این آخرین تیر است. از نو انفجار پرده سینما را میپوشاند. توپ پدرش را له میکند و به کناری می اندازد. ولی خود او هنوز زنده است. به آهستگی از زمین بلند میشود، نیم سوخته، با لباسهای پاره پاره ای که از آن دود برمیخیزد، به پیشواز تانک میرود. نارنجکی در دست دارد. او دیگر هیچ چیز نمی بیند و نمیشنود. آخرین نیروی خود را جمع میکند و میگوید:

— بایست، از اینجا نخواهی گذشت! — نارنجک را پرتاب میکند و با قیافه ای وحشتناک از خشم و نفرت و درد، دقیقه ای در همان حالت خشکش میزند.

مادر چنان دست فرزند خود را فشرد که چیزی نمانده بود پسرک خفه بشود. او میخواست خود را از دست مادر رها کند و بطرف پدر بدود، ولی صدای رگبار مسلسل تانک بلند شد و پدرش چون درختی که بریده باشند، افتاد. روی زمین غلط خورد، کوشید برخیزد ولی بازهم پشت افتاد و دستهایش به اطراف باز شد...

دستگاه سینما خاموش و جنگ قطع گردید.

این انتهای یک قطعه از فیلم بود. مکانسین سینما چراغها را روشن کرد تا قطعه دیگری بگذارد.

وقتی که در محوطه چراغها روشن شد، همه پلکهای خود را بهم میکشیدند، چشمان خود را باز میکردند و میبستند و از جهان سینما و جنگ، به زندگی واقعی خود برمیگشتند. در همین لحظه پسر بچه از روی عدل پشم پائین خزید و با وجد و شعف فریاد میزد:

— بچه‌ها، این پدر من است! دیدید؟ این پدر

من بود که کشتندش...

هیچ کس منتظر چنین حادثه‌ای نبود و هیچکس نمیتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. و پسر بچه با فریادهای پیروزمندانه بطرف پرده میدوید— در آنجا در ردیف اول پسر بچه‌های دوست او نشسته بودند و عقیده آنها برای او مهمتر از عقیده همه بود. برای مدت کمی سکوتی عجیب و ناگوار در محوطه حکمفرما گردید. مردم به مفهوم نامعقول شادی این انسان کوچک که تا کنون هیچگاه پدر خود را ندیده بود، هنوز نمیتوانستند پی ببرند. هیچکس هیچ چیز نمیفهمید، همه حیرت زده و خاموش بودند و شانهای خود را بالا می‌انداختند. جعبه فیلم از دست مکانسین افتاد. جعبه بدو نیم شد و جرنگ کنان

غل خورد. ولی هیچکس به آن اعتنائی نکرد و خود مکانیسن نیز دنبال آن ندوید تا بردارد. و او، سربازبچه، پسر سرباز شهید، همانطور میکوشید تا حرف خود را باثبات برساند و میگفت:

— شما که دیدید، این پدر من بود! .. او را کشتند! .. — و هرچه بیشتر مردم سکوت میکردند او بیشتر تهییج میشد و نمیفهمید چرا آنها نیز مانند او از دیدار پدر وی شاد نمیشوند و به پدر او فخر و مباحات نمیکنند.

یکی از بزرگترها با نارضایتی گفت:

— هس، بس کن، این حرفها را نزن.

ولی دیگری به او اعتراض کرد:

— مگر چه شده است؟ پدر او در جبهه شهید شده.

مگر درست نیست؟

آنوقت پسر همسایه که شاگرد مدرسه بود، قبل از

همه جسارت کرد حقیقت را باو بگوید:

— این پدر تو نیست. چرا داد میکشی؟ اصلا پدر

تو نیست، بلکه هنرپیشه است. از این عمو مکانیسن

پرس.

بزرگترها نمیخواستند سربچه را از آن تصور واهی

تلخ و در عین حال بسیار شیرین محروم کنند و باین

دلیل آنها امیدوار بودند مکانیسن سینما که اهل محل

نیست، همه چیز را صاف و ساده، همانطور که در

واقع هست، بگوید. همه سرها را بطرف او برگرداندند.

ولی او هم سکوت اختیار کرد. خود را سرگرم دستگاه

سینما نشان داد، مثل اینکه سخت مشغول است.

سرباز بچه دست بردار نبود:

— نه، پدر من است، پدر من!
پسر همسایه از نو گفت:
— کدام یکی پدر تو است؟ کدام؟
— او که با نارنجک به تانک حمله میکرد. مگر
تو ندیدی؟ او اینطور افتاد.

پسر بچه خود را روی زمین انداخت، غلط میزد و نشان
میداد که چگونه پدرش افتاد. و این کار را درست همانطور
که بود، انجام داد. او جلو پرده پشت دراز کشیده
و دستهای خود را باطراف باز کرده بود.
تماشاچیان بی‌اختیار خندیدند. ولی او مثل مرده
دراز کشیده بود و نمیخندید. باز هم سکوتی ناگوار
و ناراحت کننده حکمفرما گردید.

زن پیر چوپانی با سرزنش گفت:
— آخر این یعنی چه، تو کجا نگاه میکنی، جینگل؟
— و همه دیدند که چگونه مادر با چشمان پر از اشک،
اندوهگین و جدی بطرف فرزند خود میرفت.
او پسر خود را از زمین بلند کرد و آهسته به او
گفت:

— برویم پسر جان، برویم. این پدر تو بود. — و
او را بدنبال خود از محوطه بیرون برد.
ماه به وسط آسمان رسیده بود. قتل کوهها در شب
نیلگون از دور سفیدی میزدند و دشت چون گردابی
عظیم و تیره و تار در پائین گسترده شده بود...
فقط اکنون برای نخستین بار در زندگی، او به درد
و مرارت ضایعه پی‌برد. برای پدرش که در نبرد کشته
شده بود، رنج و درد و غمی تحمل‌ناپذیر بر وجودش
مستولی گردید. ناگهان خواست مادر خود را در آغوش

بگیرد و بگیرد و میخواست که مادرش هم با او گریه کند. ولی مادر سکوت کرده بود. او هم ساکت مشت‌های خود را گره کرده بود و جلو اشک خود را میگرفت. او نمیدانست که از این ساعت پدرش که مدت‌ها پیش در جنگ شهید شده، در وجود وی شروع به زندگی کرده است.

انار
دیدار با گذشته

انار

(رضایف انار رسول اوغلی)

(متولد سال ۱۹۳۸)

انار یکی از نویسندگان بااستعداد نسل جوان بعد از جنگ آذربایجان شوروی میباشد. او در سال ۱۹۳۸ در شهر باکو بدنیآ آمده و دانشکده فیلولوژی دانشگاه دولتی آذربایجان و دوره عالی سناریو را پایان رسانیده است. از سال ۱۹۶۰ به چاپ آثار خود پرداخت. با نولها و داستانهای جالب توجه خود بزودی در سراسر اتحاد شوروی شهرتی بسزا یافت. در سالهای اخیر بعنوان نویسنده آثار میامی و اجتماعی و منقد فعالیت میکند و در رأس هیئت تحریریه مجله «هنر» جمهوری قرار دارد. در سال ۱۹۶۹ بوسیله بنگاه نشریات «مالادایا گواردیا» در مسکو منتخب حکایات و داستانهای او بنام «سالجشن دانت» چاپ و منتشر شد. احساسات و افکار معاصرین و برخورد آنان به جهان موضوع مورد پسند این نویسنده است.

تلگرام بکلی بیمعنی بود : « به مرادوف اکتای بیست و نهم با هواپیمای خط ۲۰۳ می‌آیم پیشواز کن ». خوب شد که تلگرام را به مادرم داده بودند نه خواهرم ، که شیفته جریانات دتکتیو و پلیسی است . روی صندلی اتوبوس هواپیمای کشوری نشسته بودم و فکر میکردم : « بالاخره من به پیشواز کی میروم ؟ » ما از خیابانهائی که هنوز خواب‌آلود بودند ، میگذشتیم . من به شهر که داشت بیدار میشد ، مینگریستم و نمیتوانستم افکارم را متمرکز کنم که فرستنده تلگرام بدون امضا کیست .

شهر را بهتر است صبح زود تماشا کرد . روز میماید شهر از روی آهنگ و سرعت حرکت معلوم میشود . ولی صبح زود که شهر از لباس و آرایش خود یعنی میل انسانها و وسائل نقلیه و رکلام منزه گردیده است ، لغت و عریان ، با ویتترینها و اعلانهای خاموش و بیصدا به اصل و ماهیت سنگی خود برمیگردد . صبح صفحه‌ای است که بر روی آن شکل و نمای منجمد شده سنگ نقش بسته است ... صدای پای رهگذر تنهائی که از میدان خلوت میگذرد ، بشدت بلند میشود .

کی می‌آید ؟

بدون اینکه بتوانم حدس بزنم کی می‌آید ، ناگهان می‌بینم که اتوبوس به بنای نو فرودگاه نزدیک میشود ،

بنائی که همیشه در من که معمارم ، اشتیاق به تنقید را برمی‌انگیزد .

پس از چند دقیقه من روی ایوان روباز ایستاده بودم و از پلکانی که مسافرین پیاده میشدند ، چشم برنمیداشتم . پروردگارا ! معنی ندارد ، منطق ندارد ، ممکن نیست ! در آن لحظه کوتاهی که هنوز عینکهای بزرگ دودی را بچشم خود نزده بود ، او را شناختم .

— اکتای ! خدا را شکر ! من فکر میکردم که تو تلگرام مرا نگرفته‌ای .
— اثائیهات کو ؟

— من هیچ اثائیهای ندارم . عزیزم ، زود مرا یک جایی پنهان کن . میتوانیم فوراً تاکسی پیدا کنیم ؟
من گفتم :

— برویم . مادام از مافیای مقتدر و توانا پنهان میشوند ؟

— همه چیز را در تاکسی برایت توضیح میدهم . زود باش ! اوی ، حتی نمیتوانم باور کنم که در باکو هستم . تو اصلاً تغییر نکرده‌ای ...

ما سوار تاکسی شدیم و او با عجله و ولع تمام بتماشای بنای فرودگاه ، راه و چراغهای بلندی که پشت سر میگذاشتیم ، پرداخت .

— چه فرودگاه باشکوهی است ! خیلی شبیه فرودگاه بیروت است . خیلی وقت است ساخته‌اند ؟
من گفتم :

— سه سال است . بالاخره تو ...
— آره ، آره ، آره ، عصبانی نشو . گوش کن ، من

از دیدار تو یک دنیا شادم . حقیقتش را بخواهی من فقط برای همین هم آمده‌ام ...

— بسیار خوب، ولی چرا اینطور اسرارآمیز ؟
او با تعجب گفت :

— انترسان است ! — و با صدای خیلی آهسته علاوه کرد : — من زن شوهرداری هستم ، به دیدار نخستین عشق خود آمده‌ام ، تو می‌خواهی که در اینجا هیچ سری وجود نداشته باشد ؟

اسمر دوست دوران کودکی من بود ، ولی هیچگاه نخستین عشق من نبوده است . فقط کمی از او خوشم می‌آمد ...

— میدانی ، ما چندی پیش از بلغارستان برگشتیم ، جمال را به خاور نزدیک منتقل میکنند ...

جمال شوهر او و دیلمات است ، تقریباً در همه کشورهای اروپا کار کرده و تقریباً دبیر دوم سفارت بوده است . ولی مثل اینکه در این اواخر واقعا دبیر دوم بوده است . من از نخستین روز آشنائی با جمال همیشه و دائماً از او خوشم نمی‌آمد ، گرچه در هشت نه سال اخیر تقریباً با هم ملاقات نمی‌کردیم .

آن هیجان و شور اضطراب‌آمیز و حتی کمی دیوانه‌واری که هنگام پیاده شدن در سرزمین باکو در او بود ، بتدریج مانند گریم از چهره‌اش میرفت و جای خود را به یک نگرانی و دلواپسی عصبانیت‌آمیزی میداد . او گفت :

— گوش کن ، من از شوهرم ، از دوستان ، حتی از خیاطم ، با اینکه امروز یک پرو خیلی مهمی دارم ، فرار کرده‌ام ، می‌فهمی ! البته نه برای همیشه ، فقط برای یک روز ، شب با هواپیما برمی‌گردم . آمدم که روز تولدت را

به تو تبریک بگویم ، گرچه مثل اینکه ، تو از آمدن من چندان شاد نیستی .

— مزخرف نگو . من به عظمت و عمق فداکاری تو ارزش میدهم ، بخصوص که تو بر وقایع سبقت جسته‌ای . روز تاریخی پا گذاشتن من باین جهان فانی فرداست .
— چطور فردا ؟ آخر بیست و نهم امروز است .
— آره ، ولی من روز سی‌ام آوریل متولد شده‌ام . درست در آستانه روز همبستگی بین‌المللی زحمتکشان .

او با چنان قطعیتی فریاد زد : — درست نیست ! — که حتی خودم ، برای یک لحظه بشک افتادم . — کاملاً بیاد دارم که ما جشن تولد ترا روز بیست و نهم برگزار کردیم . موجی از مهربانی نسبت باین زن که پیراهنی تقریباً از خود دیور در برداشت و اکنون برای من تا این حد بیگانه بود ، نسبت به نخستین عشق ناکامم مرا دربرگرفت . یادم آمد که در سال پایان دبیرستان من و مادرم تصمیم گرفتیم جشن تولد مرا در روز شنبه برگزار کنیم و آنوقت آن روز بیست و نهم آوریل بود . تمام کلاس ما نزد من آمدند . اسمر برای نخستین بار بخانه ما آمده بود . و او در طی این مدت ، در کشورهای مختلف ، در میان چهره‌های ناآشنا و تاریخ‌های بیگانه این شب را بخاطر سپرده و در سینه نگهداشته بود ، همانطور که من نیز در طی سالها زندگی پر از سهل‌انگاری خود آن را در سینه حفظ کرده بودم .

در همان شب او گیسوان بلند خود را کوتاه کرده بود . بیاد دارم که بابایف دبیر ریاضیات ما ضمن توضیح این یا آن قضیه ، ناگهان می‌ایستاد و رباعی‌ای از عمر خیام و یا بیتی از فضولی میخواند . او که شیفته

اشعار خاورزمین بود ، گیسوان بلند اسمر را «شب یلدا»
یعنی درازترین شب سال مینامید که در اشعار خاورزمین
زلفان سیاه را معمولا به آن تشبیه میکنند . او ، این معلم
ریاضیات ما آدم عجیبی بود . چاق و مهربان ، گاهی سختگیر
و همیشه در جوش و خروش بود . ولی آرام و بی سرو
صدا مرد ، همانطور که ساعت آرام و بی سرو صدا از
کار می افتد .

جمال هم دبیر ما بود . او وقتی به دبیرستان ما آمد
که ما در کلاس دهم بودیم و بیش از هشت نه سال از
ما بزرگتر نبود . او به ما زبان انگلیسی درس میداد ...
— خوب ، تعریف کن ببینم ، حالت چگونه ، زندگیت
چگونه ؟

— بهتر است تو تعریف کنی . همیشه در سفر هستی ؟
اسمر جواب داد :

— آره ، اغلب اوقات در کشورهای خارجی هستیم .
ولی در مسکو هم یک آپارتمان سه اطاقه داریم . لوله نقل
خاکروبه ، حمام و مستراح جداگانه ، کاشیکاری سیاه ،
تلفن مستقل ، در دو قدمی ایستگاه راه آهن زیرزمینی .
— چرا عصبانی هستی ؟ من کاری کردم ، حرفی زدم
که ترا رنجاندم ؟

— چه احساسات رقیقی ، چه دلسوزی و شفقتی !
رنجاندم ؟ ! من با چه اشکالات و دردسرهایی مثل
گر گرفته ها پریده ام و آمده ام که به او تبریک بگویم ، او
رو ترش کرده است و اصلا امروز روز تولد او نیست .
من خندیدم و گفتم :

— همین آمدن تو برای من عید است ، ولی من چکار
میتوانم بکنم که فردا بدنیا آمده ام ، نه امروز ؟ آمدن تو

در چنان پرده‌ای از اسرار پیچیده شده و با چنان احتیاط‌هایی ترتیب یافته است که من وجدانم راضی نمیشود از تو حرف بکشم .

— خوب ، گوش کن ، در مسکو زن یک آتاشه از مدتها پیش بمن اصرار میکرد که با او از شنبه تا یکشنبه به زاگورسک* بروم . در آخرین دقیقه من رفیقه خود را با او فرستادم و خودم آمدم اینجا .

— ولی اینهمه سریت برای چیست ؟

— ما از مدتها پیش خیال داشتیم چند روزی به باکو نزد خویشاوندانمان بیائیم . خودت میدانی که ما اینجا یک عالم قوم و خویش داریم . من برای همه آنها سوغاتی تهیه کرده بودم و الا خواهند گفت : « نصف دنیا را گشته و ... » تصورش را بکن یکوقت مرا اینجا ببینند ! ولی هیچ میسر نمیشد که بیائیم ...

ناگهان حرف خود را قطع کرد و با لحنی کاملا بچگانه گفت :

— بقدری دلم برای ایچری شهر تنگ شده . او زمانی در ایچری شهر یعنی قلعه‌ای که قسمت قدیمی باکو را تشکیل میدهد ، زندگی میکرد . دو اتاق کوچک در زیر پلکان یک خانه دوطبقه زواردررفته داشتند . پنجره‌های یکی از اطاقها به حیاط کوچک و تنگ و

* زاگورسک قصبه‌ای است در نزدیک مسکو که دارای بناهای تاریخی فراوان ، از جمله یکی از بزرگترین کلیساهای روسیه که در سال ۱۳۳۷ ساخته شده ، میباشد . در حال حاضر آکادمی روحانی و مدرسه روحانی مسکو در محوطه این کلیسا واقع است .

کثیف باز میشد و اطاق دیگر اصلا پنجره نداشت .
ما آنجا جلو لامپ کوچک کم نوری برای امتحانات حاضر
میشدیم و در زمستان دستهای خود را با اجاق نفتی گرم
میکردیم . مادر اسمر همیشه میگفت : اگر در خانه
مردی بود از اینجا هم میشد یک پنجره به کوچه باز
کرد ... اسمر نیز مانند بسیاری از کودکان نسل پس
از جنگ ، دوران کودکی دشوار داشت .

— پس چرا به جمال هیچ چیز نگفتی ؟

— سؤال عجیبی میکنی . مگر یادت نیست او چطور

آدمی است ؟ هیچ عوض نشده .

بله ، من بیاد داشتم . بمحض اینکه اسمر دبیرستان را
پایان رساند و آنها نامزد شدند ، جمال قدغن کرد که اسمر
با همکلاسان سابق خود ملاقات کند . حتی در کلاس
وقتی اسمر بلند میخندید و با ما شوخی میکرد ، من متوجه
نگاههای چپ او میشدم . سن و سال ما قلمرو عمومی
ماست . او در این قلمرو بیگانه بود و گویا بشدت از این
رنج میبرد . ولی من این مطلب را بعدا فهمیدم .

اسمر وارد دانشکده زبانهای خارجی شد و جمال در
آنجا درس میداد و بعد از یک سال آنها ازدواج کردند .
یک بار اسمر به همه ما تلفن کرد و ما را بخانه خود
دعوت کرد . « فقط درست سر ساعت دوازده » .

ما پسران و دخترانی که همین چندی پیش ساده و
بی‌آلایش بشانه یکدیگر دست میزدیم ، جمع شدیم . این
دیدار دشوار و ناگوار را چنان بیاد دارم که گوئی همین
حالا بوده است . ما به آپارتمانی فوق‌العاده تمیز و مرتب
و با مبلمان بسیار مدرن وارد شدیم و اسمر که مانند جزئی
از این رفاه و آسایش بنظر می‌آمد ، ظاهرا سراسیمه و

هراسان بود و نمیدانست کجا پا بگذارد و بنشیند. اسمر گفت: «او تا ساعت دو سر درس است، ما دو ساعت وقت داریم». پس از این حرف همه ما باز هم ناراحتتر و مقیدتر شدیم و بیش از همه ما خود او. او دختران را به تماشا و بازدید آپارتمان برد، ما پسران میشنیدیم که چطور در جایی جعبه‌هایی باز میشود، دستگاہها و مکانیسم‌هایی بصدا در می‌آید، در جایی دیگر از دوش نم‌نمک آب میریزد و در جایی شیر آب را باز میکنند، و خود ما با دهانهای از تعجب باز، رفهای بوفه را با مجموعه انواع و اقسام مشروبات و سیگارهای گوناگون‌ترین و حیرت‌انگیزترین مارکها تماشا میکردیم.

بعد اسمر ما را سرمیز نشاند، خودش به آشپزخانه رفت و با بشقابی که در دست داشت، برگشت. در بشقاب هشت عدد، برای هر یک از ما یک عدد، بستنی ارزان میوه بود که در کاغذهای رنگی پیچیده شده بود (هم اکنون که این واقعه را شرح میدهم، عقده گلویم را میفشارد). او کمی قبل از آمدن ما پائین رفته، بستنی‌ها را خریده و در جایی در یخچال پنهان کرده بود. این تنها چیزی بود که اسمر میتوانست بما تعارف کند.

در آنوقت برای نخستین بار تصور کردم (ولی فقط تصور کردم) که او را دوست دارم و دلم خواست او را از آنجا ببرم، نمیدانم به کجا، شاید دوباره به ایچری شهر. بزودی آنها از باکو رفتند...

اسمر برسید:

— خوب، تو اینجا چطوری، از کار و از زندگیت راضی هستی؟

— رویهمرفته راضی هستم. میدانی، با ازدیاد سن

هوشیاری در انسان بوجود میآید و دیگر خود را نابغه عالم بشریت نمیشمارد ، باینکه تو یکی از هزاران نفر مانند خودت میباشی تن در میدهی و سبکیای در خود احساس میکنی . عصبانیت و دوندگی بیهوده از بین میرود .
— فلسفه بسیار خوبی است . کمی بوی کشیش مسلکی و درویشی از آن میآید . تو میبایست به زاگورسک میرفتی .
— این دیگر تازگی دارد . تا کنون مرا فقط به کهنه پرستی و نوآوری کاذب ، به تجددخواهی و تقلید از قدما ، به دنبال مد دویدن و طرفداری از مدهای کهنه متهم میکردند . ولی هنوز عقلشان نرسیده بود که به کشیش مسلکی متهم کنند .

— عجب ؟ ! معلوم میشود تو هنرمند بزرگی میباشی که در مورد تو اختلاف نظر هست ؟ مثلاً مثل پیکسو ؟
— نه ، بمراتب ساده تر . تمام این جنجالها و دعوا-مرافعه ها در چهار دیوار کارگه ما پایان میرسد . آنجا فقط هشت نفر هستند .

— کار تو چی هست ؟

— طرح مهمانخانه های نمونه ای شهرستانها را میریزم .
— اوی ، اکتای جان ، اگر میدانستی ما با جمال چه مهمانخانه هائی دیده ایم ، در چه هتلهائی منزل کرده ایم !
در بلغارستان چه هتلهائی هست ! شنهای زرین ، ساحل آفتابی —
عقل از سر آدم میپرد ! تو باید میدیدی ! ما با جمال ..
فرمول « ما با جمال » مرا بکلی بستوه آورده بود و من حرف او را ، شاید هم با خشونت بیش از حد ، قطع کردم :
— خوب ، چه میکنیم ، میرویم خانه ما ؟

— نه ، نه ، من که گفتم : زیرا یکی آمده ام اینجا .
همینطور توی شهر پرسه میزنیم ، یک جائی یک چیزی

میخوریم و شب من با هواپیما برمیگردم ... بلیط برگشتن را هم تهیه کرده‌ام . چگونه ؟

من او را به ناگورنی پارک بردم و در کافه تابستانی صبحانه خوردیم . تمام شهر ، دریای نیلگون و کشتی سفید بزرگ « قرقیزستان » که به کراسنودسک میرفت ، در پائین بود . وقتی « قرقیزستان » از بندرگاه خارج میشد تا به دریای آزاد برود ، بوق کشیده و ممتدی زد که آهسته و مدت زیادی بر فراز دریا و شهر طنین انداخته بود .
اسمر به طرف افق اشاره کرد و پرسید :

— اسم آن جزیره چیست ؟

— نارگن .

— آره ، آره ، یادم آمد ، نارگن . در کودکی این جزیره بسیار مرموز و اسرارآمیز بنظر من می‌آمد . بقدری دلم میخواست به آنجا بروم ... به آنجا میشود رفت ؟
— میشود به گردش و سیر دریا رفت . در جزیره پیاده نمیشویم ، ولی تو از نزدیک آن را ببینی .

— خواهش میکنم ، بیا برویم .

— سر شب میرویم . بمراتب شاعرانه‌تر خواهد بود . خوب ، برویم ، یا باز هم چیزی سفارش بدهیم ؟
— چه میگوئی ؟ من چقدر زجر کشیده‌ام تا وزن زیادیم را کم بکنم . ولی حالا ، مثل اینکه ، وزنم متناسب است . بنظر تو چگونه است ؟
— کاملاً .

— من از روش مرتاضان پیروی میکنم . روش مرتاضان . حالا استکه شروع کند به صحبت از قالیهای فرانسوی ، از کافکا و فیلمهای آنتونیونی ، از ترانه‌های هالیچ . پروردگارا ، واقعا این همان اسمری

است که در کلاس هشتم وقتی دبیر ادبیات به او که دانش‌آموز ممتازی بود، نمره ۳ * داد - این نخستین نمره ۳ در زندگی او بود - دفتر کلاس ما را در مستراح سوزاند. - اسمر، یادت هست ما چطور دبیر ادبیات را بتنگ می‌آوردیم؟ قضیه آتشگر یادت هست؟

ما دبیر ادبیاتمان را دوست نداشتیم. هر بار که او به کلاس می‌آمد همه یواشکی پا به زمین می‌کوبیدیم و باو می‌گفتیم که در زیرزمین آتشگر کار میکند. او کسه صبرش لبریز شد و ما را به کلاس دیگر برد، ولی البته همه چیز تکرار شد. دبیر بیچاره در میان قهقهه شدید تمام کلاس پرسید: «این دیگر یعنی چه، آتشگر هم پشت سر ما حرکت میکند؟»
اسمر با قیافه‌ای ابهام‌آمیز پرسید:
- کدام آتشگر؟

من حوصله شرح و بسط قضیه را نداشتم. اگر چنین وقایعی را بیاد ندارند، نقل آنها بی‌معنی است. این وقایع بدون تمام مقدمات و سوابق مربوط به آنها، نه خنده‌دارند و نه جالب توجه، کاملاً پوچ و بی‌معنی هستند.
ما به کنار دریا رسیدیم. در این موقع روز بولوار کنار دریا قلمرو مادر بزرگهای پیر و مادران با کالسکه بچه است.

ناگهان اسمر درست همان چیزی را که من به آن می‌اندیشیدم، پرسید:
- تو هنوز هم زن نگرفته‌ای؟

* در مدارس شوروی حد اعلاّی نمره ۵ است و نمره ۳ معادل تقریباً ۷ تا ۱۲ میباشد (م. م.).

من لبخندی زدم و شانه‌هایم را بالا انداختم. برای او شرایط آپارتمانهای چندین طبقه که چند خانواده در آن زندگی میکنند، و دشواریهای مادی را شرح بدهم، شرح بدهم که برادر کوچکم در مسکو درس میخواند و خواهر کوچکم هنوز دانش‌آموز است؟ و اینهم تازه نیمی از حقیقت بود. — تو چی، مجرد پروپا قرص هستی؟

شاید هم حق با اوست. ولی من دلم میخواست برایش حکایت کنم که چطور در یک روز آرام و آفتابی ماه مه جلو خانه‌ای یک «موسکویچ» آبی دیدم، روی صندلی عقب یک توری پر از آذوقه و خواربار بود، پهلوی ماشین یک مرد جوان تندرست و خوشبخت با قیافه باز و پیراهن اسپورتنی نازک و در کنار او همسر جوان و زیبا و پاک و پاکیزه و بچه‌های مرتب و تر و تمیزش ایستاده بودند. آنها میخواستند به خارج شهر بروند. برای نخستین بار حس کردم که در این هیچ فرومایگی و پستی‌ای وجود ندارد و مثل اینکه خود من هم کمی دلم میخواهد چنین وضعی داشته باشم.

اسمر رشته فکر مرا برید و گفت:

— میدانی تفاوت مسکو با باکو در چیست؟ باکو به دریا، مانند آخرین ایستگاه، تکیه کرده است، به دریا پایان مینماید و با انعکاس خانه‌های خود در دریا واژگون میگردد. ولی مسکو تمام نمیشود، پایان نمینماید، بلکه در میان حومه شهر ناپدید میگردد و نیست میشود.

— شاید حق با تو است... من اغلب مسکورا در خواب می‌بینم. نصف شب بیدار میشوم و ناگهان بطور تحمل‌ناپذیری دلم میخواهد همه چیز را ول کنم و فوراً، همان دقیقه راه بیفتم، همانطور که تو این کار را کردی.

— بطور کلی انسان از همه جا دلش میخواهد راه
ببافتد و به جای دیگر برود .

— اندیشه فلسفی بسیار خوبی است ، اندیشه‌ای
ژرف و دقیق .

— دست بکش ، مسخره نکن ، من ممکن هم هست
برنجم ... — و ناگهان پرسید : — تو کسی داری ؟
منظورم ... خودت میفهمی دیگه ...

من بی اختیار جواب دادم :

— نه . یعنی میخواستم بگویم ، آره .

خیلی احمقانه از آب در آمد و من کوشیدم بشوخی
بیندازم :

— من گاهی اوقات وقتی میخواهم بگویم « آره »
میگویم « نه » .

او آرام گفت :

— از این اتفاقها می افتد . من یک بار در زندگی
وقتی میبایست بگویم « نه » گفتم « آره » ... ولی من بکلی
مسئله دیگری را ...

ما بطرف ایچری شهر راه افتادیم .

— ایچری شهر را خراب میکنند . خانه‌های قدیمی را
خراب میکنند .

وحشتی واقعی در چشمان اسمر پدیدار گردید :

— چه میگوئی ؟ ! آخر این تاریخ است ، زندگیست .
میفهمی ، این فلکلور معماری است ، ایچری شهر را در طی
قرنها بنا کرده‌اند .

— عزیز دلم ، هرچه باشد من معمارم . ولی مردم
نمیتوانند در این شرایط زندگی کنند . خانه‌های زواردررفته ،
کوچه‌های تنگ و کج و معوج ، مخالف بهداشت ...

— میفهمم ، میفهمم ، خوب بگذار مردم را به خانه‌های دیگر منتقل کنند .

— ولی این خانه‌ها بماند؟ فکر بکری است! محوطه پهناور مرده‌ای درست در وسط شهر— باصطلاح بنای یادگاری خاطرات احساساتی دوران کودکی؟
— وایستا، اکتای . مثل اینکه من این کوچه را میشناسم . آره ، البته ، خانه ما آنجاست .

— خانه شما دیگر وجود ندارد ، خرابش کرده‌اند .
— چطور خرابش کرده‌اند؟ به مرحوم مادرم یک آپارتمان در خانه نوی وعده داده بودند ، ولی من خیال میکردم که این خانه میماند .

ما به خرابه‌هائی رسیدیم که بر فراز آن یک خانه دوطبقه خالی با پنجره‌های چون چشمان از کاسه در آمده ، بمانگاه میکرد . من آن خانه را به اسمر نشان دادم و گفتم :
— این خانه را تو باید بشناسی ، درست روبروی خانه شما بود .

— البته که ، اینجا خاله معصومه زندگی میکرد . وقتی در آستانه عید نوروز شکرپوره میپخت ، از بوی آن نمیشد خوابید . او تمام شب میپخت و ما با بیصبری دقیقه شماری میکردیم که کی صبح بشود ، گرچه میدانستیم که صبح خودش عیدی مارا میفرستد .

او تقریبا داد میکشید ، زیرا غرش بولدوزری که مشغول خراب کردن دیوارهای یک خانه سه طبقه بزرگ بود ، صدای مارا خفه میکرد . در آنجائی که سابقا کوچه‌های تنگ ، مانند دالان واگون ، بود و ایوانهای خانه‌های مقابل هم ، مثل طبقه بالای کوچه ، تقریبا بیکدیگر تماس مییافتند ، اکنون میدان وسیع خرابه‌ای پر

از سنگ و تخته پاره گسترده شده بود و در وسط آن میدان بولدوزر میفرید و نمیدانم چرا، مرتب علامت و نمره آن : گ ت ؛ ؛ بچشم من میخورد .
اسمر گفت :

— میدانی ، ما در ایچری شهر مانند یک آپارتمان بزرگ عمومی زندگی میکردیم . همه از سیر تا پیاز یکدیگر را میدانستند . اگر کسی درد و غمی داشت صدای گریه در تمام خانه ها بلند میشد . اگر یکی سرخک میگرفت همه بچه ها بیمار میشدند . همه چیز عمومی بود : بو ، دعوا و مرافعه ، غیبت و سخن چینی ، عروسی و عزا . اگر میخواهی ، شادی سرنوشت مشترک .

من این را ندانم ! آخر منم در اینجا ، در ایچری شهر ، در قلعه بزرگ شده ام . در قلعه ... ولی آخر این شهرهای معاصر است که قلعه میباشد . هر کس در آپارتمان خود در را بروی خود بسته و فقط در میدانچه های پلکانها برخوردهای تصادفی زودگذری با یکدیگر دارند که به هیچگونه آمیزش و بستگی همسایگی موظف نمیکند .
— شما بجای همه اینها چه میسازید ؟ جعبه های مدرن از شیشه و فلز ؟

من گفتم :

— جلو احساسات خودت را بگیر ! عاقلانه قضاوت کن . مردم شایسته آنند که در خانه هایی با تمام وسائل رفاه و آسایش زندگی کنند و آنها را در چنین خانه هایی منزل میدهند . البته ، بناهایی که اهمیت تاریخی دارد ، حفظ خواهد شد .

— بناهایی که اهمیت تاریخی دارد ! برای من خانه ای که در آن دنیا آمده و بزرگ شده ام اهمیت تاریخی دارد .

من گفتم :

— ولی تو بمحض اینکه امکان یافتی آن را ترک گفتی. — و فوراً از گفته خود پشیمان شدم، این یک ضربت غیر مجاز بود.

او هیچ جوابی نداد. بطرف جایی که زمانی خانه آنها و اطاق بدون پنجره او، با آن قالیچه کهنه آویزان از دیوار کنار رختخوابش، واقع بود، چند قدم برداشت، بعد رو به من کرد و گفت :

— برویم.

من بچشمان او نگریستم. آیا واقعا این او بود که دو ساعت پیش از هتلهای ساحل زرین با شیفتگی و وجد و شغف یاد میکرد و از روش مرتاضان دم میزد...
برای آنکه او را سرگرم کنم، شروع به صحبت از پروژه تجدید ساختمان ایچری شهر کردم. اسمر هم حکایت کرد که دو سال پیش آنها در انگلستان زندگی میکردند و آسمان آنجا چطور بود: پست و کم‌رنگ، درست مانند آنکه سرتاسر آن را کاغذهای دیواری کثیفی چسبانده باشند.

ما در ایچری شهر می‌گشتیم و پلاکهای کوچک نام کوچه‌ها بر روی دیوارهای کهن، تابلوی یک دندان‌پزشک و رکلام سیگار «کمل» که از موقع فیلمبرداری «انسان دوزیست» باقی مانده بود، دوباره بچشم من می‌خورد. عدم تطابق همه اینها با سنگهای ابدی ایچری شهر سبب حیرت و تعجب میشد و در آن چیزی بر خلاف ادب و مشمئزکننده وجود داشت. بدان میمانست که بدن زهره میلوس را با مرکب چین خال کوبی کنند.
ما تقریباً پهلوی خانه ما از ایچری شهر خارج شدیم.

... در همان شب ۲۹ آوریل که در خانه ما جمع شده بودیم، من رفتم اسمر را مشایعت کنم. ما کمی از سایر بچه‌ها عقب ماندیم و در همین کوچه ناگهان پاشنه کفش او شکست. من دنبال ماشین دویدم و ما برای نخستین بار در زندگی سوار تاکسی شدیم.

وقتی خداحافظی میکردیم او بلا مقدمه پرسید:

— تو هیچ چیز به من نمیخواهی بگوئی؟

اکنون نیز، از قرار معلوم، جریان تسلسل افکار ما تطابق داشت و من از سخنان اسمر تعجب نکردم وقتی گفت:

— یادت هست، تو مرا مشایعت میکردی و چطور

اینجا پاشنه کفش من شکست؟ — و علاوه کرد: — همه چیز ممکن بود طور دیگر باشد...

ولی من نمیخواستم از گذشته صحبت کنم.

— هنوز گرسنه‌ات نشده است؟

— نه، هنوز زود است. در حدود ساعت پنج.

— حالا ساعت دو و نیم است. پس ما باید یک

جوری خودمان سرگرم کنیم تا این دو ساعت زودتر بگذرد.

— ولی تو چندان با نزاکت نیستی، ها.

— به کلمات خرده‌نگیر. میخواهی، برویم سینما.

ما به سینمای فیلمهای اخبار که من بسیار دوست

دارم رفتیم و تقریباً به اول فیلم رسیدیم. فیلم مستند

«ژاپون در جنگها» را نشان میدادند که تکه‌های بسیار

جالبی داشت: کامیکادزه‌ها یعنی خلبانان محکوم بمرگ،

بلافاصله پیش از پرواز.

اسمر آهسته گفت:

— این کلمه «کامیکادزه» چه عجیب بگوش می‌آید،

درست است؟ بصورت‌هایشان نگاه کن! وحشت محض است!

جالب است ، این کامیکادزه‌ها در هوا چه احساسی داشته‌اند ؟
یک وقت دیدی تغییر عقیده دادند ؟
گوینده به او جواب داد :

— دیگر هیچ چیز آنها را با زمین مربوط نمیکرد .
برای برگشتن در باک بنزین نمیریختند .
من لرزش عصبانی انگشتان او را روی دست راست
خود ، سپس گیسوان او را روی گونه راست و بعد سر
او را روی شانه خود احساس کردم و بوی فوق‌العاده
لطیف عطر او از فاصله بسیار نزدیکی بمشامم رسید . میل و
اشتیاق بچگانه‌ای سر تا پای مرا فرا گرفت که او را ببوسم ،
ولی این کار را نکردم . چراغها روشن شد . فیلم پایان رسید .
اسمر با فارغ‌بالی و خرسندی گفت :

— بعد از این فیلم وحشتناک باید درست حسابی
ناهار خورد . به من گفته‌اند که یک جایی یک
شیشلیک‌فروشی حیرت‌آوری باز کرده‌اند .

در شیشلیک‌فروشی مملو از آدم ، اسمر یگانه نماینده
جنس لطیف بود . لباس و ظاهر عجیب و غریب او توجه
عمومی را جلب میکرد . مردهائی که بسیاری از آنها
کاملاً معلوم بود چند گیلای زده‌اند ، بی رودرواسی سرتاپای
ما را ورنه‌انداز میکردند . خطر آن میرفت که پوزخندهای
صریح و آشکار ، آخ و اوخ‌ها و مچ‌مچ‌ها به اظهارات
دقیقت‌ر و روشنتر برسد و من از اینکه او را باینجا آوردم
بسیار پشیمان شدم . ولی بوفه‌چی پشت پیشخوان (او در
عین حال بطور غیر رسمی مأمور حفظ نظم و ترتیب بود)
بموقعیت پی برد ، نزد ما آمد و ما را سر میزی جلو پنجره
جا داد . من پشت بدریا نشستم و اسمر پشت بمردم
نشست و از روی شانه من به جزیره نارگن که در افق

سیاهی میزد، چشم دوخت .

— مشروب چه میخوریم ؟

اسمر گفت :

— شامپانی . من میدانم که خوردن شامپانی با شیشلیک ولایتی گری محض است ، ولی من میل کرده‌ام شامپانی بخورم . یادت هست آن شب در خانه شما ... بله ، من یادم بود ، همه چیز را ، حتی آنکه او در آن شب برای نخستین بار در زندگی مزه شامپانی را چشید ، بیاد داشتم ولی ، راستش را بخواهید ، رقت و حساسیت خاطرات او یواش یواش داشت مرا از کوره در میکرد . هیچ لزومی نداشت که آنچه را که میبایست بتبعیت از منطق خدشه‌ناپذیر زندگی برای ابد فراموش شود ، بیدار کند ، هیچ لزومی نداشت که او بیاید ، این زیارت و طواف در گذشته بیهوده است . احساس کردم که حوصله‌ام دارد تنگ میشود و با قیافه‌ای گرفته به تماشای پنجره روبرو پرداختم که در پشت آن درختهای راست مانند میخ در زمین فرو رفته بودند .

اسمر گفت :

— یک واقعه خنده‌دار یادم آمد . روزی در یک پیکنیک مهم جمال بطری شامپانی را باز میکرد و چوب‌پنبه یک‌راست رفت و افتاد توی بشقاب یک سفیر . من دل تو دلم نماند ، رنگ جمال پرید ، ولی ، خدا را شکر ، بخیر و خوشی گذشت ، سفیر آدم شوخی بود . — اسمر یک جرعه شامپانی نوشید :- سلامتی تو ، از دیدار تو خرسندم . — نه ، صبر کن . اولین جام سلامتی تو . تو آمده‌ای ، خوب کاری کردی ، آفرین .

پس از نخستین جام من فهمیدم که امروز به مشروبی قوی‌تر از شامپانی احتیاج دارم و گفتم :

— اگر مخالف نیستی، من برای خودم ودکا سفارش
میده‌م.

استکان را بیک جرعه سر کشیدم و احساس کردم
که تمام جزئیات و خرده‌کاریها پخش و مبهم میشود و از
بین میرود... همینکه من مشروب میخورم، فوراً بعالم
فلسفه‌بافی فرو میروم. همینکه مشروب میخورم فوراً بدون
قطار و هواپیما، بدون بلیط و پول در مسکو هستم. هم
در خیابان داراگومیلوفسکایا در کنار رودخانه مسکو یاس
میشکفد، هم تمام دوستانم در کنار منند، هم جهان پر
از خوبی است: آواز دستجمعی از رادیو در شب و ترانه
ملی کهن «کوچه لره سو سپیمش»، ماه مه مسکو،
دوستی مردان و انگشتان خنک زنان، گرجستان و
کلیسای عظیم و سفید «بلاگوشنسکی»، دریائی که با
نورافکنها روشن شده است و زمین آغاز بهار، شب مهتاب
در زاگولبا و باران پس از گردنه آغ‌سو، تالین زمستان
و اسبهای فلزی بزرگ در پارک منصوروی که همینگونه
شرح میدهد (این در پاریس است که هیچگاه در آنجا
نبوده‌ام) و سنگهای ابدی ایچری شهر که در هر صورت
نمیتوان آنها را با بولدوزر نابود کرد...

یک بار ما با دوستم به ایچری شهر آمدیم و دیدیم
که چطور یک گرمابه قدیمی را خراب میکنند. یکی از
روی سهل‌انگاری فراموش کرده بود پلاک «بنای تاریخی،
طبق قانون حفاظت میشود» را روی آن نصب کند و راننده
بی پروای بولدوزر شادان زمزمه میکرد و ماشین خود را به
حمله بر این بنای بی‌دفاع که گوئی کز کرده بود،
میراند. ما داد و بیداد راه انداختیم ولی گوش او بدهکار
این حرفها نبود و میگفت: «به من گفته‌اند و من اجرا

میکنم». آنوقت رفیق من دوید و رفت تا به مقامات مربوطه تلفن کند و من روی بیل بولدوزر نشستم و گفتم: «اگر جسارتش را داری مرا از اینجا پرت کن». خلاصه، ما گرمابه را نجات دادیم.

— بیا بنوشیم، میدانی بافتخار چی؟ تو از مسکو پرواز کردی و آمدی اینجا. شما با جمال نصف دنیا را گشته‌اید. ولی بهترین سفر سفری است که از گلوی بطری به ته آن میکنی. اینستکه من میخواهم بافتخار این سفر بنوشم. من دور برداشته بودم و جلو سخنوری حزن‌انگیز خود را نمیتوانستم بگیرم و همانطور یک‌ریز و راجی میکردم و میگفتم که او هیچوقت نمیتواند مرا درک کند، زیرا هیچکس نمیتواند دیگری را کاملا درک کند و اصل هرکس در خود او، مانند صندوق نسوزی، نهفته است و حتی اگر کلیدی که بهر قفلی میخورد نیز وجود داشته باشد، آن را هیچکس نمیتواند باز کند، زیرا دو کلید یکسان وجود ندارد... پروردگارا، چه چرندیاتی که من نمیافتم! و ناگهان متوجه شدم که اسمر بحرف من گوش نمیدهد و به یک جایی در آن طرف نگاه میکند.

با خشونت پرسیدم:

— کجا نگاه میکنی؟

— آنجا یک آئینه آویزان است. میخواهم بینم واقعا

من تا این اندازه به صندوق نسوز شبیه‌م. ما بطرف دریا رفتیم و من دو بلیط کشتی دیزل گرفتم. باد دریا تمام ریزه‌کاریهای ظریف آرایش گیسوان او را وحشیانه نابود میکرد و او با هر دو دست روسری خود را گرفته بود و میکشید و میکوشید لاقط چیزی از آن را حفظ کند. من شانه‌های او را بغل کردم. کشتی

دمبدم از شهر که غرق در روشنائی بود، دور میشد و به درون تاریکی دریای غم‌انگیز فرو میرفت. نمای دکل آنتن تلویزیون محو شد و چراغهای سرخ روی آن مانند دکمه‌های آسمان شب بنظر می‌آمد.

او با روسری صورت خود را گرفت، فقط پیشانی و چشمانش دیده میشد و پیشانی و چشمانش بسیار زیبا بود. من گرفتم و با روسری پیشانی و چشمان او را پوشاندم، حالا بینی و لبان و زنخدانش دیده میشد، بینی و لبان و زنخدانش هم بسیار زیبا بود.

کشتی بوق درازی کشید و راه برگشت را در پیش گرفت. من انگشت خود را بر روی دست خنک او کشیدم و گفتم: — ماه من، تو پنج انگشت داری.

او از لای روسری گفت:

— عجیب است که من شش انگشتی نیستم، آره؟

من این روسری را از روی لبان او کشیدم و مدت مدیدی او را میبوسیدم. او روسری خود را به گردن من انداخت و محکم کشید. من تمام پست و بلندیاها و خطوط چهره او را احساس میکردم و نجوای او را میشنیدم که میگفت:

— بالاخره من ترا بتور انداختم...

ما به فرودگاه میرفتیم، افکار من مانند چرخ ماشینی که در جا بدور خود بچرخد، دور میزد و به یک جمله و یا صحیحتر به تکه‌ای از یک جمله معین برمیگشت: «قصبه‌های ماهیگیران که در تمام طول ساحل پخش و پلا شده است». این تکه از کجاست، از چه حکایت میکرد، چرا من نمیتوانم از شر آن راحت شوم و چرا سبب شده است که تمام درون من چنین جانگداز و سخت بنالد؟

و وقتی اسمر از مهاجرینی که او در کشورهای مختلف دیده بود، حکایت کرد و گفت که در چشمان حتی کامیابترین آنها چه غم و اندوه آشکاری نهفته است، فکری بنظم آمد که او و شاید من نیز، ما هم در کشور بزرگسالان مهاجرینی هستیم از کشور کودکی. مهاجرینی که تا ابد از امکان مراجعت محرومند.

— پس فقط یک فرود آمدن در آستاراخان داریم و صبح من در مسکو هستم! چقدر تأسف آور است که من نتوانستم در روز تولد تو بمانم. تأسف آور است... تا ما نرفته‌ایم، بیا به مسکو. ما با جمال از دیدار تو شاد خواهیم شد.

باز هم ما با جمال!

— من نمیدانستم که جمال به چنین جاه و مقام سرگیجه‌آوری رسیده است. باز کردن بطری شامپانی در محافل دیپلماتیک برای هر کسی میسر نیست. اسمر گفت:

— بدذات نباش. او...

— من میدانم، او در هر فنی استاد است. مثل اینکه در آغاز جوانی کفاش هم بوده است؟ رنگ اسمر پرید و گفت:

— تو هم احمق هستی. آره، او در ابتدای جوانی کفاش بوده، خرج یک خانواده بزرگ را میداده و خودش هم تحصیل میکرده است. مسخره کردن این چیزها خجالت‌آور است. من واقعا خجل شدم. تا حرکت هواپیما هنوز نیم ساعت مانده بود و من دیگر میخواستم که این مدت زودتر بگذرد. وقتی اعلان کردند که سوار شوند، من نفس راحتی کشیدم.

— همه چیز خوب خواهد بود.

این آخرین کلماتی بود که من از اسمر شنیدم. او در آخرین پله پلکان هواپیما سر خود را برگرداند، دست خود را بسوی من تکان داد و در دهان گشاده هواپیما ناپدید گردید. و پس از چند دقیقه او سه نقطه در آسمان تیره و تار بود— دو نقطه سرخ و یک نقطه سبز.

پس از بیست دقیقه روز سیام آوریل فرا رسید و من یک سال بزرگتر شدم. من بشهر که در دل شب و تیرنهای روشن آن بسیار سرد و خنک بود، نزدیک میشدم. ولی احساس عظیم آسودگی و شادی ای مبهم و رهائی از یک چیز نامعلوم سر تا پای مرا فرا گرفته بود و من به کار خود و به آن می‌اندیشیدم که وقتی فردا صبح— نه، حالا دیگر امروز— پشت میز خود، پشت تخته رسم بزرگ و سفید خود بنشینم، چه حال خوشی خواهم داشت. از مرکب چین چه رایحه خوشی برمیخیزد، مدادهائی که نوک آنها تیز تراشیده شده، چه شکل زیبایی دارند. و بطور کلی، کار و احساس فعالیت در جهان چه سعادت هیجان‌انگیزی است و عدم آن چه بدبختی بزرگی. شهر عظیم و پیشه و صنعت من بسوی من پیش می‌آمدند.

صدای جرس خواهرم مرا از خواب بیدار کرد:

— تبریک می‌گویم، تبریک می‌گویم، بزرگ بشو،

عاقل و خوب باش، یگانه خواهرک خود را نرنجان! — روی بستر من خم شد، چندین بار مرا بوسید و گفت: — برای تو یک تلگرام رسیده، تصورش را میکنی از آستاراخان! از یک گرجی.

من کاغذ تلگرام را از دست او قاپیدم. دو کلمه:

«تبریک می‌گویم میبوسم». و امضا «کامیکادزه».

آ. بل
اتو دیایان ناپیر

آلبرت بل
(متولد سال ۱۹۳۸)

آلبرت بل نویسنده جوان و بااستعداد لتونی در شهرستان ریگا بدنیا آمده است. ذوق و استعداد او تا مدتی مشخص و آشکار نگردید: دبیرستان جوانان کارگر را پایان رساند، در ارتش شوروی خدمت کرد، در آموزشگاه سیرک در مسکو به فرا گرفتن هنر دشوار آکروبات و ژونگلور پرداخت، در تئاتر آکادمیک اپرا و بالت جمهوری شوروی لتونی هنرپیشه مقلد بود و در دوره عالی سناریو درس خواند. نخستین کتاب او بنام «بازی با کارد» (سال ۱۹۶۶) که به کارکنان سیرک اختصاص یافته است، مورد استقبال گرم خوانندگان قرار گرفت. نویسنده جوان به عضویت اتحادیه نویسندگان شوروی پذیرفته شد و تماماً به فعالیت ادبی و نویسندگی پرداخت.

در سال ۱۹۷۰ در بنگاه نشریات «خودوژستونایا لیتراتورا» در مسکو رمان آلبرت بل بنام «بازجو» چاپ و منتشر گردید. در ریگا منتخب حکایات او بنام «من خودم در جلگه هستم» انتشار یافت.

قبلا هیچوقت او را ندیده بودم .
 دخترخانم از پنجره به بیرون نگاه میکند .
 زلفان خاکستری رنگ مجعدش بر روی شانه‌های
 صافش افتاده ، بلوز سفیدی پوشیده و کمر بند سیاهی بکمر
 باریک خود بسته است . دامن نقره‌ای رنگ ماتی در بردارد
 و پاهای خوش ریختش را جورابهای قهوه‌ای رنگی پوشانده است .
 پشت به تالار سفید ایستاده است .

سی نفر اشتراک کننده استودیوی درام با حرارت آخرین
 اخبار را برای یکدیگر نقل میکنند ، لطیفه میگویند ، آواز
 میخوانند ، با آب و تاب سخن‌سرایی میکنند و از روی
 صندلیها میپزند . نوبتچیهها میکوشند در تالار نظم و ترتیب
 برقرار کنند . پنج دقیقه به شروع درس مانده است .
 کارپلس نزد من میآید . او هفتاد و پنج سال دارد ،
 موهای سر و ریشش سفید است . قبل از آنکه بازنشسته
 بشود عکس بوده ، زبانش کمی میگیرد و همیشه تبسمی بر
 لب دارد . در خانه برای تفنن ویولن میزند . از زن بیمارش
 که بیست و شش سال از او جوانتر است ، پرستاری میکند .
 او بدون آنکه واله و مفتون بودن خود را پنهان دارد ،

میپرسد :

— آن بت‌فتان جلو پنجره کیست ؟

من جواب میدهم :

— لابد یکی از شاگردان تازه است .

اولدیس ویرس نیکس به ما پیوست و گفت : — بد چیزی نیست ! اینهم دو نفر دیگر از بچه‌های آخرین گروه قبول‌شدگان . امروز رژیسور آنها را امتحان خواهد کرد . — اولدیس جوانی است لاغر و فرزند چالاک ، موهای کوتاهش سیخ ایستاده ، چشمانش گود افتاده و مثل آنستکه لبانش را با خط‌کش خطوط منحنی رسم کرده‌اند . با صدای نیم بم خوش‌طنینی بنقل تازه‌ترین لطیفه می‌پردازد . اولدیس در کارخانه کار میکند و آتش کار است : زبان فرانسه و آلمانی را میداند و در کیفش همیشه کتاب یا روزنامه خارجی هست .

سر و کله رژیسور پیدا میشود .

دخترخانم در ردیف دوم مینشیند . من فوراً پهلوی او مینشینم .

صورتش رنگ‌پریده و دهانش بزرگ و شهوت‌انگیز است . از خلال مژگان خاکستری‌رنگ بلندش زیرچشمی بمن نگاه میکند . بعد چشمان کهربائیش را بطرف رژیسور برمیگرداند .

رژیسور میگوید :

— شما شروع کنید .

جوانی که کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده از جا می‌پرد . چینهای افقی پیشانیش را چینی قائم از میان ابروانش قطع کرده است .

برای معرفی خود میگوید : — استاگوتایس !

رژیسور می‌پرسد :

— خودتان رپرتواری دارید ؟

استاگوتایس تند و مثل اینکه با بی‌اعتنائی می‌گوید :

— بله ! چند قطعه از « شویک » .

— بخوانید .

استا گوتایس هنرپیشه کمیک مادرزادی است . تصور
نمیرود که خود « شویک » هم بهتر از او بخواند . ما
همه میخندیم . صدای قهقهه ، مانند گلوله برفی که از
کوه پائین بغلتد ، زیادتر میشود .

استا گوتایس ناگهان سکوت میکند و میگوید :

— دیگر نمیخوانم !

رژیسور موافقت میکند و میگوید :

— بسیار خوب ، بنشینید .

استا گوتایس تعظیم مضحکی میکند و میگوید :

— متشکرم !

یک نفر پشت سر من آهسته میگوید : — بد نیست . —

بله ، میشود گفت که از پل صلات گذشت .

نفر بعدی برمیخیزد :

— هاک !

او سی ساله است ، قدی کوتاه ، استخوانهای درشت و
سری بزرگ دارد ، خطوط صورتش فاقد ظرافت ، نگاهش
عصبانی و حرکاتش ناهنجار و خشن است .

هاک قطعه‌ای درباره سگی میخواند ، سگ در آستانه
مغازه‌ای دراز کشیده و میفرد . پسر بچه‌ای میخواهد از
آنجا بگذرد ولی از سگ بسیار میترسد . هاک در عین
حال نقش پسر بچه و سگ را بازی میکند و تمام این منظره را
با ژست نشان میدهد . وقتی تمام میکند برایش کف میزنند .

رژیسور میپرسد :

— شغل شما چیست ؟

هاک جواب میدهد :

— من معلم .

رژیسور میگوید :

— حالا خواهش میکنم لیندا کامپارسون بخواند .
دخترخانمی که پهلوی من نشسته ، برمیخیزد و با
یک حرکت نرم سر ، موهایش را بعقب می اندازد .
او منظومه ای درباره قابیل * جاهل میخواند . صدایش
گه چون آهنگ زیر و پرحرارت قره‌نی و گه مانند صدای
زنگ‌دار جرس طنین می اندازد . چنان صدائی جوان و
صاف با آهنگی ویژه خود دارد ، که وقتی گوش میکنی همه
چیز را از یاد میبری .
آخرین سخن پایان رسید ، در تالار هنوز مدتی سکوت
حکمرما بود .

درس دیر تمام شد . من بدون عجله از تالار سفید
گذشتم . فقط دو چلچراغ روشن است . هیکل دراز و تیره
رنگ من در آئینه‌های دیواری دیده میشود .

از پلکان مرا صدا میزنند :

— آلكساندر ، كجائی ؟

بسرعت پائین میروم .

لیندا رفته است .

۲

دو روز گذشت . امشب در تالار سفید درس رقص است .
روسا آموزگار کوتاه قد و چاق و چله ما به آهنگ
پیانو با صدائی جدی می شمارد :

* طبق افسانه‌های تورات و انجیل « آدم » دو پسر
داشت : « هابیل » و « قابیل » . « قابیل » پسر بزرگ برادر
کوچک خود « هابیل » را میکشد و از طرف خداوند او و
خاندانش به آوارگی ابدی محکوم میگردند (م .) .

— یک، دو، سه، یک، دو سه!
سر درس او نمیشود صحبت کرد و این خیلی خوب
و بجاست، زیرا لیندا روبروی من میرقصد و من نمیدانم
میتوانستم حتی بزور یک کلمه حرف بزنم، یا نه. افکار
در مغزم مغشوش و درهم برهم شده بود.
رقص پولونز یاد میگیریم.
روسا با عصبانیت میگوید:

— پروردگارا! چقدر شما همه مثل چوب هستید!
خیال هم دارید در صحنه حرکت کنید؟ ایست! فرض
کنید که شما دوک و کنت و شاهزاده خانم هستید.
برای آسان کردن وظیفه شما، امر میکنم ضمن پولونز
حرف بزنید. فقط از رل خود خارج نشوید. طبیعی و
باوقار، طبیعی و باوقار! شرووع — کن!
آهنگ موزون پیانو طنین انداز میشود.
من میگویم:

— لیندا، از کاخ زمستانی من خوشتان می‌آید؟
او جواب میدهد:

— کاخ شما خیلی سرد است.
— برای اینکه زمستان است، گلهای یخی پشت پنجره را
بینید.

— من گل مروارید را بیش از همه گلها دوست دارم،
در کاخ شما، شوالیه دلیر، گلهای مروارید مرا سرما
میزند. ضمنا، این آقائی که با آن خانم کنار ما میرقصد،
کیست؟

من سرم را برمیگردانم.

— ها، این آقا «شویک» دلاور و در عین حال
استاگوتایس است. شما باید او را بشناسید.

— بله ، مثل اینکه ما در یک بخش زندگی میکنیم .
 — لطفا بفرمائید ، این کدام بخش است ؟
 — در بخش « دائوگاوی سرخ » .
 — ایست ! — روسا پهلوی من ایستاده است و
 میپرسد : — کنت ، موضوع صحبت شما چیست ؟
 — مادام ، من برای شاهزادهخانم نبرد عظیمی را که
 پای دیوار کاخم ، در ساحل « دائوگاوا » رخ داده ،
 توصیف میکنم . رودخانه از خون سرخ شده است و شاهزاده
 خانم فریاد میزند : « دائوگاوی سرخ ! .. »
 وقتی دوباره آهنگ طنین انداز شد ، لیندا گفت :
 — کنت ، شما آدم حاضر جوابی هستید !
 — متأسفانه نه همیشه ، شاهزادهخانم . دلم میخواست
 خیلی چیزها بشما بگویم ولی جسارت گفتنش را ندارم .
 — چه میخواستید بگوئید ؟
 — ایست ! — روسا دستهای خود را بهم زد ، به
 ساعت نگاه کرد و گفت : — درس تمام شد ، میتوانید
 بروید ! اولدیس ، روبرت و آلكساندر ، پیانورا جای خودش
 بگذارید .
 وقتی پائین آمدم و به رخت کن رفتم ، لیندا هنوز
 آنجا بود . با استاگوتایس حرف میزد و گاهی زیرچشمی به
 من نگاه میکرد .
 جلو رخت آویز رفتم و پالتو خود را پوشیدم .
 عجب کاری کردم ، چرا ضمن پولونز اینهمه پرت و
 پلا گفتم !
 ولی دیگر جای عقب نشینی نیست . کلاهم را برمیدارم
 و آهسته میشمارم : « پنج ، چهار ، سه ... » بعد از کلمه
 « یک » نزد لیندا میروم و به استاگوتایس میگویم : « معذرت

میخواهم»، بازوی لیندا را میگیرم و او را میبرم. شاپوی خود را برمیدارم و با همکارانم خداحافظی میکنم. «دو...» درست در همین موقع صدائی در دهلیز طنین انداز میشود: — آکساندر! چه خوب شد که تو نرفته‌ای، من با تو یک صحبتی دارم.

آئوسترا دختر لاغر و گندمگونی که لبان خود را ماتیک زده، نزد ما می‌آید. او منشی یک رئیس بزرگی است و قبلا در درسهای رقص با من میرقصید. من میگویم:

— ببخش، وقت ندارم، باید فوراً بروم.

آئوسترا حرف مرا قطع میکند:

— فقط پنج دقیقه! — بازوی مرا میگیرد و بطرف کاناپه میبرد. زیرچشمی مواظب لیندا هستم. استاگوتایس در را باز میکند. لیندا میگوید «متشکرم» و خارج میشود. استاگوتایس پشت سر او می‌رود.

آئوسترا ور میزند:

— مسئله اینستکه ما شب‌نشینی خواهیم داشت، تو هم که قره‌نی و شیپور میزنی، ممکن است یک آنسامبل جمع کنی؟

من با عصبانیت جواب میدهم:

— این را میشد فردا گفت. خوب، فکر میکنم، ولی قول قطعی نمیتوانم بدهم.

مثل اینستکه من قربانی توطئه‌ای شده‌ام. سه دختر دیگر هم مرا دور کرده‌اند و میخواهند بهر قیمتی شده حتماً همین امروز با من صحبت کنند.

آیواریس تراشکار چهارشانه‌ای که در کارخانه و.ا.ف. کار میکند، از کنار ما میگذرد. تمام دخترهای

ما برای آیوارس آه حسرت میکشند، ولی او متأهل است و همسر خود را بسیار دوست دارد و بهیچکس اعتنا نمیکند. آیوارس میگوید :

— ای غزالها، آکساندر را ول کنید والا او به لیندا نمیرسد.
من تنها سرنشین آخرین ترولیبوس هستم.

۳

یک هفته گذشت و هفته دوم شروع شده است. برای امروز تالار سفید را به کلیسا تبدیل کرده‌اند. صدای ارغنون طنین انداخته است. گروه خوانندگان کلیسا آواز میخوانند. عروس و داماد و مدعوین به عروسی آهسته و باوقار در حرکتند. ما یک اتود درام را بازی میکنیم. واقعه مربوط به قرون وسطی است.

کارپلس داماد ثروتمند و لیندا عروس بیجهیز است. استاگوتایس رل کشیش و روبرت رل پامنبری‌خوان را بازی میکند و سایرین نقش قوم و خویشان و پیرزنان کنجکاو را. هاک گدای علیل و کثیفی است. رژیسور به اولدیس و آیوارس و من مأموریت داده تا مراسم از پیش معین شده عروسی را برهم بزنیم.

ما برای شور و مشورت از تالار خارج میشویم. فوراً باتفاق آراء تصمیم میگیریم که در همان داخل کلیسا پولهای پیرمرد و قوم و خویشان ثروتمند او را غارت کنیم. با عجله چند ماسک درست کردیم و در میان خرت و پرت‌های تآثر چند رولور یافتیم.

کشیش از کارپلس میپرسد :
— تو حاضری اورا بزنی بگیری ؟
کارپلس با صدای لرزانی جواب میدهد :
— بله .

در کلیسا سکوت احترام آمیزی حکمفرماست .
در همین موقع ما به خانه خدا میریزیم . اولدیس
بطرف سقف تیراندازی میکند . زبان کشیش از ترس و
وحشت بند می آید . پیرزنان با دست روی سینه علامت
صلیب رسم میکنند و بیهوش میافتند .
من با تمام نیرو فریاد میزنم :
— هیچکس از جا تکان نخورد ! کوچکترین حرکت
بقیمت جان شما تمام خواهد شد .
کشیش صلیب را بلند میکند ، به آیوارس حمله ور
میشود و میگوید :

— ان نومین دومینی ! * — همینکه کشیش نزدیک
میشود آیوارس باو شلیک میکند ، کشیش می افتد و
مینالد : — پروردگارا ، بدادم برس .

در همین ضمن اولدیس در وسط کلیسا دستمال بزرگی
پهن میکند و میگوید :

— کیفهای پول و اشیا قیمتی تان را در بیاورید !
بهم بگردید !

خانمها و آقایان نجیب زاده جلو می آیند ، کیفهای
پول ، گردبندها و جواهرات خود را میریزند .
اولدیس دستمال را برمیدارد و میگوید :
— برویم !

* بنام خداوند متعال (لاتینی) (م .) .

من میگویم :
 — صبر کن !
 کارپلس پهلوی عروس ایستاده است ، ریش کوچکش
 از ترس میلرزد و زیر لب درباره آتشیهای مقدس شکنجه
 قرون وسطی ای وردی میخواند .
 لیندا از خجالت سرخ شده است .
 من دست عروس را میگیرم و میگویم :
 — تو باید با ما بیائی !
 لیندا فریاد میزند : — آی ! — ولی مقاومت نمیکند
 و راه می افتد .
 در سنگین با صدای شدیدی باز میشود . اولدیس
 یک کیف پول را جلو هاک گدا می اندازد . من دست
 غنیمت گرانبهای خود را محکم گرفته ام .
 ناگهان لیندا میگوید :
 — دستم را ول کن !
 من جواب میدهم :
 — باشد ، هرطور دلت میخواهد . ولی بفکر فرار
 نیفت ، از این بعد تو مال منی .
 لیندا فریاد میزند :
 — مسخره بازی بس است ! — او خشمگین است ،
 ولی من نمیفهمم از چی .
 رژیسور مارا به تالار سفید دعوت میکند و میگوید :
 — بطور کلی ، بخصوص بعد از آنکه راهزنان حمله ور
 شدند ، همه طبیعی رفتار کردند . فقط لیندا بیش از حد
 نرم و مطیع بود ، نمیبایست بان زودی تسلیم راهزن بشود .
 استاگوتایس فریاد میزند :
 — شاید آنها از پیش در این مورد قرار مداری
 گذاشته بودند !

من به لیندا نگاه میکنم ، می بینم نشسته و سکوت کرده است . آنوقت برمیخیزم و میگویم :

— ما از پیش هیچ قرار مداری نگذاشته بودیم . فقط سرکرده ما در غار منتظر ما بود ، او دختران جوان را خیلی دوست دارد ، باین دلیل من تصمیم گرفتم لیندارا برای او پیشکش ببرم .

صدای خنده در تالار می پیچد .

لیندا با نگاه تحقیرآمیز خود تا مغز استخوان مرا میسوزاند .

من می نشینم و دیگر یک کلمه حرف نمی زنم . قلباً خوشحالم و با خود میگویم : این عوض آن « مسخره بازی بس است » تو . ولی مثل اینکه زیاد شورش را در آوردم . در رخت کن لیندا به من میگوید :

— خدا حافظ ! هیچ فکرش را هم نکن که مرا مشایعت کنی !

استاگونایس پهلوی ما ایستاده است . من خطاب باو میگویم :

— شویک ، شنیدی لیندا چه گفت ؟ پس امروز تنها بخانه میروی !

چشمان استاگوتایس گشاد میشود ، دهن خود را نیم باز میکند که چیزی بگوید . من دستی به شانه او میزنم و دهنش بسته میشود .

بدنبال لیندا میدوم .

تا ایستگاه اتوبوس مشایعتش میکنم .

لیندا یک کلمه هم حرف نمیزند ، فقط وقتی سوار اتوبوس میشود ، بعلامت خداحافظی سری تکان میدهد و لبخندی میزند .

لبخند لیندارا با خود میبرم .

چهار روز دیگر هم گذشت .
 دیروز لیندا شماره تلفن کار خود را بمن داد . او در
 دفتر طراحی کار میکند و نقشه کش است .
 امروز موقع ناهار باو تلفن کردم . در کافه نزدیک
 مجسمه لنین قرار ملاقات گذاشتیم .

سر میزی در گوشه کافه مینشینم .
 پیشخدمت برایم قهوه میآورد . چنان قیافه‌ای دارد ،
 مثل اینکه سر تا پایش را آهار زده‌اند . زلفانش انبوه و
 سفید ، فرقتش کاملاً صاف و صورتش گندمگون و خونسرد
 است ، بر لبانش تبسم غرور آمیزی نقش بسته ، مثل اینکه
 الآن دهان خواهد گشود و خواهد گفت : « خود وزیر سر
 این میز من مینشست ! میفهمید ، وزیر ! »
 لیندا وارد میشود و بدون اینکه پالتو خود را در
 بیاورد ، میگوید :

— من فقط برای یک دقیقه آمده‌ام . — روی یخه
 پوست روباه پالتوش دانه‌های برف نشسته و در اثر تماس
 با گونه‌های گلگون و لطیفش فوراً آب میشود .

من میگویم :

— امروز رپتیسئون نخواهیم داشت .

لیندا میگوید :

— نه .

من ادامه میدهم :

— ما میتوانستیم یک جائی برویم .

— کجا ؟

— اگر هوا گرم بشود در میان تاریک و روشنیهای

ریگای کهنه پرسه میزنیم ، والا میرویم خانه ما ، من

برایت قره‌نی میزنم. اگر میخواهی میرویم به تآتر، یا میرویم در بولوار گلوله‌برف بازی میکنیم.

— تو تنها زندگی میکنی؟

— تقریباً، اطاق پدرم و مادرم جدا است.

— اصلاً چه کار میکنی؟

— به بچه‌های تنبل و کودن هندسه و مثلثات درس

میدهم. خیال دارم پائیز وارد هنرستان موسیقی بشوم. نمیدانم چطور خواهد شد.

قرار گذاشتیم ساعت شش در همان کافه ملاقات کنیم.

من با عجله برای درس دادن به یک پسر بچه فوق‌العاده

کودن میروم. پدر و مادر این پسر بچه میخواهند که او

در مدرسه فقط نمره بد نگیرد. من جان میکنم و میکوشم

تا این کودن به علم سینوس و تانژانت به اندازه رپورتاژ

فوتبال، که حاضر است از صبح تا شب بشنود و تماشا

کند، علاقمند بشود. من شش شاگرد دارم. خوشبختانه

سایر دست پروردگان من — سه دختر بچه و دو پسر بچه —

مانند پسر بچه‌ای که امروز نزد او میروم، اصلاح‌ناپذیر

نیستند.

بهر جان‌کدنی شده درس را باخر می‌رسانم.

هنوز وقت دارم که کمی پرسه بزنم. هوا قدری

گرم شده، باد جنوب انسان را بفکر بهار می‌اندازد.

این زمستان شباهتی به زمستان گذشته ندارد و سبب

آن لیندا است. تا کنون من هیچگاه خود را باین اندازه

خوشبخت حس نکرده‌ام و با اینکه این دختر با زلفان

زرین پرپیچ و تاب را فقط دو هفته و چهار روز است

که میشناسم، تا کنون هیچ زنی باندازه او مرا مفتون

نکرده است. ولی من کی هستم که او مرا دوست داشته

باشد؟ سربازی که چندی پیش از خدمت زیر پرچم مرخص شده، جوانی بیست و دو ساله که شغل معینی ندارد و نمیداند چه کار بکند. البته این جوان کوشید وارد هنرستان موسیقی بشود، ولی باید رک و راست گفت که خوب قره‌نی نمیزد. حالا او تمام وقت آزاد خود را صرف قره‌نی زدن میکند تا در سال آینده باز هم برای ورود به هنرستان کوششی بکند. قبلا این جوان در یک دسته جاز ناشی کار میکرد و شاید در همانجا آینده موسیقی خود را بجاک سپرد.

جلو ویتترین ایستاده‌ام. قیافه ساده و جدیم در آئینه منعکس شده است. شاید قیافه‌ام بیش از حد عبوس است، شاید دماغم کمی کج است و این کجی از مسابقات بکس در ارتش بیادگار مانده است. ابروانم راست است و در گوشه چپ لبم جای زخم کوچک چاقوئی که روزی از یک اوباش مست بزور گرفتم، دیده میشود. چشمان آبی و مژگان پرپشت و بلندی دارم.

ولی در دوران ما کی عاشق چشمان زیبای مرد میشود؟ مرد باید کارهای بزرگ انجام دهد.

آلکساندر، کارهای بزرگ تو کو؟

این کارها هنوز حتی شروع هم نشده است.

تو حتی بطور روشن نمیدانی این کارها چه کارهائی خواهد بود. البته نقشه‌های بزرگی داری، ولی فعلا فقط حرف است. اما امروز این مسئله مرا چندان متأثر نمیکند.

وقتی ما شب در کافه نشسته‌ایم و فقط میز کوچکی ما را از هم جدا میکند، من به چشمان لیندا مینگرم و با کمال تعجب در آن آثار عشق را می‌بینم.

هوا کاملاً تاریک و کمی گرمتر شده است ، قندیلهای
یخ بر ناپایداری زمستان اشک میریزند . ما از خیابان
لنین بطرف ریگای کهنه میرویم . دست لیندا در دست من
است .

به دائوگوا میرویم .

از سمت راست پل اکبر پلکان وسیعی بلب آب
می رود . دائوگوا از یخ آزاد شده ، امواج سرب‌رنگ
بآرامی بر روی آن در حرکتند و رودخانه مانند جریان
تیره و تار خاطرات ، به جهان چون برف سفید ساحلها
میریزد .

لیندا میپرسد :

— تو در آنطرف زندگی میکنی ؟

— آره . میخواهی برویم خانه ما ؟ کاجهای آگنسکالنس...

همین نزدیکی است .

لیندا جواب میدهد :

— نه ، نه ! امروز لازم نیست !

— لیندا ، تو چند سال داری ؟

— نوزده سال .

بعد ما از تماشای غروب آفتاب لذت میبریم .

و مدت زیادی در ساحل گردش میکنیم .

۵

روز نو آغاز شد .

صبح استاگوتایس را دیدم . از این در و آن در

صحبت میکردیم ، در ضمن صحبت او گفت :

— دیشب مدتی با لیندا بودم. — و بمن نگاه کرد
تا تأثیر حرف خود را در من بیازماید.

من در حالیکه بزحمت بر عصبانیت خود مستولی
میشوم، با بی‌اعتنائی میگویم:

— عجب! دیشب؟ شاید پریشب بوده؟

— نه، دیشب! تا خانه مشایعتش کردم. باید
بتو بگویم که این دختر از ماچ و بوسه خوب سر رشته
دارد.

من در دل قاه قاه میخندم. دیشب من با لیندا بودم،
کنار دائوگاوا نشسته بودیم و لیندا برای من آواز میخواند
و بعد بدون آنکه حتی یک بار او را ببوسم تا خانه مشایعتش
کردم. پس از آن در خیابان زیر پنجره آنقدر ایستادم
تا چراغ اطاقش خاموش شد. «شب بخیر» گفتم و فقط
بعد از آن بطرف خانه خود براه افتادم. چند دقیقه از
نصف شب گذشته بود. قاه، قاه، قاه!

من پرسیدم:

— تا آنوقت چه میکردید؟

— در رستوران بودیم. یک گیلاس کنیاک خوردیم.
گیلاس دوم را که خورد، می‌بینم، با زانویش بمن میزند:
«بریم برقصیم». بد نمیرقصد!

بد نمیرقصد؟ قاه، قاه، قاه! یخه استاگوتایس را
میگیرم و بطرف خود میکشم.

— هیچ توجه کرده‌ای که بینی من چطور است؟
او با حیرت میگوید:

— کج است. خوب، که چی؟

— اینکه، اگر یک بار دیگر حتی یک کلمه

از لیندا بد بگوئی ، بینی تو هم همینطور کج خواهد شد .

استاگوتایس با نیشخند میگوید :

— ها ، پس اینطور ! رشک میبری ! — مثل اینکه تهدیدات من در او اثری نبخشید . دست خود را بطرف من دراز کرد و گفت : — خوب ، خدا حافظ !

من پس از لحظه‌ای تردید ، دست او را میگیرم و با چنان نیروئی میفشارم که اشک دور چشمانش حلقه میزند . او میکوشد دستش را از دست من بیرون بیاورد ولی نمیتواند . بالاخره خودم دست او را ول میکنم و میروم .

بعقب نگاه میکنم و می بینم استاگوتایس در همانجا ایستاده و انگشتان سفید شده خود را تکان میدهد . مثل اینکه سعی میکند بعضی چیزها را بفهمد .

۶

روزها و هفته‌ها میگذرد .

امشب لیندا بخانه ما میآید .

در ترولیبوس پر از آدم من دستهای خود را حلقه کرده‌ام و بدین وسیله منطقه حفاظتی بوجود آورده‌ام . حالا لیندا میتواند از اینکه کسی پایش را لگد کند و یا باو تنه بزند ، نترسد .

مادرم خانه نیست ، زیرا یکی از همکارانش بیمار شده و او باید بطور غیر مترقبه بجای همکار خود در تلفنخانه کشیک بدهد .

افسوس ، خیلی دلم میخواست مادرم را با لیندا آشنا کنم . پدرم در اطاق خود نشسته و فقط از بالای عینکش

نگاهی بما کرد. او مانند هر بازنشسته‌ای مشغول خواندن روزنامه و مجله است و هیچ خوشش نمی‌آید او را از کار باز دارند.

اطاق من در علیحده‌ای دارد که براهرو باز میشود. اثاثیه اطاق عبارت است از: یک کاناپه کم عرض و سفت که در عین حال تختخواب من است، میز کوتاهی که روی آن مقدار زیادی نت و یک بسته نامه از رفیقم (او در کارلی جنگلبان است) ریخته شده، قره‌نی توی جلد، دو صندلی راحتی نرم، یک قفسه کتاب که کاملاً پر است و حتی یک دفتر نازک هم دیگر نمیتوان در آن جا داد، چند نقاشی آب و رنگ: دو منظره ده، یک منظره خیابان هنگام باران و سه منظره کوهستانی، یادگار دوران خدمت سربازی در کارلی. البته همه اینها کار نقاشان آماتور است و من از آویختن این آثار کم‌ارزش بدیوار شرمند هستم.

اطاق کمی سرد است.

بخاری را آتش کردم و چای پررنگی دم کردم.

لیندا روسری سفید مادرم را بخود پیچیده و روی صندلی راحتی نرم نشسته است.

از چای بخار برمیخیزد، اطاق نیمه تاریک در اثر شعله آتش به الوان سرخ، رنگ‌آمیزی شده است.

قره‌نی را برمیدارم و شروع به زدن میکنم.

در تاریک و روشن اطاق قیافه متفکر لیندا را می‌بینم.

آبنوس سیاه قره‌نی بطرز اسرارآمیزی میدرخشد. من اثر موسیقی خود بنام «اعتراف» را مینوازم. نمیدانم لیندا آن را میفهمد یا نه، ولی احتیاجی بحرف نیست.

ناگهان لیندا با صدائی که بزحمت شنیده میشود ،
میگوید :

— تو به مارگیرها شبیه هستی .
لیندا میخندد !

با اینکه این امر بمعنای عدم موفقیت من است ، منهم
خندهام میگیرد . قیافه جدی و موقر خود را هنگام نواختن
این اثر موسیقی در نظر مجسم میکنم .

قره‌نی را روی کاناپه می‌اندازم و میگویم :
— با تمام اینها ، آخر تو میدانی که من ترا
دوست دارم !

لیندا آهسته جواب میدهد :
— میدانم .

من میپرسم :

— تو چگونه ؟

— منهم .

فقط حالا متوجه میشوم که لیندا موهای خود را کوتاه
کرده است . گردن او را کمی پائین گوش می‌بوسم . و
ناگهان بنظرم می‌آید که زمان جهشی بعقب کرده است .
در سالهای بیست زنهای موهای خود را درست همینطور
آرایش میدادند . خانه‌ای که من زندگی میکنم ، در سال
یک هزار و نهصد ساخته شده و در این اطاق پیش از
من اشخاص زیادی زندگی میکرده‌اند . و ناگهان تصور
میکنم که من یکی از این اشخاص هستم ، لیندا دلبر من
است و حالا سالهای بیست قرن بیستم میباشد . و از
اینکه من باین اندازه خردمند هستم و همه چیز را میدانم ،
بوحشت می‌افتم . من میدانم که سال هزار و نهصد و
سی و سه فرا میرسد ، در آلمان فاشیسم در رأس حاکمیت

قرار میگیرد. من میدانم که سال سی و چهار فرا میرسد و در لتونی فاشیسم در رأس حاکمیت قرار میگیرد. من میدانم که سالهای چهل فرا میرسد و جنگ جهانی آغاز میگردد و نیمی از اروپا زیر یوغ اسارت قرار میگیرد. در لتونی برای مدت کوتاهی حکومت شوروی برقرار میشود، بعد تانکهای باعلامت صلیب شکسته غرش کنان میآیند و من بسوی خاور میروم، ولی میهن، میهن من در پشت سر میماند. من سرباز تیرانداز هنگ گارد میشوم، جنگ خواهم کرد و در حومه ناروفومینسک کشته خواهم شد. و دیگر هیچگاه هیچکس را نخواهم دید. من تمام آنچه را که در جهان رخ خواهد داد، میدانم و بهمین دلیل بوحشت افتاده ام. من توانائی آن را ندارم که سیر زمان را متوقف سازم و یا چیزی را تغییر دهم. حالا سال هزار و نهصد و بیست است. تنها من از تمام فلاکت و بدبختی و درد و رنجهایی که بشریت بدان دچار خواهد گردید، اطلاع دارم. ولی روزهای زیادی خواهد گذشت و در یکی از سالهای شصت و چند آلکساندر ویتولسی در اطاق من زندگی خواهد کرد و دلبر خود لیندا را در آغوش خواهد گرفت و زندگی، صرفنظر از همه چیز، بسیر عادی خود ادامه خواهد داد. و آلکساندر ویتولس نامبرده از آینده خویش هیچ اطلاعی نخواهد داشت، همانطور که آن جوان در سال بیست هیچ اطلاعی نداشت. در عوض شخص دیگری که در سالی از سالهای دو هزار و اندی در اینجا زندگی خواهد کرد، از آینده خود اطلاع خواهد داشت. شاید او هم وقتی در این اطاق محبوب خود را در آغوش بگیرد، ناگهان دریابد که آرایش موی سر

دلبرش درست مانند آرایش موی هر زنان در مدتها پیش
از آن زمان میباشد و او هم بوحشت یافتند، زیرا او همه
چیز را از پیش خواهد دانست.
ولی بااحتمال نزدیک یقین دیگر هیچ موجبی برای
ترس او وجود نخواهد داشت.

فهرست

پیشگفتار	۲
۱. کازاکویچ . در روشنائی روز	۷
یو . ریتخنو . دستکش اعجازکننده	۸۹
ن . تیخونوف . درخت سیب	۱۳۹
م . آئوئزوف . آسیه	۱۴۷
۱. گانچار . میدان تیر	۱۹۷
ن . ساریخانوف . کتاب	۲۳۹
ع . قهار . محله	۲۵۹
چ . آیتماتوف . پسر سرباز	۲۶۹
انار . دیدار با گذشته	۲۸۳
آ . بل . اتود پایان ناپذیر	۳۰۹

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است
نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه
و چاپ آن و هم چنین سایر پیشنهادهای
خود را به نشانی زیر بفرستید :
زیوفسکی بولوار ۲۱ .
مسکو ، اتحاد شوروی



